

بازدید شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱



۲۹۹۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب دیوان ابرالدین

مؤلف

موضوع تألیف ۲۳۷۴

۱۸۲۱

شماره دفتر ۲۲۵۷۲

نقلی - فهرست شده
۲۲۷۲

ديوان اير
اسير اليراق

٣٤٧

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في خلقه
الغياض والاشجار والنباتات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات
التي تنمو في الارض والسموات

مجلس اول

مجلس اول
١٤١٤

٩
مجلس اول
١٤١٤

١٤١٤
مجلس اول

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۲۲



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>کمزیر کند نی بی بدید او رو حار ارکان سیم سیم کبکون برده چهارم لاله لولون زیر روی چهارم سینه چشم درون سیوم زان صاحب سایل چهارم از ایشان چار سیکو کاروبانی نه میل سیوم خور و چو شسته چهارم سالیون که سیم منزل غلخت جارم سالیون سیوم راجع بر افکن چهارم سیم سالیون دو تیر اول دو غیر اندر سالیون سیوم خور زرشق سالیون</p>	<p>جبارم جهان غریب سپید این جهان یکی چون خود پرده دویم کافور گل جهانی را پاک کرد و خنده بر روی در یکی زان کو بر قبال دویم زان تو ده و دو پاک و ایم رفاقت او در کرد یکی گزیننده دویم عیان بو شسته هم ایرون دارد آبادان و دو جان روی یکی را گاو فریق دویم را لکن سپاسی سینه شسته سالیون خط زارم یکی ملین سالیون دویم اریش کل</p>
---	--

دو شمار

<p>دو شمار توان اولت کرده دارند خو ترنگی گزیننده جو سودی تا بفریدند زینا سینه و او جارا زاده را بر علم اوم یکی مغزی بر بسته دویم جو کس می دوین و نه بر یک امعین کرده تا در یکی کستو کوننده دویم سلطان جو سوس روی بر سبوا افکنده در قاسم یکی نماند بر دم دویم آینه بر غم میر روی و دستوری نهاده صند یکی آن سرق مستق دویم مستوی قاسم برای ستم اول هر یک کاری کرده یکی ساز گزیدن راه دویم کاری برید برای ستم نم کرده در طبع که مسکن یکی بهر کم سینه دویم کاری برید دو لیکن هر قسم نالت چهارم نهانی در</p>	<p>یاس خط صغری را بجای و خطاط آباد سیوم شکست کینه زده چهارم گرم که هر یک است بر بی بوجه خط سیوم چون در بسته چهارم دران نبرد افزون نشانی چون شوش سیوم معمار روینده چهارم شمشیر برو شسته جبار سنا ز او هر یک یک سیوم بار افکن قوم چهارم خضر جان جدار کمان فصل آیه پیش در کوه سیوم دارند عازت چهارم خطاط مرتب جارجنل اندر دست سینه سیوم بر تو گزیدن را چهارم سالیون با بر شس جبار استاد سبک در صحن سیوم دارند بر زنج چهارم سالیون جبار مشغول کرده سینه هر یک یک</p>
--	--

<p>یکی چندگان بردیم حسنیگان جمارت فراموشیست چندی را یکی مصداق کس و باغی است سایگان دایمی را که ماراه کنند جانش از خاک فخط او زک جو بار عام را نیز حساب کیاری ز مشرق تا مغرب لیدت ابد است تقدیر از طبیعت جاسم جادوی دو قرنی رومی و زکی عثمان در جانی ز قوه مهر آرد بجای رخصت ز بد رحمت جد و اموی از خطیر تشنه است تا بنده جهان خورشید قبولش که می سرد را حسرت نه هر کس لغتی آید نه هر خطی سحاری ای جهان و بنا کردن</p>	<p>سیوم سکان صفرا نور چهارم دوشی کروم و میکرو دور دیوار حشمان سیوم دار دنیا صلح تمام تو چو باغ موهبا سر از اول منزل اعدان نهد بنای لطفا و برای متخرج بنا رو و ملک سلیمان همی در کس هزاران کوی زرد کردمانی مردین کران در صدره صوره شود خردگان بگرد قیله از زرق لاهی بایند از جویان رقری کوهری سازد بجای سندان که بر روی سندان نشاندن کانه ازین که در کبابیه هر هاند عینی از دیگرگان فکک کویدینا میزدی نمکین ای سکان سجی کو باغیاناید که داند قریب افشان بران و پیا جز زیارین لعن او سان</p>
---	--

دعا

<p>و ما غم درج کو هر شد صغیر دوست بیاغم دهری بگسب و کویا بی بر جمل ز بندین بو سفان که راست برسی جل ز بعبست می نوشتند ز ما به جمل برک مرومی که هیچ انسانی داری کدر کن بر خبابات از درد و لعن سلسطان ز شتر از سحر منکر شد منم بر ساوان بنام یوسف فکرست خاموسی برو نشسته بروی در دو محنت خانه که عقلم نوح ایست ز اوج بند بر بندنا جوانان ایدینا زین کس کس کس که در خجانه دوران می افتادست</p>	<p>افدیک یا خیر البشری تاج علامک چون گشت سرت طوق نمان بیدان نوکین زدن او استان کس کس خیز ای عزیز منموی در ملک سلطان باده قمر دست کن جسد استرین ای بر تو هر دو کون جک ملک قطع ملک رایع ملک کن بران ممالک کن لا اله الا الله لا ایل الا الله</p>
<p>خوست قنادی که ز این مقام المیز از دوستان بر پای کوازه عثمان هر روز نام این بچان هم کار نامه هر جنبه کانی خنوی هم شکر خان بر بار خنق و بسکین معراج برین خیز از نه بنشسته کله رود او بر رایع ممالک کن بران ممالک کن بر تبرک بن بزبان زن در عام و میان</p>	<p>افدیک یا خیر البشری تاج علامک چون گشت سرت طوق نمان بیدان نوکین زدن او استان کس کس خیز ای عزیز منموی در ملک سلطان باده قمر دست کن جسد استرین ای بر تو هر دو کون جک ملک قطع ملک رایع ملک کن بران ممالک کن لا اله الا الله لا ایل الا الله</p>

بر بند دست آسمان موی کمان
 ناهید را کن در دم جویش سید کمان
 در می در مکن نرسد به سبستان
 ای خاندان ما رخ قدم در خطا نیست کس
 که ماه و انجم در شرف رخ بر روزند
 بند کفر و ایمان شسته در ستم چو
 که رینک که خنجر بود زان جبهه فرخ بود
 غم از نو که مجور است از ترس عرطه
 ای مشکلی این کرده عمل کما در آستان
 چون نلق در کردی سپردار مردی
 از نور تو دارد که گمان و کیا و جانور
 شرب ملک بوشید زان چینه بر سوز
 سلی تنه دوران نوی بر یک کیم معنوی
 شربت غوغای فتن کدورت باران
 میوز مسوق استحق با جوش حریفان

بر زن زین بر زبان داند از در جگر
 بهرام را بر در شکم بر جبین لکن چون کرد
 ماهی بودون آبی لبخندی بالکن
 وی شاخ آدم را او هم شرح عادت
 بر جبهه مژگان کلف در چشم کس
 از کار این بختا که بر حال ان افکن
 ما ما زلف رخ بود کم زن دم از سر
 بزخ از جوجون رو بر شند بر طبعی
 که حسام بر لوح حمل بود نذالفا و تا و
 دن المظلمت المظلمت المظلمت المظلمت
 اول تو بودستی مبر درم ترا جازم
 بس صدره پوشیده از زینت دور
 بنواز تو کس کردی عوار ز طبع
 زلف منن بر هم کنی زینت فتنم
 و اجوز ما را است کن از در کمال

ماه نو در مشک بم عمل تو با فرخ درم
 زود سخن نیا که تو جو را اصل رو
 بر فرخ هر کینه نه جهان بر تو جان
 مرغ انزل منی از جهان زان زمره زان
 کونتر برانی از جوجو جان کنی شاخ
 ای شاه مرغ حید جو اصدت ز کستان
 از آب حید اموتی ز راستا عدل امو
 بکعبه مشتاق کن شمر طست با سلطان

شهادت ز غوغای افروز کلام
 در زلف عین بو تو هم سام ساکن
 عمل را بقشاند جبر سل تو طوق
 تا چون بر آبی زانسان کسری ابد از زیر
 حیوان کنی آب سهر مهر کنی سنگ
 باروی سلطان که تو از دست افروز
 چون دیدگان بر روی بختی دل
 انیک دو اسبه بر سر جان اشتران

ای عقل خنجر تو تا در دکان جهان
 معنی رکبیت دهره ماب و کند
 زلفی سنگ کردی نماید در عین
 زان در صفت است که بسته بر فرخ
 در کردن تمان کنی دست بر عقد
 ای دولت آستان تو بر بر فداک

برون جهان سمنه مراد از بل جهان
 نزد منست جیح منزه در گمان
 راهی هر که باز ستانند در و کمان
 تا غبنه و ارباز زینتی هجو کدان
 او را کی نروده جو کو هر ز جان همان
 اوام زمین چه میکنی و دانه زمان

بر جارسوی عنقریب تکامل است
 خلوه خواجه تازند درک بارگاه
 بجای طمع مدار یک عادی
 بر یک سرشکیده اعی مندی
 تکی زباب کورینوری بروی گل
 دوران محرقه است چه فضل چه
 با چراغ بناز مبرحت آرازا کند
 گردنی ز پوست بدون آبی
 بر اهل ملک سلبه منگن بجای گل
 شبدیز بر مصاف طبعیت کلین
 کر بر کران شوی ز جلیبا علی الاله
 دارست شکل لازده بر جارسوی
 هر صفتی که غش بفر ارض لا برد
 هر دو جهان تابش دود چشم روشن
 خوانی کزین خلاب برای کلاب ار

بر بهترین ز حجب تکافان بی نیت
 اختر محوی تا کنی مستل آسمان
 پی کن شکار یک تار در میان
 وز یک فزافه کف سفید مسار کن
 تا کی زاروی بر اهی برای تان
 طوفان نیست چه بام و چه تادون
 در یک طبعت جایی تو کنی کی ارمان
 تا آخر سینه طرازی تک کشان
 تا یا سکان شیر یک تاشی در استخوان
 شهباز در هوای سوت بھی بران
 ز مار بر کنایت الاله از میان
 با هر دو کون جنگ شود بردوش این
 حسب آید آن تادم بالا علی عمل
 ازین جو شمشیرش کن سوزی ان
 بگره جو کل متاب سر از ناب امتحان

صحت بر

صحبت بر زلفش هم صفتی بود
 عشق ای نیک عهد تو ی قیامت قرب
 ان خاص با ز خلوه و سالار خاص
 چاهش بخاروان و داد بد قیر
 کین چنان نیانده در کج آب و جان
 آن در نیست نفرو ی از عیال
 وز هر سر بریدن دهر هوای است
 عا جرم غم آب و گل از دم سپهر
 دست از قلم کشیده بنان سار
 هرگز نداده دیده سمت بعور
 خاکد ریش مصرعی رده جبر سل
 هم کاشکی بگرده جهاز که کم بود
 شوق کرده دست فکرت او نقشه نمر
 آدم ساخته علم و بانک نام او
 وان شب کوهی انجوت صراعی

از رسک خلاص خوب هم مری بی
 با هر کلاغ چشمه گیری یک کشان
 معصوم و حرج و ابلیس معیوب کشان
 نورش بیدگاه ازل بود و یان
 لعلی چنان بچو است ارکان کلین
 وحده کشیده سفره دستینه
 زهراب داده غیرت او دهر و ان
 تا بچه شفاعت او نمانده فغان
 و لکنه میان ماه قلم کرده از زبان
 تا خود در رنگ هم کوی هم مکان
 زان جو خیز بر کشته زینتی صفت ان
 بر جوان عشق تان جنبش میمان
 بس دیده اشک از آن جهر غبار
 بر کاینات قافله سالار و شمار
 بر اجم جو خمار سنا و نذر زبان

ایلیق جهاد بر کوه چسار علو
سه شش گشته در کف ناهید غزل
ده شش گین خلد از ان عشق و جزون
از سفرهای ملک سفر کرده است
جام سلام نوشش کنان از سر لطیف
مک تصنیف چار شکر خورده ماعون
آن پاکباز مضمره مانند که جهل از
صاحب ولایتی که پذیرفت خدایان
ناگردد به پیش در اسلام دست بین
صدرش چو ارخان صدر سلسله
در عار کرده پشته نید جای او
مشاطه مرز ایمان داده بمصطفی
در خطبه خلافت ز ملک سخنور شش
ان هندی ضمیر که از لوح جاه او
کرده مجاهدان جزو را تجزی

جهر سل در رکاب فرسین درین
جا پیش فکند بر کف ماه طلیح
تا کی زنده بکوب میباشی در جهان
در لامکانش تازه تر افتی خدایان
بی رحمت و تقرب لب ساقیان
چون از شبانه بود در کار کوران
در باخته وجود یک حرم ناکهان
از سکه عطیت او نقش جاودان
کو عبیره که دست کن جهان سنان
سلطان صدق گوشت زین کیمیا
از بهلوی او یمنه از کام افغوان
ایمان صفت بر منده عروسی برای
گشته زبان دزه فاروق رحمان
کسر میت ملک و صغریت خان
بر ناله از بادیه و جی کاروان

اندوه بر اوقار

اندوه بر آفتاب دوا سپه سپاه ختم
دلت نظر بچشم جو بر غرض نوزد
دید از مدینه سنا و نذر اطمی
نقش دلای او جویم گشت برد
جان در بهای مهر سک کوی او بود
مشاطه کلام قدم بر بهفت دست
بی هیچ بندی بلبستان مصغش
مغل زحمت و جان وقت با نشت
مرغان آرد وانه تسبیح مرصعی
باز رخ زو الفقار در آغوش کرده
حشمتیکتی زو امن حیدر بدارد
ابوان مدح اوست حاجت برای
اندوه بر آفتاب دوا سپه سپاه ختم
دلت نظر بچشم جو بر غرض نوزد
دید از مدینه سنا و نذر اطمی

لیکن جوافتاب یک اسپه جهان
کر بر نشوختی بنگشیش یک کران
یا ساری الجبل زو حالی سردمان
از دفتر فضیلت عثمان خطی بخوان
تا عقل گویدت که نهی بی زبان
از پیش جلوه داده و کبر در جهان
چون کلک سر بریده نیمه بر بیان
پیش کلام بگوشیده به تورمان
در سایبان شمشیرت زنده
اندر بیان او عمل خانه نوزان
جانیست دست و پای تو در پای
بستان مهر او بیست تماشای
لیکن جوافتاب یک اسپه جهان
کر بر نشوختی بنگشیش یک کران
یا ساری الجبل زو حالی سردمان

نقش دلای او جو برنگ کشت بر لب	ازه فرقیست عثمان خط بخوان
جان در بهای مهر سک کوی او بد	تا عقل کو بدیت که نهی پیش بی زبان
مشاطه کلام قدم بر هفت دست	از پیش جبهه داده و بس کرد و خندان
بی هیچ نهمی پشتان معضش	چون کلک سر بریده شمشیر سلیمان
رحش پیاده جواد یکسام رستم	سغش نواله خواه یک عاشق معشوق
داوست او سگ و زبان طغش	بند فری که رنگ بذر و زار غولان
سستی حسام در افتنه شد کلک	تا شربت آرد از کز شرک آید آید
ختمت بر شای علی مقطع سخن	که بعد از خون زسد بنه را فغان
ای علم لایزال تو هم خانه وجود	احسانت کرده بام و در طبع بیان
در هفت اشقام تو موسی است زلف	و اندر و بای قهر تو عیسی است مالوان
ار جو که بیستانه حوط تو کم رسد	دستان جوج کمنه درین باره و دان
ای عقل نازین جو تو بی معنی است	ماکی سزای طغش ناکی در طغان
خلفان جوج از بر از اول آید	دز مسک طرح کعش خلعاش در آید
مرغ همه کمیت جیفه سلام	اورا با شنبانه شرد اینان سران
تا در خوی تجالت چون کند خاک	خاقانی تشارک خاقان خسروان



بالی

مخطوطات در سینه اخوان	باری فراخ سال سخن میند آنگفت
بغضت روی حق را رنفتی	بهر عاقبت باد احبش هم بدان کز حق
البا در سلیمان نمائی شاه ارسلان طزل	هر دم عقاب فتنه در چون لعل و لعل
ملکیت سرب و دن شنا هیت سخت	تقدیر کرد و روشن مجموع آرزیش
از زخم باز خبرش چون مرغ نیم سل	این حاصل ارجه اردین بگذار و دل
از جرح و خل مایه ملک نیست حاصل	بی ریب عدد و نیندین خط بوی بچند
چون عارض زبان و فراع خط طال	او در خنده مرده در غل او که با بخت
چون خشک لبان در وقت منال	بای می نماند جابهنش بر اوج فرق تو
در فرق دین و دوست پیمانده با	ایستغنت چون شب بجه نرفت
صدی کشیده جلش ساقی هر گل	چند و نیندیزاید بر درده عطارد
این طرف هندوی بین کشته بر کتل	هر فلسفی که گوید زمان ده است کرد
گرد بر در و بکبرش بود حایل	نابی عصار بر آید تقدیر کرد عالم
از خام شده کرد بر مرغ خود و لایل	کلکش اوب عقلست بینای دین
در انش همی فرود و بر راه اول	
بتش طلب ملک نمائی طیل	

زبان جگر طوطی است سیاه و با	زمین بر زانغ میندو بر کرد و کج اول
بشمارد کس را این چو چشم تو	است و نقش بندین این همچو طبع اول
این کل چشم دل شد چون خامه سرخ	و آن آفت سر آمد چون در سب اول
این در صله مادم چون کف ساه	و آن در مصاف و سخن چون خراب اول
ای از اصنام خنثی فرزند ملک	دی ز احترام گلک تو عهد شرح کامل
سهم تو رخ و در چشمین روزگار بر	بایس تو ترش ترین چون کیمای عادل
نیمیز در دنیا مت سر بر صیحت	خو کوش خواب تا کی ای جهان عاقل
در صفت سبلاشت بار و در طبع	آری عرق جگانه شرم از چین سابل
طغیبت سایه بر روز خود ز نسل	درسی که شرم دارد از افتاب نابل
سر سیم که سجد را با غوط دهد چنان	زان ابر کوشش آن یکین چرخ نابل
روزی کرد که اهل چشم سینه بسته	آید عیان کند ده در سبب آن عاقل
دور سر بر از قوسی شده رقر	بر صبح ستمش ستم شرح و اهل
برگز و تیر تا بد آید بدور	از پس که زدم که را که بگوش عاقل
در نای نای روین افتد خراب	چون بر شخصت سال از زنج عاقل
از موج چون گشته آید اهل کینتی	تا جان ز دست نخبه چون رود عاقل

بسیار میندو

چکی میندو آید میندو مکن کف	نقشوده در مساکت ناموده و در اصل
بکدامت مابز از سیم که ز یک زخم	چون سوزنی نماید بر زق کوه و باطل
نیمیز غسل سازد در حینه سر من	الی که دیده هر که بطنش غسل مابل
بهنده حلقه جایی در وی اصل مناظر	برسان زمانه سخت از دستمان سابل
مصاب تیغ خنجر و بد بد و نظیر مک	فشته ز کانه سهر چون رسد در اصل
از قلب که برای چون هر یک سواره	باز شش نیز کامت کرد و در نابل
در حلقه کندت دوش فلک گسته	در شب همه سمدت هوش نماند در اصل
با تیغ چق قامت در کار سازی	روزی نظیر شسته چون افسابل
ای کرد استمانه قبله که سلطین	دی ماه است قبله که افاضل
بنده گریز بایست از وحشت و اسباب	چون از زمان ترکان احوال عاقل
تا کی برده نازی این متب در نیا و	تکبیر جا کرده بر مولد و قبایل
بی دست بوس بوده چون می تیغ کلب	نه پایمال چون کل گشته تیغ محفل
زان خشک کنعان آید بصره در	یا ایها العزیز شش ای شهر مارسل
در بازگات خواهد در از نقاب	که باند شش نفسی از اصطلاح عاقل
مطلب قبول سلامت و با صبر در	عنوان کلام است از جرایل

فدح خدا کجا زایان بدید نماید

لیکن برید حکمت پروردگار خداوند عزوجل

بهای چیز فلک سایه ارسلان می
گشت برینت بین آستان از ج طفر
گشته روی ممالک زنتش او پیش
زینش خنجر سنجی او فام او در جنگ
با سیم نعل زرد نشاند ز رزاد و ر
نژاده نوبت خدمت طلبت نوبت
طاعت تو انش بخشش مالی
زهی بنان تو صد بجز در گهرش
اگر برینت رسید شعله زینت
انزل بدان مگر آسمان مرصع کرد
و یانت جز و خواجی پیش کجای
کلی دل شکفتی دل عدو شکستی
سختی صوره بدین تو جت ابدی

که باد سایه عرشش ز ماه تاملی
سنگار کرده هر قبایل را که میخواستی
نشوده گوش ملکین ز گوشش آگاهی
عدو بگشته لبه حید با نوح گاهی
بزار مهر و سپهرش با فشر شاهی
سرای پرده اجرام را بجز گاهی
انزیر سبت جلالش ز رتبت جایی
زهی سنان تو صد بجز در عدو گاهی
خون شیران اندر بنابه رو باهی
که بوده داده بساط تو عالم او می
که با بد است تو مید خط و وی
درین دو حالت هم اثبات و بیتم می
مانده حمران در سنگ لاج مگر می

دین

دلیت اهل رود ا بود و حضرت اهل
خدا کجا نامرستت حلقه فرخ
جو در مصاف منی وی پشت صید
زمانه را بجلای شو نشسته بیکت
اگر چه همت زمین نزل یک جوام نشسته
بلدح تو غر صد دست سنج فکر تو
قبای مده دوران بقدر تو باو

از ان بگویش لیلن کارگاه جولای
کنیده تو که هم او مست هم نمای
چه بر بر کنی پشت روی مگر می
چه پاک رشتنه اقبال را زنگتهای
بنه ز بانگش در کام اول از بلای
ورای صورت انعام و صوفی ای
درین مقام سخن را و عظیم تو نمای

چو خفته گشت بر کف شب روی نای
ستوار بان بروه غنچه شمر زود
از قوتیای شام تنی آمد چشم ماه
بر تاج ارسلان نشسته افتد شاه
مانا که خلد پرده ز رخسار بر کند
شب بر کن رخساره حیوان افتد باب
سن مهم سوار شدم بر بران غم

شد غرق در غلله ز زوف کوه سواد
کلهای رخ نشاده برین سبز جویا
پر بند ز کیمای هینا کاکر کنار
کردن جوامه برین صد عقد کنگار
ماساده گشت دهر را غدار
چون زلفش مثل آفتاب
چون کادوان شام همی بر نهاد

در پیش من ای زندی منتها
از غار و سگ زنده بخشش نخل شده
دردم کز آگشته بخشش از سگ
بر شتر و سحاب ز صد و اربابند کوه
در چشم از تراب متعش کستان
دردی آگشته در دمک بده زانکه بود
اساسین هرگز ده سران با دیان خاک
نقشه ز ناب مهربان کوه دورتی
کافی می گذارد و کوه ترازل
از جرح مهره عه که چون نقش بند
می رسک جام سم که یک استیم
راجع بود و عزم آری کفر را
سایه و روشن بخشش از وقت
چون رونق فلک روانی که کلام
غفا که معدود و شهباز در عبل

او نام را که کوه کیوان نمود عار
روین قاب خورد و بنشیند آید
نیزه کوه از بده هموشش شهاب
بر خیمه سپهر سرح سوز بده ما
در چشم از سگشته ماز می نغشته
خلق بجار سوره او انقباض عار
کز سگله سموم شدی هر زبان بخار
کردنده بوند من جو سمندر بریان
در ره روی کشیده تر از زنده است
بر خاک بر بخار قدم ماه نو کنگار
آید ز سر وجود می افتاد چون خار
دردم سال نده بستی جبار بار
در قله که تا دوزخ گشت استگار
چون لنگر زمین ز کانی که فشار
هر چه که فرست و طاق و سحر

۱۰۱

اوام موکب من و کرد و کابل
همراه قاب سعد قمار دورت
و ارای شرفی عرب استنش
جانشین کن بینی و دین از سگانه
شایگانای طاهر و ظلمت شکل بر جی است
رفته صفت کتیده در ایام او چو بول
بر باد داده سبت او فخر فلک
داند که استیما از او فرخ نصرت
رحمتش بر بون گشت ز سر و کوه
ملکی همچو سینه گمار بود تار
ریشش شد از عمامه تربیت روان
ای آسمان مقدرت عالم طفر
در زبر بر ان طاعت تو با وجود کلام
بگشاده دست بخشش تو راه از ز
آگنده سبلو از علف غمت تو طبع

اقبال بر زمین و سعادت سبک
تا بارگاه صدر سلاطین روزگار
ماه سبت جلالت و حور نشسته با
ز الیه سلیمان رفته جهان است
در هر مکان که خیمه زنده کرد کار
نه کجی خاک خورد و نه انعام او چو
بر آب بسته بخشش او بنک شمار
در کار زارش سپهر و خیز زاع سا
بتعش بر آورد ز سر حادثه دمار
در جل کشتی ابلق ایام را قصنا
بر جرح سبز فلک چون صد قدر او
وی افتاب مملکت و ظل کرد کار
باز خم فعل با باده تو کوه تا موار
بر بسته خیر خدمت تو راه از
بر چیده در من از کف حضرت تو عار

بردوشن روزگار نهند عدل تو بجا هم باز تر تک نند هم آب آه دار بر کبر و از ره زصل و شتر نغار در کام فضل نبش نشکند بره نهار هم در میان رقص بگردشند آه دانه بقیق که گفته اند زیت کم عیار دورم ازین جناب بسته با صفا این دو الفا رنگی زبان سخن کنده بایدست با و بجان همچون کف خیار بایدست مساعد کار مرا قرار شاداب نند ضمیرم چون بنده در میان چون روی فرخ تو بر بی مانند احوال بر خاطر عزیزت نیاید سوا بار بنو بدین طلب سایه با پیدار اینه مزاج ترا صفائی از عیار	در کردن سپهر کند جاده تو کند یا حکم را یعنی تو بمیدان امتحان کر ما خیمه تو نهند با بی در میان کر رای روشنت نه کلمه جهان با آتش حسام تو خضم از طرب کند شاید با کیست تو که گفتا و مساد قرب دو سال کنست که حیرت از تو در مهره خاشنی شده مسجون کن با سینه بر از خون همچون دین منت خدایر که در باره داد فوت کنت طبعم چون باد در جوانی چون سخن از آن تو صبحی کتیم از فصل زین عارفه که با کسسته از عرض تو سار نغذای و تعلیق هیچ بود هر هفت و ز کبر و عوس و لغا بود
---	---

تا به بهار

تا به بهار صفت مشاطه نسیم ای شجاع فتح غنچه شادی می شال وردی که شایخار امل داشت بشکبان	آرد برون عروس گل از غلگهای حار وی ابر بحر قطره برادی مس بار اشتی که بوستان طغر ز کبر
جودت شاه کو کلب بر با کاه عمل مجا سبان قضا باز جا و جود کنند شکوفه عقد نریا دهد بکران شایخ زیر تقرش بی پای آب دارد لنگ بریز در اصدق ابر برد مانع شریک کیا کشته کند رنگ با نزار سحر صبا سلا بر دیده سبارر الجدا بعون سکه میمون مست با زده چونش بخت بر کعبه بخش نوروزی شهاب لغزت بجان سپهر دولت میر بناه دوده سیلوق رکون درین	هزار نقش بر آرزو کارگاه عمل گشتد بر رخ تقویم بوستان دل جو خواند صدره کرده درین بوستان نه نیز فال بدی دست شایخ دارد برون شود مر شایخ خنک خنک خانی در حنت جلا کند با نزار کو خلیل شجاع موج بسازد و کار در منزل درست مشرفی در صحبت عیار بشر مستانه در بار ایشاب عمل سحاب بگردان جرح افشای عمل که در جهان بسید است عالی عمل

خدا یگان جهان ارسلان ^{مبارک}	که ملک است ز لب ارسلان ^{مبارک}
شهی که ز که کز او کا ^{جست}	که لرزه در چو خاک می ^{بند}
هوای روم ز یکان ^{خوش}	بنامی نشینان تیغ ^{او}
اگر نه بند و فاخت ^{چو}	اساس کون سنبل ^{قماش}
نظام دهر زمانه ^{عدل}	نظام دور زمانه ^{جنبش}
بیک تارت تین ^{کس}	تضا به او ^{عزل}
شده است و اگر نه ^{حسان}	شده اند بر جمع ^{کاینات}
بکم آنکه زبردست ^{مغنی}	رشت برین ^{سایه}
عجب بنامش اگر ^{شاه}	گرفته ریش ^{نعل}
زهی کشاده ^{تو}	زهی ^{سکون}
حساست از زفر ^{چو}	خدا نکت از ^{صدق}
زاهدان بقای تو ^{با}	جو ^{موی}
بریده را ^{تو}	بچشم ^{ماضی}
سبک ^{عنانی}	رشت ^{عرق}
کران ^{رگابی}	سکون ^{اصل}

طبرستان

طیب ملت ^{بها}	که ^{درا}
برابرویی که ^{نخاک}	که ^{نشر}
خدا یگانا ^{بهر}	که ^{نغم}
بدست ^{لهو}	نتراب ^و
کون که ^{بر}	کل ^{غدا}
دو ^{پیکر}	یکی ^{شونده}
نومی ^{زد}	که ^{جایک}
مع ^{الغراء}	جو ^{باده}
برند ^{تر}	کشیده ^{بر}
تو ^{شاه}	سرم ^{زانه}
کلی ^و	بناک ^{بر}
بهر ^{حسین}	سمان ^{عمر}

چون شاه و مشرق ^{در}	رشته ^{یر}
------------------------------	--------------------



زیر بر قضی گشته بر طبل هوا	ز تیغ او چو می گشت برده هوس
که از فضا طر بر کجیف تا با ذغال خورد	که از نیام بر بخت کبالتش بار
برندگان همه سر برده زرد او درون	رهنندگان همه جان کرده بکس
نشسته بر کف موج خون اسپل	بکب که بر آمد همنی زده اسرار
چو دیدارش بکانش دام چو کمان	دو اسپه در بی او نشسته چو کمان
سنگاری از مد خون همنی کس کمان	بر پشت سیل بر آمد حجاب و آزار
ز عکس بنزه بقیض زمین فلک کمان	ز نور شعاع جانش همنی است آزار
بروغ سلطنت دی گشته سید جوان	بر آب بنزه و خنجر سرب کوسه آزار
غزوه کربانه است کون کردون	غبارت کرد و کرد جسم اینم آزار
معهود جانش خون دید بان کویا	ببخت شه پر ادراک طایر دیدار
بناشخت بر سپه کیم مقام کردار	فقا کجفت کرای بی باغ با سواد
جمال طلعت سوزشید و دیده بنا	چه اوجناج بکشف معرفت گفتار
جناب حشر و نشان دیدستی	که گرفت زو سباده بر در فضا سما
خدا یگان جهان ارسلان بن طفل	که از جوانی اقبال باد بر نحو آزار
زهی بقای ابر بر جمال حضرت او	بصد هزار دل معجزه عاشق زار

ز همدون

ز صدمت فلک بر کوه بریده است	شدید جفان چون دلق صوفیان
یکی نماز که یکبارگی بخش سکین بود	بوزم و وزخ او هم جزید با بی آزار
هر آن شمار که عزم تو میکند در ملک	فصنا همنی بروشن با فکرت ز شمار
همی بسوزن ز محنت بسا که بر دوزخ	سپه کیش تو طغر کسبها استغفار
یکی ز جمله آن فصحا که گمانت	که بزم کرد و بیکبار کردن استغفار
فصای کسید او همنی بسند و	هم از سیاه به سب بر باغ سیم
کزون که شیخ سان فجمبا ز باراد	سنان بگرد بوستان عزم کج
دو بره خلق چو سیراب نعت تو	بشکاک لرب و جله بر سب پار
بازمانش این بکده کار کرد و کرد	بسوی بنده طواع خود فلک کذا
تو شاد زنی که ز درو برید سگال	خیال کن ز چون از دمای جان بار
برو که جم بر پشت بر تو	چو شعر و برهن و معجز بر احمد حنر
جهان ز دستین بر جوین تو همد	نیازی ملک الموت و سرودی
صلیب و از دست سبقت و چاره خواهد	دلی که بود سپه با دل بو چون تا
سر را از من است ز جوع سما بی	برون گشیده بمنقار قمر صرور
بسی و فلک از مضطرب شود چه	سکون ساید سیام در حیان سر

دعای معجزه حواس پنجگانه
 باب خیر تو عالمش طهارت است
 ز سرم بدل تو که نسبت نخل را زدن
 زمانه تا علف لغت تو خوب بود
 ز ندر اول کاندز حضور است تو
 بعد از دولت خود دیده ز زمین
 بدین دو چشم پندار خند لا
 که هست بره من تو قوس خورشید
 ز نقش بند ضمیر تو ما می باید
 قضا جو عذر نند با فضل دعاه
 ز خاک بای تو عقل ابروی بر کشند
 سبب کفادر یاد لا خدا و ندا
 مسافه اگر کند سی با در چشمه
 پیک نوا کف بحر می سازد
 بدین قصه و چراغ عینی همی بود

ولی که ثبت بمر تو مستحق جانان
 هر آن دماغ که بر باد حاد بدار
 بسج در حقو سرست لفظ را با زار
 فروه نسبت امل را با خیر بود
 سر عذر برادر خوچ این سار
 ز شرم همست تو در مقام استغفار
 و کس خیر این گشت را ز نوا
 نوسر جوان تو شاه سسر شکار
 لم شکره مصور ان بهار
 که شمر بلند ما در برین بلند حصا
 بهفت جو غده و لا صحت
 نومی که لطف تو عالم است ضعیف
 سفینه را مل بندگی رسد یکبار
 کس را بر بهاری بلووی شکر
 ز من قرون رسام شاه کم رنج

نبد

بجای عمل

بجای فعل براق خدا بجان جهان
 که از غلامت خود بنده جمیع مندی
 جوان سحر که محمود را حال می شمرند
 مرا جو بره سان او تم باوه حوا
 و ک لطفه فی جا یکی بلالست دم
 فرا غنیت در ارحم اسان زیر که
 خدای دانه ز رای بلند چشمه هم
 بدین قصیده که میر انهمی معانی است
 همیشه تا که برین کرد جوان زین
 زلف خیر خود قد فتنه لا غر کن
 بدست عدل برینان جهان بر کبر
 بقای فتنه سکال و بقای علی

که اوس سر سیه او اهن است سار
 اگر نبود می هم سمانت اعصار
 منتقله اندا بنسران فی افشار
 نشکن دهنه در ان چند بارک هوا
 که اطلس و قصبه منست بسبب تو
 برهنگی بنو و عب تیغ که هر بار
 ز این کرده منم در مقام فضل مشا
 فکنده ام همه را لیک عجز و کوار
 سرین ماه شود و احما نوز زار
 بخوان منم جو ذوال طبع زرد
 به پای سمت پستی سپهر مار
 عنای مدح بیوشن و انای با کوه

ساقیان بوسم فرخنده بنور روز رسید
 بخت می خوردن از ان جام دل او در رسید

آب می آفتاب از رویتو

جان جهانها گوشت است کوشی تو	دام دها جلقه کیسوی تو
سنگی دار و شست اما دماغ	برشاید باد اول بوی تو
چون برابر کشته باشد جسد	ملک مژ و عالم و ملک موی تو
کس چه داند تا چه ترک نشود	با جهان از لطف هند و تیو
کرد خلق را جو غنچه جیم بنشر	یک فنون از ترکش جاد و تیو
زانش دل چیشم یک گشت	چو چشم اینست در بیلو تیو
بر سر کوی غمت تیرا اسیر	نمای و هو می سینه نذر تیو
کم کردد رونق حسن تو چه	کز سقا آید سگی در کوی تو
مینتم تو میدکا خ عدل شاه	برکتش کوش دل بد موی تو
شهر ماری کامانش بند گشت روی گشت از رو پشو بر بند گشت	
دلف بر گیر از کج مش ای بر	کز منته ما را جو شب پویش ای بر
ارزه چشمم جو در جان آمد	سپشکش سینان دل و پویش ای بر
میچین چشمم کمرسته جو شمع	یک زمان و بنشین و می پویش ای بر
نشا بد حال است خالت کردی	بوسه بد رفتند و پیش ای بر

روی او

از لطف

از لطف از به کرده ن گشته	ای سخن را بر وزن دوشن ای بر
بوسه بخشیدی و وقت آمد بد	بیش از نیم عشوه مهرش ای بر
باز روز رفتی هر دو نور چشم	یاد را آیش با خوشن ای بر
از بی منی ز بهر هیچ شاه	در رضای طبع من بوشن ای بر
حسرت کافق ز پر ای او است افسوس خورشید خاک پای او است	
روی از روی جفا آورده	همسر جو بیوان کوبانم کرد
ازین و بارم جو کل پر کند	در پی جو رم جو کل نسپرد
جانم آورده بلب سخی ستار	این ز لب سمیت جان کاورد
شد در دیده پرده من در جهان	تا تو از من سب جو جان در پرده
کرم چون کلک پر داری در آ	نام از دیوان چرا سپرد
نان در این فتنه ششمی بد آ	بس بود این کا بروم پرده
می پنازی جو کو بد چشم سوت	کان فلان را چرا از زده
اگر عدلش در گمانش گشت میچم هم برسد که خنجر گشت	

ای برتبت از آسمان پیش آمد چون سپاه کانیات افتاد و چون در ره قدر تو در بازار عدل سینه خفم تو چون روی مضاد در دل کل میرود اندیشه دار در بر غارت کرشمای گشت قهر و لطفت بخل را در بافته گفته باد شمشیر آن تیغ تو هر چه منقوش است بر لوح وجود	نوبت تو تا باد خورشید آمد راست قدر تو در پیش آمد در فضای جرح بد گیش آمد زین کمان طرح کون دیش آمد هر که در ملکست بد اندیش آمد کان در بیکسید در پیش آمد نوشته امسما به پیش آمد انچه از هر بر سر خویش آمد آنجی توده نوبت پیش آمد
خفم که کقطره از در یابی است انچه تیغ سنگ آسای است	
داد قربت حمزه اعظم مرا چون ملک بر جرح کرد انصافی عقل کل در ماجرای عیب است افقاب ای او بر سجده کرد	بر کشید از جهل عالم مرا رای سلطان بنی آدم مرا بر طقیل مدح او محرم مرا انزوای کینه اعظم مرا

تایید است

تایید است برده احسان او بخت همان دارو صد بخت د فزمن چون بده شش اشق کر چه با قدر قبول شمشیر بار فشته انم که پیش تخت شاه نامر اسود ای بد شمشیر است	کرد متواری ز چشم غم مرا مر چنانا میزند هر دم مرا کم بناید استنب و ادب مرا حلقه در کوشش است ملک مرا چون بر آرد اطلس معلم مرا مچ شمشیر کز زبان بر کوه
خسرو دولت زین با و آترا هر چه در نه حلقه افک است تا بخشه ان هندوی خیر گشت با سببان توتی بر بام و در سایه بان فتح یعنی بال جبر هر چه الی است در منزهت کمترین ملکی که در منزهت بود	بار که جرح برین باد آترا تا اید ز بر کهن باد آترا با سببان ملک دین باد آترا رای هند خان چین باد آترا شهر بی روح الامین باد آترا شرب شمشیر کین باد آترا عوضه روی زمین باد آترا

ز که هر دو تو

ای خدای خلقت بیافریده نظر
جلال و دولتش بن تمام ملک
هر آنکه در شکند با تو کین بجای
جو دولتی تو خستد لغا و خوش
سیمای صفت تو غایت کج عالم
سیک مران محمد کور بون تو اند
جلال فضل او انقدر کفایت
نه در زمین بالین نشست جو تو
مدین کان کون خوش میر و وطن
بخانه جو تو بازی روزگار توست
جنانیست جهان از خور خود ملی
بر پیش دست تو یا فضل برین سستی
کف کفایت تو بستی دست طالع
ازین دوازه خانه با طاهر
فلک جو قیده آنور خون کربستی

ستاره تو جهان از خاویز
بناه و تیغ کلاه مدار جوی
سک باله بند از دستش فان
نیایدست جوانی رصای عالم
شتراب خلق تو دامت لیک عالم
عجب مدان که تو چون است با دار
نیافت هم فضلی که در غیبت
نه از شیشه اقبال از جو تو
جهان با این حکم تو بسته در زنجیر
با کج ز راسب خاکست فیض
وجودت فلک رازد و جو تو
تست بهت خور شیشه قوی تو
تغ محابته تو برده آبروی
مذیر فکرت تو نقش مهره تقدیر
در انتظار حجاب بیامال بر

کون

کون بشکر جو زمان همه زمان
جو ساغر تو پاوه است چون
صبا ز جوی حقیقت که تا در فرست
چه مایه که ز طبع تو پند و نزند
بجان همی بخرد جوی کرد اسب ترا
دنان کند مده آتین شود جو شور
فنا سب کند بر چهار ملت
بیتنج کین تو همچون بار مسد سوند
فلک دو وقت بختا شو حکم
بودت که کجی نیرمان دام جو
عدوت مطلق تیغ انتقام شود
و اگر نه چو مکه برداختی دماغ رحم
کبوتن فلک سر تقدیر اجتن دارد
زهی غنپ کرم را حضرت تو وطن
مهندسان خود را نشانی تست بنا

که گشت مانع ما هر شش آیه
کران رکاب هم سبک عنانی زیر
نیرب دیکره نیز زلف محمد غدا
بهوای فضل بسیار و سخای بر سطر
کجست مردم هوش را از سر نیست
چو خاطر تو بر آرد زبانه مدبر
که خرد قیست ز جرم تو بر کذا نظر
اگر چه ده ده یک لفظ نماند جو
بود ساق خطایش و لعل عاکر
بکاه خواجگی ای خوشان جلال
رسد بنیرل سحر حست از زده
سز مشال بدی و درای حالی
زبان کاکتق انیک و لیل عبت
جعی بر بدین سخن را به جت تو میر
مدبران فلک راز کجی شست

احسان

نخ

<p>اگر خدست این باره بنامه ام شعاع ملک بطلت چشم تیره بویک درین مقام که بوشنیکان بالان ز قلعه حیوانی جو پوشش اندر بر جوی کوه منعی کرد چنین منزل برون ز چشمم در منیت هیچ باغ فرغشت طبع منعی کل را مردار آینه فکر صورت این نشیت سینه تا که عقول اند و قدر ابرام ز جرم و قدر دست تو ملک با تو شای شاه جهان دیدم هر قدر</p>	<p>بجائنه که مغزای حمل بر تقصیر سهانه سخت بدست با پای بفر بزرگیار شرت او فتادان کشمیر ز بندهای جو پوشش اندر بر میخ داغی بر شست و فرغ غلام بفر سواد را بزیر و کلاب را بزیر که خند راند با ساد و جمنای صغیر کسی که گفت بگردد جفا که خالی همیشه تا که نموشند خانه تصویب بروی خانه تو چشم عدل با و فر یک ششم متولد شده ز فکر اثر</p>
<p>سماز چشمه تیغ تو جرح بر کنی جهان رو به دستان چه شک که کند فلک جمایل تدوار کمکت آن</p>	<p>بشست و امن دوران باب بگری بجد نوز درون شیرینی برون ز کنی ملازمت صورت را با هم سر بسکلی</p>

باز غزل

<p>کوز غیرت هم نامی تو می خستید جو خلقی بود سبب روست تیغ بر انداز را قبل ملک است روی باغش چنین که گشتوا میخاست صورت که اگر جو خوشه ابروین برین بندین تو همچو کل طرب افزای کا کجانش عدوت که بنود کو مباحش کان بدرک بنات جاه تو باه که ام او با و دست جو در قوی کرم منزه خصم را بینی بهین که بینی در کنی ستم تو اندک قتبای صورت اگر ببت تو در بر تو جو طرد و عکس جو در فتنی اقبال ز احایل نمیشد پس قوی جو دست عمود گفته تو مهر ماه تو در دست وجود خصم جو در زن او در دوران برت</p>	<p>که هیچ تیغ کشد در رک تو شرب کنی ترنج زد دست بر جهان کنی کزین جنبه سفر درخت و منگی مهر منست ملک از بر تیغ و او کنی شود سوار حدود تو از سبک کنی زمانه را نه عیبری کند نه آو کنی بر ششم است برین ارغنون سرشکی اگر بفرود بایشن فقا حوزد حکمی جو باز می طلبیم تیغ ظلم را رکنی بجز سبک کنش ای قی فرودین کنی بصره بتدین الاغضتوری حکمی بخطه از اقبال حمدین تنگی ز شیر تیل این جاودان بگری و خود بد که مهران فرد فرنگی که تو قبیس نزار و محال بسنگی</p>
--	--

ز نقل حمل همون نسیم در گلخت
 حسامت از سر کردن دون سوزنی
 ز سطح تیغ و چون خط غزل خود بر خفا
 بر دوزخ که با ابرش گلخت قضا
 عتاب تیر ترا چون کتده بر کرد
 ز چشمه سار سر در است خانه تو
 فلک بریده چون کرست جویخ
 ز می ستانده چاه و سجده کاه ملک
 به بال غم چو طایر شوی زمان ستری
 ز کان نظرت جز خرم ثابت تو ز آ
 جو بر زبان ولی می روی پندمدی
 چو حده کرد به دست عروس خلکان
 خیم نکت سخی از عبادت فارغ
 عطا از فرس تو می گیم جو حساب
 کونن نوی که ز ایام فاصل اندوز

جو با حساب در آمد گفت به سنگی
 سنانت از دل عالم بر آورد سنگی
 فلک جو نقطه موهم شد ز سنگی
 زمان فراخ زمین سمه آسمان سنگی
 سرین سینه برد خنده اموی سنگی
 جهان از روی کد است به سیم خنکی
 جو نیم خیز ترا گشت جبه از روی
 هنوز نقش سرا می زمانه سرینگی
 ز بار حکم چو ساکن شوی زمین سنگی
 که در صفت کبری با دست ز سنگی
 جو در مان عده مسیبتی همه سنگی
 عرق گرفت چنین نگار از سنگی
 بر اهواری بیرون همی برم سنگی
 ز خوشه بنیم چون ده خدای خنکی
 کونن نوی که با قبیل عالم آنکی

بسته با

خجسته نام تو نقش کنین عالم با

کر دست عالم نامی زو بگریستی

رسیده جان سعاده ر جمع یافت
 نهاد کوه را جام خون در زمین
 بداد خازن نامون ستم خایر مودن
 حسابی بجز گردان جواه صبح معطر
 بر خنده راه بکسی و طبعان بهشتی
 بکنک ار شده حبت حضرتان کبر
 شکوه با رنده جویخ کار بهشت علی
 من از بخران حال مست و غریب
 جو حفته ز که حسرت و عصر محکمت
 جمال روی ممالک بهار دین که
 عمر صلابه حیدر مصاف غیر خفا
 سپهر بند عنایتش اگر کاب بوشند
 شقایق در سینه بر بطن نه عبت

بدست بو مقدر من کشته و بید
 ز بهر مزبور بزرگوار من سب
 فتنه انداز کردون همه جواهر کلب
 جهان بجز صورت جوارف جو
 خنده و فرس ز شهر مقدسان
 کلنگ دار زده صفت لا دوران
 جو نوبتی زده بر جهره فرم عتر
 خود نیکو کن کای نوبر مانده
 جو نعل مصاف بوردن جان باک
 بجز برکتش صدر من فلک عقیده
 که نام و دست است از دوا اسل
 بنا ز مایه ذوران کند قصاص
 رخ نه نیست از چون در فضا

بشک عجز در آمد از بد طلب	چو را نکته کمالش سر دباغی افکند
زهی بخود تو تاریخ مگر باب جنوب	زهی بر تیغ تو مسامحه شکاف کند
کمی که با بی دراری جو افتاب بجز	هناده غاشتیه بر دوله آسمان
گرفته تو دکن نت عثمان اجم	سختی نزه در آیه خواجه طایفه
قصا جو طفلان در کشت گرفته بکشت	کمی که کوشش تو کار در کس
بزار خنده بگرین راوق معتب	اگر بخوابد است بکلک دوز بخار
که مقدم نه مندی با بی عرض مره	ز عشق کسب معطلی تو جان بد
اگر گشتی دست ولی تو طبعی او مهر	جو خواست کردی که خواست بجز
قران گشته جو سودا ام کل تا من	هوای هر سحر ساعت و غیره
جو تو یکانه نیارود که جان مرگ	جو تو کرم نه میند که زمانه سفید
گشاده جسم خوارب اندرون جوای	ز بیم تیغ تو ستران تر ز قوس
یقین شناسخت که ان با بر طلب	بهر قدر احریت خطاب که پیام
ترا بگویند ستام بدین فتنه معذب	ز اهل حق بر ارم بدین دماغ موسک
همیشه نامدار است میل جوجع	همیشه تا به شایسته طبع خاک عجم
دلار ملک تو چون جرج باو مل علب	بنات جرم تو چون خاک ابدی اوی

بهره دانی

بهره دانی کنی جان سبک شده	بهره دانی نمی کار سازنده
ای بگویی با بی لعل عزت ماه ابد	دست نقص از دهن قدر تو گویند
بتر جرج از ز کشت جوج تو یک سنگ	لطف جان از فتنه لعل تو یک ماه
دل با بی باغ لطف راجد از کفنگ	جان فراغ با بی لعل سخت خواه
هر شب از بر خات مردم خیم سنگ	چهره را انی زده لب بر سر راه
درین جاه ملا افتاده هم بر سنگ	هر که در کویتو یک کام از جابه
و آنگاه می کرده از دست سر در با	زین سبب چون ز اندر کردن
یک عجم گرفته ظلم شاه عشقت با علم	و او توانان پیش خردین عمل
در در با بی نبوت لعل کان خاندان	
افتاب بود کسرت آسمان خاندان	
نام بر سر ما یگان بر کوشه تو فر توین	جرج و جمل جرج سستی که کوشش
چون رسائی توه منشی فقط فرسوده	را به هر برده با قوت روان تو نویسن
آند و نقد سر کویتو کاری با بی نیست	چون بدیشان خدمت تا ز کوشش
جان عیبی روی در باره ز وقت کسب	هر کار زین گونه بگویی بود بر تو نویسن

روز با زارغی باید در خسار ما	سکه را بنام خویشین را از روی
تا که هفت اقدیم آید از زین	نام و الفی علیا و الدوله ترا خردن
مایه نیک اعتری در خاک این دگاه	بعد از آن نقش بیاورد به آخر نوی
لطف و قهرش صورت زنده در کار است	خلق و خلقت خنده ز نو نهاده
<p>ابر عانی جنبها را در آن میکند و امن خویش یک چشمه از آنک هر شبی قندیل برآورد و این روی از طبعهای ثنار را بر طاس برین تا که گشت میکنند بازوی قوس لاله را آتش زده بر سر کمال اند باد مستطرب جویند از لطف بسا</p>	
<p>ماده آن باغ را بر زرد خندان میکند در آن کسار نعل بر خندان میکند باغ بزم آرای را بر شمع خندان میکند موکب اقبال گل را که هر خندان میکند بنزه خویش و نماید غنچه میان میکند با دور زده بگردن بر سرستان میکند به خلق شاه عزت خشک از آن میکند</p>	
<p>اکبر در صدر زین سلطان سادش نهند در سباه جاه هر خیل سعادتش نهند</p>	
آفتاب از آن به خورشید بیاورد	بارگاهش خیمه خورشید بر نامون زد

خاک در گامش

خاک در گامش جو عقدت است از هیچ	آتش اندر بروی لولوی کانون زد
طرف هم اوست هر شب از زین	تا قیامت بر ستام المی کردون
ز اسانش که موزون نیست معیار	در سر ضرب خیمه است خود در موزون
از بی گامش هوا بر کارگاه اعتدال	همه بر روی بن دیبای سلطان
هر که چون خلاف است است	ز هر در روی فنا عالی بران چون
تا جهان نازی نماید برش این طبع من	ابرش خورشید را عمل از بهال من
<p>ارزیاست پای در صدر ریاست می نهند سلطنت را اوسه روست بیاست می نهند</p>	
جا بهش اندر به چون هم از روی	اسما می صف النعمانی است در بی
چون سحر اجفت سستی به برین کلان	مایه طاق آورد در کجای خیمه
از بی همدن سکان جوادش تیغ	عادت ایی ز سر نهادن شمشیر
ای جلاجل که خدا بی اصل بوده چون	بر سبیل انزوا در حجره انبیا
تا بدست هوشیاری چون خود بر خا	با دود را ضد دشمنی بر صورتی
صوره و جاه و جلال بعد از لطف	چون شود اندر باشت اقبال از بی
اب بر ملک چون بای بکشادی	خواب بهایه فتنه را چون است بر

کو چنانی تا در وصف تو کو بهر باغی
در قبولی با علی جان و جزو بر باغی

جرخ نوسن الکالی حکم تو بر کام باد	عوضه معصوم و کامت را بزرگوارم
هم کلاه و جبهه تو بر تارک فلک با	هم قبای عمر تو بر قامت ایام با
تا که رعاشقی جای دل را می بود	بر کن رو ملک بن بنقره جان آرام با
هر که از روی تو آمد روی تو نمود	هر که از روی تو باشد رایه اسلام با
و آنکه با کینت دست بمعنی تو نمود	صلقه دور در کاشش بر قدمها با
تاج اگر میراث دارد فی المثل تو نمود	با کینش اندر فال عمری خوش تو نمود

کرد مهرت دیده جو شستیداری میکنند
ز آنکه روزگار تیغیت روزگاری میکنند

هر که قبالتش در ملک سیاهان میزند	مهر مهرت بر کین خاتم جهان میزند
آسمان بر سر که از خط او برون	از بی خوش کردن کام تو دندان میزند
عزم تو هر جا که کینت بد در می نری	جرخ همسار بد بدوست و بران میزند
شعله تیغ شریعت ساز می شود تو	آتش اندر زخمت جرح خورشید میزند
هر که وزی با ضایقت ماه بر کونان	تا قیامت روزگارش در آن میزند

ای منی که

این سردست کینت بیت جان کینت

ز آنکه تنگ سپیده بر روی سندان

نابت جو صبح دیوم شاخ ملخ صلب	جرخ فلک کن بر باغی تنه خور زرب
هو و ج غنچه در آن بند فاطمه بر	شاخ شکوه کنان طرف روی
مهر و همین جیبا بخت بر قطع آب	پیش به باغ خوش کز زده در کینت
سبز فکند و جیبا بطرفت بگیر	لا لاله ما شیعه بو العجب
پیش نیم ارتعوان قوط جو کینت	خون حسین باخ کرد چون زهر طلب
صلصل در ویش طبع آخته مای تو	جیل ز کینت طاس ساخته جنگ تو
تا ز مزاج جهان باز و هر اعتدال	قطره وزالزمین آمده حب
تا که ز دره مرست جیبا پیش کوی	آری در طبع او هست خیمه آب عیب
و بیسان جمن بافته مگر کلمه	بند عاتق ز لب کینت بر رسم عرب
کشته جو من در زبان تو کینت	مده لب از ادا کان شکر جری تو
او قینای خدای ز بد عای امیر	صفدر است پناه صد در شیب
شاه جهان خردین عاقده اهل است	کرد در اوست مال قافیه منتیبت
شاه علاء الدنل کز شکر شیب او	کرد علم روزگار کردن سوز تو

اندک لنگک ذکا عاقل او در وقت
 بوده بدستش قوی بازوی کلنگ
 چون ز بس برده و بدقتار تمام
 بخشش بدستش ساختن جو کارل
 در وقت بعد عدلش چون قضای
 باوه عدلش جو که مقصد مانع وجود
 خشمش انجا که او اندام کوشمال
 ابلق نام را از کم کند چون دوال
 تا بودش چون دوست هندی
 باو به جای از که حرار و ساس
 با بختی تقدیر را دست زندان کند
 دیده ملقین تو ملاحظه طرز سخن
 عدل تو بیخ کنی که نقیان زیند
 خانه من در تاسات خط جلیان دیده
 صلح تو خواهی گمانت کرد در جهمان

عقل تو آموز از آنخته سیرالاب
 بود بر بونش فریادیده دنام
 تعبیه عالمش کی نکند در عجب
 کم خطری را خطری بسی را کسب
 چنین سرین از بلا حسیب از
 خوشه حرم ترا حلق برست از
 لقمه بشوی که خار بزم طرب
 بازوی انصاف و هم بدو ال او
 زاید ترک بیک بسته میان چون
 سخا زنده صد ره را از بر کای
 بیگس او بادوار و کله کسب از عجب
 کرده ز انقباب تو روح طرار طلب
 باز تو اندر برید دست و زبان
 فرخ جو بینا درخت کوچ که عجب
 تا بدو اتم دهند خشک کلبوی

بگشود

پیش جو تو سردی سر سر از بخت
 مشبک که در کله که جبین او بر بند
 کسب که ساختند بر در این بارگاه
 عود یکی لافشان ازرق کردن
 که چهار کسی سردی یافت
 ای به پستی جوی طار و طها
 سردی هر دی سینه بلع و اکرم لیک
 آب سخنی من کرد زان جام
 نازلی صبح خون در غنچه رک نهند
 خنک حدیث تو با دوش بقا در عروس
 کام کمال ترا شده عالم دوی

هست من در بازون غایت نکرده
 سخا فضایل رطب نخل سخنی
 ز شرف منت نه هنری کسب
 کرده زوال الدرک دعوی علی ارتب
 پس نه مرغان سروز چه کزین
 میوه از دما به ز طلمه شمشیر
 شیر هوشیام باک بدارم طلب
 در نشندی سوخته در شتر این
 دست و زبرک کزین بخت نه
 حسن مسود تو باو پیش اصل در
 قد جلال از ادرع فلک یکت و

یک بزم جهان از ای حسن جهان
 از باروی ابوالبراهه زو کله
 بر تنبش اشک زانده کسب زنگ

وز رشک حنت حور او در کسب
 وز جبره دیوار است در خلک شده
 بر زورق زنگاری کسب زنگ

فی

از امن جرم تو بر قد جهان بجزین
هر که که از محبت فراش بیرون
شتر و صد ای تو چون سازد پند
قی باش تو صد جبره از نرفدوی
از دست نماند تو آنکست آن
کرد ان قدح با ده با ماه چکل از او
فقط لب او دره بیرون زینا خا
وان کودک سستی بر لب سیدوم
فرزند زمان را مالکیده بد بر کوفی
بر کوی سردشش بچیده سر کجا
وان زلفی نه دیده مالان شده در
صد زده جان پر در افشا ده میک
قوال خوش او از پیش غمزه عشقش
نوشان قدح با ده دست از او
دارای سبزه لوان در باجی کجا

وز جبهه روان تو بر تارک مغمغ
شک کله نور کل بصر است
از برده برده ای کرد صد زهره ما
تا مهر صفت لبست بر فتنه
خاصه که شندی آنون جور کرده
وز روی تو کل داده فترت لوف الو
ان بر حینه قد در دست کجی
از زلفه مهر افشا در طبع زده آذر
که نامه در کفنده صبح و ف جبهه
ولو داج کلوا خوشش از ان لفسه
وز موی میان لبسته در باجی
منقار حراج را در حوضه ساق
هم زلف و مری لایق هم ساق
هر سینه دوده داد تو
کریخ دهد زبان بر ملک زمین کبر

از الدین

قرالدین جز اطمینان کاندو حست از تو
بند کله کله با هست داننده در او
شد پای سرفتنه چون دست کجی
چه چهار سوی عشق بر خوان سخن سخنان
سک جگر نشخوش برین برین
کرسوی سخن تابدیکر و زجان لطفش
ان ای کل حضرت بن بر باره کجی
تا نشخوند عالم تا رخ بر کمال او
دی ای که عدالت سبزه زده با سر
وز رنگ خلافت تو رخساره غموز
کیر و فلک خیم با بیسات کلک نو
وز دم سفر کرده او از ده جسته راه
ای خشم ز تینو و ستان شده بهین
بر از قدست بزین ابوان
جلد ز تو گلش شده سینه تو روشن

بازاردی رو فک کرد ارعد و کسیر
کا حوز و عرش است بست کله کسیر
ان خنجر ملک آرا ان خانه دین کسیر
دستش لقی دار و دست ده ده
از اب کند بالین و ایم سیر یوف
هم خنده زین غنچه هم غنچه کسیر
این شیر مهملک آن دیو طوا
بر ماه کند بر کار از مهر کند سطر
ای کار که بر دست زانو زده با
آینه مشرق را بی مصقل سحر
به بناده زلف خنجر بر کرده بر جها
تا قصر شبت آسارندان شده
دی زرم ز لطف تو لب ستان شده
تا لبست بدان ممکن زین فلک
صد از تو غمزه مندی شاه همایان

چون خیزد نورده چون کشت برودی می چون دست خیزد عالم جز نیست و این که جهان حسن بیکان شود با خیزد کس تمام آوردن کس و دین	چون کشت خوردم چون بود و لزد چون و نیتون دست غم آورده کز نور چنداره عدولت بر تو عین کن و رازی کن و شادی تو ز حرم زنی کن
دو شش کاین شمسوار که با بلیق شام سیه که ز بر دست فرود آید از سر زمین که به فعل در افکنند سقف جهان بر زبرک برکادیم نصفی بکین باه در پشت بر آورد هر که مجلس فرود ززم جهانت کشت بندیه از نفا بکین همچون آن حق از میان باطل با فلک زمین قبل مناظره لغت و کشفش	از زبوس غروب کشت معلوق منه و اصف ز طراف رفته از زق سیر قبا بی سپهر ترک معزق چون طبق بنهر بر در ابر بر سق ساقی ازین کلاه سیمین منطبق کردن این خورشید کام مطوق یا جو خیال صواب در دل الحق در به معاللات هر دو بود صدق بر سر هر دو سماک را چ بسوق

کشف حجاب

کسی مخالف عقیم در فکند مست کشمش این صفت کبیر بقا شاه مستان عمارت دولت و غنی حشر و عادل عربند آنکه علم را آنکه زمین رویه دار توانش ابر که مضاج فتح تاب جهانت باس قوی ساعدش چو دست برود کرد لعل طاق خار بست فینین بار معانی و مغز است جو با دم دو سن چو کلفت باو شاه بچ او ای ز حسام قوتاج ملک مرصع خاکدست کعبه ساری مدس رکن و بیخست تیغ شاه جهاز چو تو برکاه بست محل خاتم هر چه تو سازی جهان در آن برسد	بر لب در بای نیل مال ز و ربا کفت که نعل سهند صد زوفی مغز و در دغز دین کشف حق کشت مصفا ز تیغش کبیر بقا با طبق افتاب کشت مطابق بی کفا او کم کشت و یک در مغلق بست بر کشت و وز کار بصدق از دل اخلاق او جز بر و اسرق هر که یکد حشر همان کشت و جو بچ کشمش این صفت کبیر بقا وز سر کلک فک کار شرع بروقی بوز کلفت شمش را و قی مطابق کن در خانه تو بل هو او فوق لطق تو بر فرخ نهاد در حشر زرق هر چه تو کوی فلک بر آن کز برق
--	---

ای شده تشبیب فخر و نفس سعادت	از ورق آسمان بذر تو ملحق
خامه فکر است بود بکج و جبار	نامه دولت رود بذر تو ملحق
و منت غمخوردید بان فخر محبت	ماهی فکلی ببند از بن خندق
از جو تو شاخ ریاض مرغوبی را	ایرینیل است افتاب مطوق
بهین که بدین عید جمله در فکرم آورده	تا بقلم نشخو سپر بر و سوز رنق
در جل سانه کشش آن کیست مطلق	چونکه مده روزه زین نهاد بر لبق
موسوم باد است کار با ده درین	از همه کان لایق آمد و ز تو الملق
می بقدر خور که حاسد آن تو کون	جویجا ست همین خورد ملحق
ساخته خوش شکیب در دهن آورد	چو شو بکف بر نهی نترس مردق
بار بدی ایچان که زیر ترارش	زار بنا بدو عاشقان منوق
غنه او در غنا جو حکم تو جاری	ز خمه او تو احوال مر تو مطلق
در صلح افتاد با سماع تراوی	ز هر چه خوشتر نغمه را دوست مرشقا
ساقی کلنج بدست با ده کلونک	ماه بد و نهاد مشک بخلق
طرف تشبیب عالی از هلال	گرد گلشن دوری از عبهر مستحق
هم که میدان جو تیر و نیزه معارض	هم که بکلمن جو جام و با ده معالق

آدمه پوزن

کرده عروسان بگر گلشن گلخیزم	شفقه الفاظ بجلوه کری منق
بیکب شعوم زین فضا خور حجت	مفرعه زن کشته صد بزی عمیق
تا ندید طوطی مشک قالب	عند ببل سبز و لایق لعلق
لج اقبال با دو جام ترال لبق	چهره خورشید با کلک ترال
کون که موضوع است کاری کدر	بود زینک مصدر حلال بوشتق
آرزوی می بزم رحمت انرا	یکسره شاه کرده کسبه محقق
کام زنی تبارسی معلش و مخان	در عه اطللس و کلاه مغرق

نامنت است هم نشینم	از ناز نیکش در زمینم
خفا خال هلال نعل سازم	چون دلخ فوجی سز و سرینم
بر دیده مهر مهر بندم	چون نام تو میکند نکلیم
زان دشنه نوز یافت خورشید	از هر طرازا استینم
سهم تو کلاه کج نهاد است	تا عقد عمایه بار حسینم
تعبود حمایت تو دارم	از دیو حسد چه رنج بنم
دی جوعه کنی میدین ترا خاک	کفتا که من از رسم مهنم

پوشهت کمان کشی بکش ز کمانه
 در دل حسد تو می نشانی
 شیرین مرغی چه گویم الطی
 چون میم در او مان بپستی
 تکلیف لغا ذ تو کلف و آ
 مبارک لفظ سال ظلم
 در عهد عتایم به برور
 ای دست گشایان جوابی امهر
 طایر ام سرای سحر
 دهن همت کس ندارد
 من کل مدس جهانم
 در مزلبهای تنگ ز فتم
 هم ساقی بزم گاه سرم
 با ساعه نوشن میج آغم
 افسوس کزین خشک در جان

من ناوک دار در کسینم
 در ره توجی نشینم
 در بار بشاخ سار بپینم
 دندان متهای همچو شبنم
 برابرش ماه بسته زینم
 چون یوسف مصر آفرینم
 کز ما در کون ناز نشینم
 آورده بحسب حقیقتیم
 در مدح تو جلوه زان کریم
 که سفره بریزه حبینم
 پرورد ده یا حسینم
 تا مقطع کلشن بقینم
 هم سایش خار سوغی کنیم
 با سحر شبنم بهمیچو اینم
 جوری خوردند و آبکینم

السنای

چسبیکتیم که دست ندرت
 این فخر مرا ای بس که گویم
 لاف زدم از درمی تو مگذار
 ای مرغ تو هم نیامده هم خنجر
 از نفس تو معر خاند با سب
 خوی کرده ز طره عداوت
 باز لطف تو کفر گشته در باش
 شب انجم طره تو دامن کبر
 سجاده تو ز غم رخ ما را
 از ما کز زانکه سجاده
 بوسی لغوشش دین دل سپار
 با سایه زلف شیرینک
 زان تحفه بچس تو می ارم
 در ملک کل رخ نوسلطرا
 خاصه که قبول یافت لعل تو

از مدحت تو برنت طلبیم
 من شاعر خاص خوشترینم
 کاندر عرق و فند حبینم
 وی لعل تو هم شراب اتم غر
 وز رویت دیده کلبه آذر
 ترکته ز جنت لب شکر
 در حبس تو دین فتاد بستر
 صبح از بی روی تو کربان
 چون عارض گاه کرده صغر
 بر سمیت که گاه را کند در
 تا حق مکانات جان بهم
 سردر کتف عز و در آرد تو
 چون شیخ زبان خشک جسم تر
 نازی نرسد بناج چون عبور
 از کوهر تاج آل بتمنبه

در بای سپهر موج خورالین	و ارای عجم عربت صفدر
آویخته در جلال کردون	چون دست عرب زوزم جوهر
نفتی است کاه بای زهرا	سر سبت دلیل عصمت حیدر
پدا شده در وجود او علم	چون در غلغات قهر خودم زور
مخرج عطارد از جنر با سب	زان بند و گن و خانه و خور
این دست نمد جلاله در خنا	و آن جهره کند جو غنچه در معر
سهم کف او در دیده مکران	تا در برقان نشست ختم در
شد غرقه فلک در اغب تیوش	بکوج نزد محیط بر اخصر
در موج خلاف او جبر کشیدها	هم خوابه باد بان شده بسکر
ای سبلوی دین ز شیخ قوز	ای کدیگان زد دست تو لاغر
از خاک تو نایج میکند کردون	با قدر تو نایج میدهدا حنت
عزم جو تو انساب تنارو	ناحیسته ز بیج بهر ای باور
در یوزه متری گشت هرگز	از زوبه بادیه چنگ شیر ز
صد غوطه دغد محیط عالم را	کف تو که قلزمیست بی معبر
ای معکفان آستان تو	از اذ زو ام کبند اخصر

جز بنده که توانم مدحت	دارد وضعت در باب را مشکر
کرد بنوا تبرک مجلسن را	داد بزرگان همچو زو شتر
چون کل بدرید برده از پیش	سبت بازی این بنفشه کفک
ای نقش شرف بزرگمانان	خود را از شمار هر خمی شمر
زین بکده صلب دیده چون	کوسو حسته همی تو به ز زر کر
بی تیغ زبان بمانده جوانی	بسی رصف مارمانه خوشتر
بر خاسته بر کمال تار سبک	جلادی نور را چو خاکی ستر
چون ما ز خاک طلیه کن نشین	لشکر کج گشتی جو جوهر بهر حور
آوده مشو که سر فر آند	از غایت پاک دامن عرعر
بانده نشن ز خاک راری هست	دینال خندان مدار چون مهر
در نغز سبت کل کرم بنشین	در اعدا کبود سبب نیوز
از عقل مین هوان که هرگز	نکرفت هیچ را بجرم خو
ماگشته دغل دیون را کنی رو	راوی بنشوی بنزد مهر ستر
در همه غایت و طفل بنیبت	زاده جو سبب ناطق از نادر
آب جو دوست کی شود درو شتر	شد تیره ولی مکرده چون خنجر

بجز آنکه چون من خط دارم
 خودی فضل من خود ز آمد
 با پر سر دو کلمه کلاهی نه
 هر چند که بارگاه شاه اکرم
 در بان سراسر است صفای
 که جاوشن استی نیازد
 شبید ز چهره طوق با نهرش
 میخیزد بر روی کعبه جوشن
 ای صبح بسا لادو سو روی
 گوی شده بی ثباتو جانرا
 دامن امن بهنداده خلق تو
 در سایه جویم تو زمین سکن
 در بزم تو در پیش کردن زهره
 کام قبح تو سر بجار بده
 ای طفل وجود را دست دایه

بجای کی از حفظ ادب بگذر
 که مشک هر دو می زبانی
 با پرهن بقیام در بر در
 دارو ز تو بندگان معزز
 فراتش بساط او قهریه
 از خنجر مرک خنجر سنج
 بر طاق نهد حدیث کرد فر
 خورشید ز سر زد نهد مغفر
 زین حسته قهر خود سخن کستر
 فکرت ز تباخ خلقت کستر
 در حیب صبا شما افش
 در بر تو جاه تو فلک مضطر
 او زانکه لطیف خیسنا کر
 در مالش کوشن جسته اند
 وی بیکدیج را گفت شوهر

ای صولت

ای صولت بر لفظ او لو بو
 برگردن او خواجه ز کردون
 بر باد نفس گرفته عالم را
 ای عجب اللہش بیغیا ده
 دانسته که در پیش خود اند
 کشته ز غذای نغمه عرسش
 بر ذرا حیا کار اچلی را
 زیر فلک انیز این مغر
 در بار که نقطه عقل است
 عمریت که سحره میکند روشن
 تا باد عنان همی زندگت
 جان میدهد از مقال اوست
 که بدت خود کند چه عجب آید
 یا قوت که بهمان آتش شد
 هر نفس خود دیای او دارد

ای رحمت کار خط او عیب
 در سبک او روان دو بیکر
 چون ابر ز آب لطم در که هر
 رهبان صفای دهر را باور
 جان در بدن جو اریان مضطر
 همکار سر فرض مهر بر محور
 که صبح نهاده بانه شمشیر
 از مقدس انیز شد مطهر
 شتابان پیش نکته دیگر
 از خاک در تو بر تم کونز
 از زلف طبع او ندر بحر و بر
 در نفس طراز جاه ششتر
 عودیت فکده در دم آرز
 خاصیت خود بیان کند مکر
 در مع که سر ان معنی جو

در زرم کجا شود در استرول	ما چشم در دیده مالک استر
بر دست زهر حلقه در گوشم	هر چند که حلقه بوده ام برور
ان روزانیک بکلیه گاه که	بر دست نقاب مدحت از نظر
ای شش زه فو کشیم از روز	و این مهره بر دل جهانم آید
عش را قمر بر بوشم از این	سپهروی زمین بسایم از جنبر
چرخ از بخورد به بدر کی خوشم	هم بار خورم بگره در خور
لا بد بطلابت برون آید	با منظر من ز تر این منجیب
کای طوطی از نفسش خود قوی	وی طوطی از ان جن چه دار کی
ای غنچه ماه مستط که رنگ	وی معدن مهر قمر مان کون
کویم چه بکنک در برنگی	برست طوطی چون خورم هر
بچار سفر کز بوی از علیسی	لب خنک کیل کردم از کون
ای عذرا هم فلک ز تابه	عذریم درین مقام یاد آورم
در جلد بدست حکم سبار	ای راه به بای مگر مست بر
دولت ز شای جز ساندیت	در عجز خضر نمک است اسکنر
حقی که است در جناب تو	ویران نمکند اساس آن شندر

ای در صدف

ای در صدف ترک باز متبر تو	تقدیر و اعلا فی از شکر
و ای مایه فلزم کمر ششهر	و ای مایه دو چه شیر و بسر
با و از سر زده انقار مهر تو	خلق دو اطوار طلم احسر
خوش شید سپهر ز بر تو دل	کردون بلند پیش تو قنبر
رفتم که خلق دنیا عیم سر کن	از بشت فلک سخن در ویکر

صد رگاه فلک جاه تنی مانند چاه	جگر تب رخ خوش شید بلند فوندا
مردم دیده غیرت شده کار کسب	هر که چون مردم دیده کند جای ماه
و ای کای غنچه ترا ز دوی در کینک	آه کال حسرت تو نمود در افتاد ز گاه
لبت است تا با خنده بر جلد ساط	نمزل عالم تا دیده برون افت براد
کرد و حسرت که فسانت بران خوش ط	از طفت که کشیدت بران و بی حوا
نیز ز میان سنی بود شد اندر صند و	پیل مرست و عا جودت دانند راه
حسرت که بدیدم ز بر انان و حق	صدر و درگاه بدیدم ز بران و
بانع می بالد کای مطرب کل زخمینه	میج می زار و کای دست اشقی حوا
بیش خوش شید بنا لیک که کوه تمام	وز عیش و سر رسید که کوه مردان

کوی عبادی که مده مستغفرت کج بود بر رخ	که جاوی که بدان خیالی مل با وقت بنام
ای بلنگت قبا که در روبرو باز	چون در افتادید ام دست آن سپاه
قره العین نبوت چه کند دیده ترا	سر و ازاد قنوت چه کند پشت دوتا
روزان عین کم است جو جو کج	در بر لب تابت هم از بام کج
عمر تیغ در دست مشکین او اجل	جو کند در نیکش آورد گمانی بخانه
ای که شنبید ز فلک دیده از چشم	دی که فرودس برین دیده از زانی
ابلی را که ز الماس بس درین چشم	منزلی را که ز نیشیر بود آس کج
فرغ روی بجز که ز نذرا طس کن	بجز راه یار و ز چشم و ز راه
صدف کوشن توکی بوشود از کوه	عرق عین توکی به شود از راه پای
در سر ضربی که زوی ز رخ مسک برود	چو شش زن بر ز دل موج سرد دیده
دست یاری بکلی برده دل کج	که زید جوج سبکیاری چه دیدان
بسته زنا را جل یعنی مکر و	ما تم آل رسول آمد اند اند
صبر دستار ما کرد در سر چوین	شاه در تو نیست میر چه بهتا کج
خالدین مخته دو ده عکاء الدو	که سر از اقدم آمد کجانش ز صباه
تج ز جگر کز فتنه بر جود بخان	آنکه از ماه دهنده جگر جوشن درگاه

در جوی

بوره چن کرده از جنگ زمین را ز سر	آنکه بر خاک در شش شسته شسته
کامره ز هر سپه کرده زان کج	جوخ را نعل قضا در شست بدست آگاه
ای دران حلقه که بر لنده اش	گهست اسطرافنا ده ز عهد سپاه
سر کندست فلک بر قدم استغنا	عذر نکش من شود از آنکه بچه برکت
سرتند با پیش سر غنوه که باز مد	که از در شسته بتالیف نشاند کج
جوخ را روی ماند که تند پیش تو کج	دهر را شرم بنام که کند در تو کج
مخن در بخت می نامنت ندیدی بار	فخته در بروه جوی ساختن کج
نقش این باز با یکدست است در حال	سمران باز بر بد حسامت ناکاه
است بل خبری فخر کج در ساه	و نیست نه خوشحالی خاک کفن از راه
که چه مرهم نهد بر دل بر شش تو بند	مدد لاشه سواری چه کند لشکر
هم سوی قدم نک با بی باه اش	ای سر دشمن تو در نصب بلا
رشته بر کف قامتی خرد کج	تا بد آن محض صلح تو شود میر کج
این زور دست که از روی بگردن	دین ز جلیست که بر روی کج
سینه باک بر جان که هم از طفلی او	نام ایام بریدند بدین برکت راه
زین که امر دگری می کند جود در	زین از دوست نوانی نده

حده

سراسر از میان زمین فلک آرد ای براه نزار افتاد نسبت برده نزار اگر آن در زنده را سیل فنا دلو به میان از جان نماند کلی بخت که سر سزای برود	اندازند و با نالت بر آن از غنای و بی از چشم که سر سزای نماند یار با لایق من اقبال از یکایک وز جان نصف شکلی بخت که سر سزای برود
بر مینست از لطف خلد سپر آبی که نوری بخت است او ساقی ز سواد شیب بکنده لعلش بر بوده آب لاله در فرقت مشک طراوت با ساعد بسته جنک خورده بی و ای نحر سلطنت پای حسبه ز کما نجزیر نعمت وز نغم جگر جویش زنده بر لب زمی سالی با نیت	هر آتش کین در آب کونز سر بر ز نواز جنسین آذر صد سلسله پر مه صورت جو عشق بستانده با آب سیر پیر این خفته کرده جسم بر مینست و چهار غرق نشتر هیز و خنده سر زبانی با سپهر در قبضه که گمان جو بخت شده ربای دست بر سر در نجر گرفته دست مشاعر

دفعه اول

دست در کف ز هر کان مجاس از قبه مجسمه فلک بخت توز ز قبه لب لب او دم پروانه بگرد که سبب شمع جمع آمده بر سبب عشق وز جویش جویش نوبتی را با یک دم کرنا کرده وز جو ساقیان نموده بر طاق سپهر اگر بچین زین کلک شکسته خان ما جالاکی جسد گفته با تو دل پرده ز خلق و لطف نیرنگ کر جان با بند حبیب شکفت دسپایه نشین سعادت عزالدین کن کلاه دار	کوکب جلیل سپهر جنبیر ظا هر شده صد هزار جنبیر کلکونه و مان بروی خاک که طرف کمان کنی مجاور از ساقی باده صدمت خور روشن شده نفع صورت خورشید این کوه نزار دیده را کر این دیده بی بریده استغ بر حسب بصورت دو پیکر زان دست کر زیده طبع کوز بارانه حماد توان جانور بی جان که کشیده و دیده در دولت شهر بار صفا فردت شایع سیمبر بر فرق فلک بکنده معجز
---	---

سز
آذر

خزوشم که ز نیب تیغش
ای کرده صحاب من آرز
وقتی که می بود البکب
وان روز که لطفه زیند
سنگ از تفریح مثل
لعبت بازان چرخ بندند
خاک از بی ترکنا ز دیده
زان مرغ چهار بال در سیر
بر طارم سر زنگ غنچه
از صدمت کرد کاه صبر
خوان سالار اجل کند را
در اعدا هر افراسند
تو در شتاب نکل در
یک مرد جو مهر حمله آرا
مشاط خنجر تو میبندد

شدر و به ماده ضعیفم نزد
چون چوب صدق ما ز کوه
چو تیغ کشیده بجه و در
در صلب بنود ز بیم و خور
حل کرده خون در آب لشکر
در پیش ز کوه تیره جا در
پای آرد در رکاب مهر
شتری فلک بی شکست پر
در آب سیاه دیده جو
ارواح نهند رحمت بر تو
بر خواجی تیغ کاسه سر
تاوک سوی کلبه ز فوک
شاید ز فلک بزیران
پهنای زمین جو ذره لشکر
بر کردن و کوشش ملک ز بود

تا زنده

تا زنده سالار جلال است
آن بازوی زورمند کردی
سو کند بصافگی کز وحشت
چون کلک انزل براند کلشن
که نور باین نگاه بوده هست
ز بختی است که گد خدای صورت
حور شهید ستار را همی است
چرخ از بی این نشست بر اوج
ای ملک در دست بالین
چو شو خلقی ترا ده سر کز
خاک با درت شام ارواح
در قید تو فتنه کنت مجوس
بی دست تو تیغ و کلک بکلا
هر چند که در جهان این است
بشکوه سپهر کفی نه بپند

چون نهرت فتح با تو بهمهر
سر خست ملک بافت مادر
بر کنشی دور نقطه لشکر
جز سطح عدم بنود دست
تزوج بر عرض بخت جوهر
بر مایه اصل کنت شوهر
زان کلبه شک کرده بر آرز
مکوشده استین بگوهر
از خاک در تو کرده بستر
از نه بدر و جهان مادر
هر در مار و مینک از فر
در وصف تو عقل صحبت مضطر
بی مدح تو فکره نطق آفتاب
امرد ز تیغ حشر کستر
در جنبه فکر استر دیگر

ای با یک حلاست تو	از منت نه صفت صبح برتر
زین بپشتری یک دستار	زین پیشانی شود میسر

ازین دو بهنده که میدان او هستند لطیفه است بناده که سهرنگی دران جهان که حلال شود بنیان حال حرف بود همی بر کعبه است اگره ز است نمر که کجا میجوی بست موزه تصویر با چو فتوح شرف معنی می است و اگر در زهی صفای تو جلوه کرد از ان می صفای اینونتی کشیدند نه بسان خنجر خورشید در ده آبی ز عشق صورت تو بر این بجا کرده زهر کوهر باک تو که نه گشته بود	خیال بچو نوی در دنیا در بکنند چه جای بزم میدان او هست کنند غراب شام جو کمر خج بر بکنند در آستین کمال او دست جا بکنند نهفته در زهر خنده ذات بی مانند که با کسی بصر را بگوشن سر بکنند بخط و جلد ز یک نیت و اندر و زهی فضایل تو بار داده از ان کنند کج بجز کی گشته از زمانه بکنند نه بچو دشته مرغ خورده زهر کنند برین شبکه اینوس لوح نزنند در ان کین که مسافر شود در کان
--	--

باز برتر

پرست رخ کنش با یکا شکفت	کشت ریش شود در برابرش کند
شکفتنی گلک زین بزم خورشید	چو بسته جبهه مان میشو دل خند
زهر که حامله کین نشت چون آید	برک مادر باشد ولادت فرزند
صدای با کج نیت ز کوه این آید	که ای درشت کران سر در چون
سواد از نی با دست همکاسه	تو بر دری جو کماند و راستخوان
سبای خوش نفس از مقدس شاره	سبار که زو ایام را بجز و برند
چو آفتاب برستی گشت ز یک گل	زبان بسیل بر خوانه عشق از اینند
چو سر گشت حوده بلند برینیک	پرست باد بود سرور از قد بلند
اگر چو نقش برینانی کند ریحی	تو چون تری با جام عقد الفت بند
چو قطب جای کند از هیچ رنگ نما	ز جگد دختر زنده با هزار خویش
مصلحت تو سر حد عالم صدق است	چو در گذشتی از ان استکان ازینند
برای نقل تو در بد و نظرم گفتند	که خوش زبان و بکوش رسو چو گویند
زیم شیرهای بزم سحر گشت	جهان بی طلبید با جمال او بوند
چو ابروی همان چه قبول را بسو	که نشد بسند سوسیت این سپر
کلی که از سر رخ خیزد از زلف	بچشم حیرت انجم در دمی نگرند

ازین دو بهنده که میدان او هستند لطیفه است بناده که سهرنگی دران جهان که حلال شود بنیان حال حرف بود همی بر کعبه است اگره ز است نمر که کجا میجوی بست موزه تصویر با چو فتوح شرف معنی می است و اگر در زهی صفای تو جلوه کرد از ان می صفای اینونتی کشیدند نه بسان خنجر خورشید در ده آبی ز عشق صورت تو بر این بجا کرده زهر کوهر باک تو که نه گشته بود	خیال بچو نوی در دنیا در بکنند چه جای بزم میدان او هست کنند غراب شام جو کمر خج بر بکنند در آستین کمال او دست جا بکنند نهفته در زهر خنده ذات بی مانند که با کسی بصر را بگوشن سر بکنند بخط و جلد ز یک نیت و اندر و زهی فضایل تو بار داده از ان کنند کج بجز کی گشته از زمانه بکنند نه بچو دشته مرغ خورده زهر کنند برین شبکه اینوس لوح نزنند در ان کین که مسافر شود در کان
--	--

عجب ندایم ازین سهر مجر به شکل	بسوزد آتش خورشید جلال را
زهی نگین و دهنش نونش لایه	زهی نجاک قدمات دیده را بسوزد
همیشه تا بر دهنش مهر روی و شس	بنفش بندی نفخه و خاک را بر مرند
بساط عمر تو چون سال در آدمی	بکام و بهمت تو شش را بر به بند
نه حرز را بتو نعویداده صورت را	
مفرمان خط عقل و جان ز کاهن چند	
ای بوجود تو زنده بگردانم	کرده جلال تو بهشت بند بر آدم
بنت کرم صدر دین کز نبی	یافت چند افتخار بر همه سلام
لمعه را بتو نوز شد خورشید	ظاهر قدر تو طاق کبینه اجرام
سوخنده و خرم جو باه خورشید	در دم ان جرم دو بار شتر نام
خانه تو صفین عالم جا نرا	برده در برده در آمد چون
بهت همه تن بیکر تیر یک انداز	نفت برین برده زین ای فلک نام
صیقل کس تیغ اسفام تو چون کب	شاخ ششک ما با امتحان تو چون
مرد خلاف تو دل امید ترا از	نام سخا تو هر دیکر ترا زوام
بایتو بند رکاب در زده افلاک	داغ تو در او سرین ابله نام

سر ز کربان

سر ز کربان ز بند و کار بر آورد	مگر سبک با تو زد اسن انجام
نقش قدر بنش چشم ذهن تو فاک	رض ریزان سمت تو نام
با تو اگر بر کشد سپهر را ز جود	میل کشندش بهر دو چشم جو بادام
جاده تو در عالمی که در او ز دورس	بسته کرد ز سایه سحر و نام
لطف تو جان بخش چون مجاست خاص	قهر تو خنجر چون مخالفت علم
چو عکس تو بد کو از ترا پاس	طعمه تو ساز و از ترا ز کام
همچو بنفشه طاعت تو سزده	همچو چو خاک در که تو مکن نام
طفل امل را که سپهرش کف است	موسی شاکی سر بر باره از نام
ای تو فلک جنبی که جنبه بدون	صدر تو آموز مور کجا پیش او نام
که بر برافزانت ساخت فروغ	مجلس جهان بزور انعام
ز جلال تو خلعت تو بسنده	کز تو بر دجوسایه تا با بد کام
شاه مرصع کند و آب و لیکن	ذیور اصل ز معدن از هم مصام
جسم ز جان نبت خلعت از به	کسوت ارواح کشت احمد نام
چون در آن بادشاه تر علمی تو	نیر طبعش نیرت و الی جام
از لطف هر ناقص بن چراغ نیر	نور العینش صفا منست با تمام



مرد جو خاکد جو جتر بر آفرات بر سر کوفه کبابی هندوی ای نظرت در سر کرده بخیر گشته در ابای بازی ز فرخ زایح سینه بار فصل بد ازین خدمت جمال کیم که تو ز من روغن فندق مندرت سحر ای که ز معماری دم و قلم تو هست زانجا منو که بار کنی که خدا را بود شمع جی است چو نو بد بهال ششم فکر بیجا تو آستین مهر و شب از روی ای زغالی چنانکه در ره صفت مرد به دلم منور کین خیر یکسال دایره موم جویک الف طبع	نخچه سیم رخ سر کند بر شام بجو سینه هندوانه با در سر چون دمنش ز حال خویشین اعلام سوزش براد سگاری حکایت عزالت سیم رخ جسته ام زنی نام باید لطف ز قدر کونه اوستام بسته صفت زان زمان که در کام تا اید احکام یافت قلعه احکام بای فرشته و نشی ز اخوان سجده ابرار در شمیم اهنام جهزه آغاز از رویک ایچام مرد و کلن تر ز بست برخت هر عام عقلی که خورشید بکلیه تمام چون سوزاند کنار دایه اکر ام جز تو ندانم که لاین است بینم
---	---

ناامل دور مهر

ناامل دور مهر مالی عیشین همو ج عبود قرار دای تو جوق نام مریدت طراز خرقه برین منز محسودت شام خنجر برام از آنکه جاوه گوشت عذرت میدست دل چون زمین طبع بر بندگی کباب بگذر ز جرح طبع که رسان سر کباب گر بوی کام هست ز بهر صفت طبع باین غنک سر نوکی بر آورد چو جا بهلان بسوزد کردن زو میا دانی برین بجز ز نور که خوش بود کوشنده ابر مست دریا برد بچو کادی نشان دهنده برین قهرم کوب کام طبع بهام صورت جوشن کباب از آسمان منام بجز خوار کیر	لوز تو ز خیزده باد و عیش لودرام لشکر تقدیر از علم تو اعلام کو تو به چون که ز صفت کشتور از دل بر که بهلوی ایام لاج است بر تر ز طاق و طارم این سحر وز عقد انش مست به بر جا روبر چون نیک بد کجا کانی کوی است کین سیاه دار که شکر کونست هر سر کبی دمان ترا کوی غم است هم هر زه نینت در نه جواد است لیکن ز بر جرم او را به عینت کین نقی شکر است نه موی کونست کین سبزه که بجز ز شکر است
---	---

بزنط عاومات برون ای برین کس	کاهل برهنگی است که شتر طاشا در
از اشک او سیم که نقد مرحمت	وز جهره جوی ز کطلای معبر است
حلقان برنگ ز طبع است	هر دست رنگی در آغوشین است
بر چنین دکان خشم که در درو کنگ	به زین عمل که هست نه بر تو مقرر است
جبرئیل میزبان مسج است فلک	در خورده هم طوبی که در رسم است
دو دو جوارخ حوزد هر آن که رایج	چون نشاید می صبح بر اطراف خاد است
زورق ز آب دیده کن دو درین	دریای آتشین تو در خوار محبت
نقص در روزگار بر بهر اوست	تو شادمان و عود که کوین میبند
رخ برهنگی که جملک قسم است	بر چه در آنک شوق نیز اهر است
در فرض مهر کرده مکر و بد کند	بنا این همه صدراع دونالی میسر است
در عهد ماکه مادر عشرت عظیم نام	شادی ز خلق روی نهفته جوهر است
زایع گشت امانه به پای	ظفرای مه جوانم به هم زور است
از سالکان صادق برو اندانند	کو در طواف کند بهت می دارد
کتابت نیست و خونی خلاص	در اجبار ازین دو یکی نین محبت
بجوخ در دست لزد و در بنجار	کس نیست که ز دست می سنجو

از سر و ما برین

از سپهر و ما برین از او کنگ	الاولی که بنده انشا و منقطع است
دریای بزغ زرم که از خود خود	دایم صدمت کرده ده وای بر
چون پشت بر سر بر کند معنی دو	چون روی مصاف کند پشت
معنا عدل او بخلافت منبیر است	عطار خلق او عبارت مگر است
آن ابر از زین است حاشی که	هر طره که رخ کن بحر خف است
در شان درخت چگونه جزو کرد	فرخنده می جو فزل ارسلان بر
سزای صادق است در آینه شای	لیکن بر می مصلحت با معبر است
با یک خوس جو بد پوست از آن	تفسیر او شهادت اهدا کبر است
هر کس بهر فکر بر آرد در می و	در دهنای خاطر از بحر دیکر است
نناده اند در جبهه غاب و باغ	آن جا کای که در برابر سبکتر است
بر لشکر با جین کل سلطنت	کوری کو کنار که حال او نیست
بست جو سبل انسان بر زمین زند	لیکن نه در دنج با روی صفر است
بت میکنند بن بنده طاعت	چو در مقابل عفو تو هست
یعنی که آن فقیه دعا در حبت حال	خرد و طبع پاک نشه مثل کھر است
ز اندامش نده بر سر ازین حست	ز آنکه نفا ده در حکم چون جو

جوخ او

چنان ماند چون رسن ز غصه سرم
بدگویی کو بیاد بگو تا به گفته ام
زین بیشتر چه جنت که با شوق
خفزی که میراب محیط است
رضی که بیک باد و زمانه کنی
عذر ادر از روی دو که هفت
شمارا برین سخن از کوفه
ورنه بدین صدای کو بنای صفت
از بیچ یعنی بطرا و در که بیست
جوح سرکش از در او خاص معود
کل مره ز چو هرانی کند دست
عدش مچی است برین بکلی
از بارگاه عزت او چون کوفه
شما بذات او که زبیر و قاصد
امیدان یار قابله عزت عشق

بر زانوی فریغ نهاد جوهرت
باری کنون من ابردم و حزن و اند
کردن سحر است از شرف خورشید
کورا از ان عمل و حسی شکست
بابان عو جوتت بهر در است
ذوق سکان و امن اوعی ز کوفه
بیکوه و اوست بر انکس کوفت
معمار سقف سر و پیش زین است
بر آب صورتی نیکار در که است
که کیمشان سیمش در دست
کلا و زبیره خالی دهد دست
سزای ز کویم میران و دست
هم صلفه درست و جو صلفه بر
امر و ز در صبح بر مقدس است
کاغاز و آفرینمه یو بکر حیدر

یک با یکار

یک با یکار حضرت او است
لبان بدان دویو تا شایخ سیری
سو کند میوزم بر کاسبارکت
سو کند میوزم بجمال منور است
سو کند میوزم بحسام فکنت
سو کند میوزم بنان زر است
سو کند میوزم بخردن جگر است
کانه نشه خلاف رمانیوننده ها
در کم و لاسیت تو نشاه خسته
در عهد دولت که طور عشاق
کو جوب است تا نوا نام ز ما است
بادم زبان بجز روشن دلون
نوعین کن کن کو بیدر حسود
کرم خدیو که در این بر ادرم
صدقه و قضیه و بیخام جا

بجز عه خواصفت و جسم از هر
کزدی مراد عنصر شرف است
کانه ز فرای معر که با فتح است
کاجا که بزم جوخ بود مایه انور
کانه مصفا جمال قضای معقد
کتاب جگفت اینین جوهر است
کاست از صفا که در کس است
بر کینه خنده علم نامصورت
بر جمع نفس دیو تنم منیع است
منه لکه تبا سی از ان سو می است
که خاک بارگاه تو ام نزم است
کرنه درین ز نامم با دل بر است
کویه بطرف جمال غلان از جبهه است
ادهم کزیده نظر ان بر است
در ضمن این دوست که کلمه است

تا با سببان معتقد کف است	تا راز اول مو تن کز دست
آن روز نامه باد صمیر تو کا ندر	اسرار صفت خام کردیده صفت
عمرت در از باد که جرح عطیه بخش	
از هر عطیه که در عمر بهتر است	
طلیق این سخن چنین است که باغ ارم است	ارم از لطف مزاجش تو با هم است
نقشند جن با درین لطف است	که کز زین شش ماه ز جرح کرم است
طعمه بر حن او است نیشک حید	شکست راجه خطر مجر ماه است
خانه رو بست درین بزم بجایم	در منش بر زو سیم است که کانالم
یا داد و قایل روح جو باد عطیسی	صحن او حاصله امن جو صحن ارم است
دور اقداح در عکس نشد ز یاد که	عکس او جور بود جو ریحی است
بی نسبت نامه اونی زینا جریست	در طب خانه او غم جهان عدم
بجو در جاده فراره و نوز فشان	بجو چو اوره صبح انس او سکدم است
نوز او جبهت نند بر او صدک	جرح ماندست که با استیسی بر درم است
جرح و صمت او را در زودین	فک است او را در او نهم است
فک او افسر خورشید و این سر	بمه از نوز حضور در نهم است

دو جوان دو جهان بخش که در دست	هر چه در حیطت مست ز حال صدم
بر زه پیک این شب نشسته تیران بد	با رخ آن نیزه روان قلم است
حکیم این برهمن دیده کردون حکمت	دراغ ان بر فضل املق دوران هم است
خاک بی سایه این بسته ز رو عطلت	ماه در بر توان مسته وقت درم است
زین نزل شاه بکل با یکی است	زان کین خان کین در جین الم است
طاردم دان نرفش این که سپهر است	حانه دان عدم ان که خوش علم است
لطق در محبت این مله نهم نهای	از با نهمت آن خادم طلم است
الحق این شور که در نشان دو شیریل	زان قدهاست که بر لوح از انهم است
خون دل سوخته اطلب سب این هم	آسی می بدر خشک هم از اصل هم است
عقل با دوق سخنهای من الضاف بود	که کفصا حشر بود کون انهم است
در کستان لایف من جو صبا	که نهینش کرم شاه معطر هم است
مالک الملک سخن کرده انبوسه	که سلاطین جهان را در او قسم است
قبضت تیغ بر دو او در کک من	فاسم زرق که ستمی خزل هم است
خزوی کله است بستمی سخی	که در حشر و از جادو هم است
بکطرف با کرم نهم نهم است	بکطرف کت فرودن هم است
بکطرف هوج قدس است که بر سایه	رهنهای نظارت جو صدر هم است

یکطرف تو بر تخت که از نشانی ای بر سواد خود خوانده به علم از فضل چون کمال تو همی بنم فستان سخن در بهای صورت این نفس که ساقی اند در پیش چو ز نسید چنین شرح نجم سخن از این کشف بودی کرم شعر چه جدم ز حضرت عالی قلی مزه سهار الفک میدهم بر تیم تاریخ و زلف هم قیام در سخن با وجود دل نشانی بیج مکتب	بینه ملک تازه جو باغ از دست مخون شایسته و خوش که در دست حاصل کار در افراط و بدست بتر زده است که در معرض سر حرم چون جوان جدی الحقی خوش است راست سخن گفته زان بهر دو جانم که بر دار سپید روح خیم در حرم ز اغراب کرم حشر و کیوان هم نادان چشم سخن نه نفس چون غم که بدین سخن امروز می افتد
هر کز این دولت از خون بجای هر سواد ز آنکه هر جا که نامست از اقبال هم	
بیار چون خط ابطال کشید بر چو دو دایره بفر فلک بر آید شب سیاه و حجاب بهر سواد	صبا کلید بساطین سنا پیش بستم ایچ کج که در صورت کور که بشند و کسایت بغیر بل همینند

ز نغم

ز نغم محققه بافت شرح با مضمون سحاب گوگوبه را اندازان در خوش ولایت آب بیشتر و چون بل طلسم از این هوای کز آینه کزنده فشا تنور تابان رفوان باغ چون ما ز پر زان سپید خانه هر سخن بمی فکنده سر و زرد روی آلود مغز جگر کرم است که در انار چو در شید ز مستان طناب نغم بزار در قی انشس رنج جنگی پیش کنون ز حمله خیم خانه در جوی معاشران ز نغم ز بر بر با کز ای بباله نوسن دهن خیزد و کز بسته طبیب شایسته لعل از کانی دین کرم طبعی از راه تجزی که در	چو ماه که در ز کوه آره سخن منشور سپهر مدینه شد در ان بخار بخور سر نسبت پر از باد چون سر مغز هوای تابان که کوره در و باغ چو او فن دوی آمدن خلد مانند رسیده ماتم و غم در کد سوز چو عاشق کز معشوق خویش ماند چو بر غذار بی دیده کونه حور چون که سیمان از حال قهر نغم چو ز کج صبح از مشیت بخور رو بچلو که جامد حشر لنگور حیار ماه بجانه فرود خیده چو مور بهر دم خدمت بزم در بر چون بغیر رایت مدصور شاه از منشور به جوار نشد هیچ سینه ناسکور
---	--

ببست برود غنچه انجمن
رزای درجی بنامت عا
هوا می آوست که در سر سینه فیض
ز جیب کفایت او دست بر دست بکشند
رزگت عجز بر لبه رزای سخنبر
اگر نه خاک کند عمر خشم ملک را بی
دلاش تخم نظر گشت در قوت بکنند
دعای شقیقه قدر تو آسمان است
سطور نافه تو بر عقل کلانش حسن
بنامستونی زمان تو قصه ما چون
بقر خشم اگر عدم تو مثال و عهد
کلنگ و ارسویست مستقیم
صنور کرد مالک بدان بیار گشت
فلک چشم بر خیم بدست بسط
ان نماد جز با سجا بنوفا صر

جمال او جویست دلو ملک بجنهور
ز کلک او زینتی بایست ممالک
مثال او دست که بر دیده می بند غنور
ما زید موسی منت داسن طو
رطی غزل نذیر و ز کلک او منبور
بجان شیرین که جهان زنده شود
ولی نماد در ایام عباد و پو
براست سانه تو حکم تو انحران مهور
صر بر خایه تو بر حضور شسته صور
بنا نمودن مستای تو فلک معدود
ز خاک مرده بر آرد و قضا چو پور نشود
بدست کار بنامت زلفیغور
که خانه طور متبست دیده اردو
ز غنچه کرد خرد لهن ناظر و منطو
سخن نگردد جز با نهای تو مقصود

که از غنچه

به نچه دیده گر گرس بر آورده غنچه
توان فرجست همه چو جمال و غرور
که او چشم خود در دست مینور
بپوشتاب بچو ان منین در نکات
محل عقد جهان است تو که کرد
صدور و صد رقبه اشراق سجده گاه
جو کعبه حصین جرش با بینی مشهور
نور دست رو آنکه سانه شود
علا کیت مر اورانیک بد ما
نداشت برده غنچه از خیال سوز
کیر حوزده و به پذیر عذران مسهور
بهیج وقت در اوقات تو بند
بنست کاتب قدرت نقاد را
هزار جبهه بسته بر خیم خرم حور
نت نده شش جبهتی ملک اسرار

که از عیانت تو بیخ مال و بریزند
مجانز بیست سخن معالک کرده
رزگت کیشم بر خیم نور قسم
ز عزم خرم تو باید و استخار
بقدر و جاه فلک باریست تو عا
مر ابعدر توانی از انونی کرو
جو صدر خلد جانین بر سر مودن
زنا گفت که کیر خود بی طلب
ز فرخ داد خود ای طلب تمام فرخ
درین مقصده بخت تو کبر معنی را
چنانکه آمده منشور خاطر آورده
همینکه تا که فتور است و علت و ن
هر چه را بنور روانه صواب
حجسته خانه تو طغنی حور بند را
سلا ککان وزارت غیر بخت

نور

تا بر او چه آمد سر ریاست چنانچه بر
 خازنان که هر علوی نام در خانی شدند
 ابدی بودی نیست کیتی را ز مکر کویا
 در سخا نغز و در عالم که بر جایی مطر
 حوض بن چون جامه با نان نه در جویانی
 شکره سبک آهین افکنده ای بر پای
 کپنیز از شیر شایسته می بندد جهان
 راست انداز می می من کوزه بجان
 صحن هر باغی مگر کشت که هر بوی باغ
 با چنین سر ما چه بهتر جوهر کربالی
 دیوزادی که سفاهت بر فقم در
 آنکه از جا کوره جاورش شمش
 سیر کشند و سنگ حریف طبع طفل خود
 معطمان بنشسته رازان صفدر زین
 رایه اوقی خزان با زو و جیب

در حقیقت افشا و سلطان با کس را
 تا شکر سیر کند و صب آسنا از نشانی
 جنبه ز نورش جای کت و چشم هر ز
 خورده است است اکنون بر سرش
 ابرین چون بنشدن کند بر کمان ز مهر
 چون ز شکر سیدی می جلیق ز دنیا تو
 بر هو از از بر چون شیر زلف چون شیر
 می ز باید بر بر ک از نشا خمای بچوب
 پای هر مرغی مگر سمار زرق بگیر
 روز عشر الامان کونید چکان سیر
 از دهایی که فم است من ز خردار بود
 خانه جاوش انزوی برینا دید کس
 روست و کس بیک جلیق ای مرد در
 صد هزاران آه سوار است در سیر
 مویک اوقی نواز آید در طغی

باز فانی از او

چون قلم زرد و کسب قلمت کس
 و شکر ساعده جو بر لبط لیکت حکم دیو
 شیر لطم در وقت ز در معنی
 نوزد و ندر شفا عشق آن تران و ندره
 مرجع اقبالی هفتاد است او بد کن
 صدر و یاد الیز الدین که آب کس
 خوب لایق بود آنکه چشم آن تران
 آنکه در احکام حصین ملک معارفک
 کار و بارین و بیانش کل کرده کرد
 شکره اورد فلک کرد برین ما ز آنکه
 عیب در آید و هفتس جهان کس کند
 در جهان سایه و نورش چو میزند فلک
 دیده اما می علوی این که باغ نعم او
 طر فیر میر است علی سنج حملش کا ندو
 هزاره نانی با ز کرد دیده او لولک هم

بعد از آن خود بیستی دار و بیستی
 بنفش نخل و براند چون تین از
 کوی شرط افحال از طبع کرد مستبر
 هست جرم او جرم منیر اعظم منیر
 مرجع او ارفاقی است در کوا و نیر
 رایه اعلی اعظم راز لغت انیر
 یا کین حکم او موعی بود صوب
 خندق میرانند از در پای عرس
 کای سلیم العقب لانی دزه لانی
 چشم در ماه راز سیر با نسا کز
 کز نقاب صام بر روی کف سانی
 یونس در بطی حمت و یوشی و تجریر
 با چنین فرزند نادر بود از نایب
 خورده با نسا کج با بند از بند
 زانقا ریخت اذخاست و هو الخیر

<p>اولین مضره قطمیرت میره و نغیر هر شبی در سایه او زخ برانداد جویر وی نرا و از رتبت قیسم عقل خود حاج حاجات را در گاه تو غیر هر گاه نیکو قیامت بود تو غیر رای سبلی تو دانی حجت نغیر کی سرد در معرجه و گفتار مایه با تو نیک از پوست برون میخورد هم ز جو ز برود طبعی و حب کنی خبر آنکه با نیک بد اعظم شرط هم ندید سارها تا کوس میگویند برتبع کز قبیل آید ره او را اولان خوانند کل تو اندود برینگر استبان امیر حاصلت نمایان دارد و با حاصل کوز دست حاصلت دوران غمی نغیر</p>	<p>تا ملک ضبط افکار کلش باریت رای از نشت نغیرش در ملک ای در از دولت تو دست عقل زیر مال را انعام تو نغیر هر که با اهل خدایان نغیر باس پیش روی تو دانی حجت سبلی کی حمد بر تو دیدار حجت کلک وضع عالم چون بازار تو بر تو چون بیست که خدای بر زمانه بر تو عقل تو یعنی صیقل طبع بلند از دم با بسبک مهران کم اندر حاصله گوید و ز برم یک تعریف که هرگز کس از نغیر عوی بر می کند در بر حکم از نشت این نغیر که پیشش که آدم شرح را می</p>
---	--

عقل را

<p>عقل را با اختر اوصاف تو دانی نام از بی تجدید این ملک باستان حاکم سخن و آن صاحب نغیرت صورت او نماند لکنم را در حال ز غم منتقار شکل مطربش یقین کند ز آنس منتقل به ای تو غیر چون شمر رفاص بر سطح سراسر در بیان صدر عالی از غالی جان خورد هر کلام از نغیر بر شمع اصطلاب استین ساعان تا سر بر از خود عقد کشته در میان اطلس حق صوب یارب انجانی ده او را کز سر کز تا بجای طول امیش که از اقسام او</p>	<p>این در افواه عام آید کاسیری بر محمد حسن خلد فرمودی بخوبی بی نظیر هر زمانه حجت با دسدره و ابی ز نشت لوسه می شود ارم را در بلبلان باغ را از کز لایق ان صغیر صد هزاران حجت العز و سن از طربنا کی دلی باکی حجاب تو در باک در حقان چون صیقل اندر برده از جان از نغیر حجت خاست چنان کران تا پای در از نوال صدر در با دل شیر الدین عقل با حصای او در در طمیر مدت تاریخ حجت عشری آید</p>
---	---

بهر مقدم میمون خواهد دینی

علی الخصوص دیرگی بویست
 ضمیر غمگین و ام داده رضا
 خانه خانه مهر و انیر یافت مح
 بجای نگرش منی چشم خارچون
 در از روی مناسحت که فزیر راه
 شمشیر از طفل میده ترزاد
 بکجه خانه طاوس بند ترنیل
 زلزله زلزله جبین شده معاسل
 کوزن مزاج زمین راهوی سخن
 زنده جوش جوی زندان آن
 زلال نامیده نون نسیم مستقی
 کند و قایم بر لب بوز خود نوبت
 پسته سعادت صری که صد گلگه تو
 این دولت و دین لکه از ما تراو
 سراکار بر ایران جنبه تودان

جو عاشقان وصال و جونا فنانقد
 زبان سبزه زار خزار نشو کرده
 گشت و نامدار بوی نسیم بسته سخن
 بجای زمره سبزه سراب چون اغش
 مضا ربان زرق را در و جورد
 عقیم گشته چو چشم طایلی معنی
 در آستانه بلبل غراب را ما و
 بوی نسیم مرد سبک دل درو کوکت
 جو اعدال هوا منفعل کند
 مبارزان خضر در در سر لوک
 شمع باجره باید که و و
 جو برکت بدختر سینه بدی اغش
 بهر طرف مالک تو غیر و کس
 طغز فرینه را با ت اعظم و اع
 که باو بندگی است در سر آوین

از سبسی

از سبسی کند اسلام قاسم نیست
 کیست در غنیش بر بیره شستر
 ز جوح تا بقید بیت ما سنا آو
 مدح کفین نوعین طاعت آواز آو
 ز غنق سلک نامش نغوه شعر مرا
 رزوی رسته زد عالم را بینه درو
 مصیبت کمالش ز عالم نقصان
 حلال و محض چراست جبهه مال عدل
 کدم کوشش بی صلوات حکم آو
 جالک نظمش سجده جان بسود
 برزگوارای اقبال در دست تو کشید
 کت عمل بدو بدیدم جو مهر بان بصفا
 یکا کنیم ز جوان عهد یک بدم
 زانکه دیده درو شسته نامه
 مقام تر بهر شسته بصاحت و صا

میده قوی کند ایام با زوی غمی
 کیست برقی خلافت حسام توبی
 بدان مطلق که با جویخ نایه نغری
 که بر جبهه روح القدس کند اعلی
 قوای سامعه به بیت بر بندگی
 موجود است از لفظ تنبیه لفظ ترا
 جنانکه هست لاهوت مانند اعرای
 حلالی تر کفاح و جوام تر زنی
 که زینت لغش کند سخن خطاب لاری
 که نه عتوبه جاوید است در عقی
 مرا بجای اولی ز حالت افونی
 سر این بریدم جو حاجیان نبی
 که سنگیم ز دیوان روزه یک لغی
 بدعت لبشکت خانه انسی
 ز نام منظم مانند با حطل و اغش

از درخت صابون بودی
چو ابله اسبانیان گنم بگویند
ببخت کشتن کراچین گستان طبعی
هر او آید بخت که موافق است
بزرگ عاقل ایدم و فتوی داد
نه اگر فاطمه بخت شده و ابرویم بان
بمعجزم معنی نذر کند بسبب
هر پادشاه این بل کون زرین داد
خود بنامت با این زمین سخن داد
همیشه تا شوی ملکوتی شکر داد
بهر لطف تو با و ابد او شکر داد
هر از صفت گشته هزار ملک مید

مرا بجز نگر دی حدیث شعری
چو چشم مورچه بر چو امسوی
بر کوه و بکنک ماغ در ای شمشاد
بناک مرد چنین حوزم در بادیری
کرتن دو فرض علی العطف اولی اونی
چو آب طمس من دید جانانه بی
ادای شرم بر بام کبند شعری
ز اسب حرکت من شهری خود خوی
اگر بفظوری آمدی ز رخ نی
همیشه تا سوی غیبت آب را چری
ز صبر و علم تو با جوانان سفلی وکی
هزار سالست عمر و هزار جانانی

ای بزمین ز دل و دل دار است
کرتن است از در او چه است

چو در طبع من که بزمین است
در دل است از زمین او است

عالمی از من که

حاشی از هر که بر رسم گوید
عملی با بخت دلم بر در او
من اگر بیدارم سبب است
تایجی که در آن ملک امروز
سرور هر دو بهی خواهد دوست
چو منی را بدلی کرده سیاه
پیش ازین بود صلیبی امروز
صیر کفنا که حمایت گنمت
نه که بعد از کف فضل خدی
کیست تاج الامان شرف الدین
چون چنین وقت سخی ز بخت
که چه در زرم سپهر است
هر جا صدف بکند خضم در بخت
بزمین است موافقت
در دعا با زحمت شکست

که خبر دارم از در کار است
حسبت بر عمر کان سال است
چون درین حادثه دل با بخت
هر چه اوقتی گنند خراوست
خوشترم دوست که خوش بازار است
طرحه دوست چنین طراست
کار کار قبح و زنا است
دیدم او نیز بحال زار است
جامی من شرف احراست
جان احسان حسنی زار است
عفی چون روز و غا کار است
بن خوسیه حراست
باز اگر جمله کند دیوار است
نه سبب است و بدینا است
در سخن طلوع خورشید است

تسلیخ ز جنت کبکوم باد است	صنوبر است کبکوم باد است
جار از کان هنرمعمور است	هر کجا دست و دوش معمار است
ذهن او برده تن امر است	عنق او برده تن عصیان است
بر کف و خیز او اسان است	هر چه بر طبع فلک و شکر است
کز او کعبه جوینف سطر است	بس کزان صورت و نگاه است
ناست نشن ز عدو فلک کون شد	گشت معدوم که کل با غار است
عقل و جندان می مهرش خنده	زو عجب دایم او کفیا است
از قضا جیره تر و جیره ستر است	دل و انان جنان پید است
تا زمین محمل علم وی است	ماهی دکان مشعل باد است
هر کجا نقد سخن وزن کنند	ذهن طیاره او معیار است
از بی تحف سر و جبر دل	خلق بشکر کرد او عطار است
اول از منطقه داران نول است	حکف ثانیه را اقرار است
جامه و مع بنده دست سنان است	چون بر او بر این از نار است
این همه چون که خدایش خورد است	کرید بوی و هفتش ناما است
ای کلید در دوز کی کف تو	بود در خیال همه سمار است

عنه و جود

عزم و خرم تو کجی خج غنم	صورت تانبه و سبار است
خوزازان آینه روحانیت	که در و عکس ترا دیدار است
چون محیطی فلکی کج کمال	مهر و کاه است درم دنیا است
خیل باش دل گوشت نده نت	بشر از ان بر جگر و عیار است
عجاست این کعبه نو جهان	بنده زمان در اغیار است
حال ایام چرا منتقلب است	میل کردون جو بیک اینخار است
آسمان برش کمن تازه کند	زان بصورت شبیه ز کفار است
فضل بار و ذاجل نزدیک است	صنق حاشش بیکر پمار است
جار اصل هنر کن که ترا	جار و اطل هنر نا جار است
خاصه فادم که زان زوه صف	خاطرش منزل صد پمار است
درشش و خیمه جو کج دار و یک	عربش شترش بیار است
تا زمین را از ارام است	تا کله لاهفت ز قمار است
زیر پای تو زمین پمار است	که سوار فلک دوار است

هره عمر تو چون عس سر سخن
کره صد درج کر و مقدر است

ای یافته هر آن بدو داده و هم را سین که تا کشیده شدی از تمام تینی سداب رنگتو که سدس طبع ز فود و ز رنگ جو اوست حجاب در زرم بر فلک زنی از بر روی هم چون در خشت این بنیت بر بند کر که بست خود تو که یک قدم بند بر مزاج بجای آنیک از روی صل خندگت رزه را چو کجا جستید درت که بود جز یکی کجا این خود بهانه ایست بر بدبختی چون جفک در کشید چه تو غم تو کوی برود ز امیران مملکت حقا که بر آنکس اعظم خسته تر ز پد بهی کلاه برزگی را چنانکه	وز دولت آنکس از بار خدا فشته فکزه سر سنده باطل بریده کروی رح منورده شد ایام خنده را ملک عراق عرضه ایران ز تیغ و آنجا که سرگشان بر زمین در کشیده سر که در خشت جو نیز ز جمد را در باو بنیت خود تو که کینش با کرد و بهوا از ابر صدف کون که ترا تو که سنان خشت نظره را که کن جو ز شستید با کفت که بود جز یکی کجا با صد تر از دیده ز نعت مناسبت قانع همی شود بر عاریت جو تا کو خضم را بز و بدیانی همی در را وز فرخی جمال نواز سایه مایه بر خسر روانه قد نزل از سلطان جبا
---	---

باز

در بخت ویرانه بست چون این اثر ز منار تا مزور را چو شمره مهرت از قافله بر عسکر سخن کویند در مثل که ز همان که زینت چند که خنده سخن که کرد و از بر و وفا تا هست شنش سپهر و بعد از این خضم نواز سرای قیاماد کا کاسته	برش خسار مدح تو مرغی تو اسیر از دست این که از در آن باز و اینها بیدیده همه لافند چون در مهمانست با او یک لحظه خوشی را چند افش با دیده که ز شوسته را تا هست یکسری در بعد از این تا باز بر سپهر فلک دست قزاق
ای عشق تو داده بر جهان فرمان پر دانه غمت عجب کردون در سایه لطف و نور حضرت جازا بهوس نظاره بر بست وز بهر سپند عارصت کل را زی مجلس قهقهه از آرام بر طلعت تو جو عیدی آغاز	ورد تو کوارنده تر ز در مان پر دانه شمع عارصت دور شد عالم نور و سایه آبادان بر غنچه چشم نماز دار زندان در کوزه مالک که کج در نوبل دل میگوید که طبع نه خوان جان میگوید که دیده کنی فرمان

برخون بپاک باشد اقطار	هرگز از تو کفره سوزده همان
کوی دقت را چنین کرد	دل داغ خمیده چون سر جوک
قدم جو هلال در زان نشت	برگه صباغ چون نهم سیمان
بر جبهه بر نوست تکلم غم	حظی بود جو ز عنوان آن
لوزینه خیال اصل نوست	بردی نده چشم در گلکشان
در کرد و لم مثال خط تو	چون تره حوز درک بر بیان
من بن زده و خیال مننی را	جاسوس نظر بر طرف بویان
کان برک و نوا بدید الطق	نزدیک تو باید آمد چون مهران
دندان امید بر کتم از تو	ز داغ لب افق شود چندان
سبب دلمین خوان صاف صاف	نهرست کمال کوهر انان
رکن دین رکن کعبه است	حسینه بهار گلشن احسان
دیناچه تا لیف سعادت را	هم زانو می چشم بر کعبه انان
که کوشش در حوز نشت تو کی	وز شمع ضمیر تو نمانش لیلان
رایش مهرت و آسمان وزه	دستش بپرست و مکرست باران
در مسکن او کمال را مسکن	بر مساحت او امید را جولان

مقبول

مقبول گشت نامدور کما	تا نام کفایت نمانت بر عنوان
در بوزه کزید بر در جوش	کنجش کان و کلبه او کان
و قف اندر آستانه قهرین	طاق هر گم و طارم کیوان
ای رخس طغی ساخته با کرد	وی کوی کمال برده از اقران
جوشش به چو جینا من ای	بر مردم دیده مبدید زمان
هر گس نشود حواری عیسی	کردن جز نامنس سیر خوان
دستوری او هر دو عالم را	جابه ذکر فارغ اکملار عنوان
نهار گشت حسرت انجم	چون فایده نماند در احوان
دیوان عمل سوزش با بند	نر تو بود عمل و دیوان
رای تو با حزان و حسرت تو	قهر تو بر آسمان منند بلان
دهر انخط تو پشت پای حوز و	پنهان ز دست جیبستان
گلک تو بهار جینی دولت	حظ تو در نا حوزمان چشمه جوان
با صبح سرت تو هر خاطر	کاذب جو زمان دپس سراط
در ددم صورت تو در دل گشت	وی بی نمانده بر سر لوزان
در صلب سپهر منعقد لطفه	از تو حکمت تو صد لطفان

<p>بران عقول گشته برگیرند در حیطت آسمان نوی درگز در دیده همت از گنج گشت ای آنکه در اعتقاد با همست زان کس سوا خلی خلک در حکمت نام تو گنج گشت نظم بر دل اچنانیو بای بسته ام در نه ایام هر چه میکنی در بین منقو چهار ساله عمرم را مارا نسته سرد هم می بین تا طبع بود کینف اعضا باد است نهایت اعل حال عمرت جو شمار از الحلقه قطع</p>	<p>کردن تو گویند پسرستان در دیده افغان نوی انسان نایافته کاینات هیچ امکان گشتت روانم اده الطولن بستانه در از حضرت سلطان دماغ تو نهاد شعش جز بران من گیستم از اقامت دکان بر خواهم داشت رهبری از سنان آفرین بقصدی بده تا و ان گفارت آن که نشنایم این تا لغزش بود مد بر ابد ان باد است لایه بدن عمران صبت جو کلام از ابد اعضا</p>
<p>از مجلس تو بست بر گشته ماه رمضان جب چون جهان</p>	

در بنده ان

<p>در بنده ان مشو که جابر شد جوان ان حلقه مشفقش اری بهر بیت یا بوس شد ز شمع زمین با دم بود در بنده ان مشو که جابر شد جوان ان حلقه مشفقش اری بهر بیت یا بوس شد ز شمع زمین با دم بود هر جانت شام برین نم عقد حل کنند هر روز بر بنده زون بر دواج کو ایوب حشته حال جو حشته فردا که ماه فو متق از رخ بر آ گویند گای ز صوم کرانه سایه محقق تا کی ز بوستان کل از جام مطلب اتش بدل ناز کل و کاشانه از جن تا رنج را بخردی خون بر یکشند از زهر امتحان در اناری دره</p>	<p>ان بختت خواهر نیت که در انم شد باره در کن کش از ادره هر در بست لب لطق نما شاخ ضد ان بختت خواهر نیت که در انم شد باره در کن کش از ادره هر در بست لب لطق نما شاخ ضد اکسیر بکمان طبایع با متین صبح از نگو بسته کند و از حق کل ابر از هو است زو میسیم کون وزد اعبان لهو بودون گویند گای مهبد سبک روح تشاد چره جوی شکفته و مجلس جو جو مطرب حوض زبیل و با دره رحساره ترنج از ان شد جور تا بنکرد عیار موایت ناردا</p>
--	---

از دستک جن خواهد دل با کرده
 در رای او بدید بی هوس
 ز کس نیست هیچ غم و زجر جو
 و آن شیر سحر دیده انکه ز نظر
 کردون مستری بی بجز کس نیست
 خورشید خاک مکارم غلامان
 او جز بر عرقه احسانش بگردد
 زوینست روزگار خوشی و نین
 بر سر مکه پشته او ز غوغا
 هر بلبل کی سر نهند بر خط و لاک
 ای درم زرق را بسختی است تو
 وای از قدیم باز فرسان فضل را
 از آنکه حسن غلام آمل بود است
 ای روح بی شک یی این جهان
 راند غایت زیاده قدر تو نیست

و آنکه حد از سبب زان حال مینماید
 بر نوز آفتاب از آن کرده هرگز
 بر اعظام عدل بر سبب ملک نشاند
 تا کی رسد بار که بجز جهان
 صبح جهان ستان ارم چیست
 ان است نش بر تر ازین سبب
 آن انس و جان بسته همایش آن
 و ز روی روزگار بگویم برده
 بخت و پرده نیز از جبر و عیان
 لاسکت بنام او علم نذر کشد جهان
 وی عمر پاک را بی خاک نوزمان
 حسن حمایت آمده و فلان
 در حسن قلعه جوج از آن ساس
 وای آب بی جبار و وای عربی هو
 خواند جهان زد و فرستت تو

وین بر کمان

چون بر کمان قیام طرب احوالی بکنند
 از دست بت تو بیا اول توان نهاد
 تا در حسن من زنی بکشد رگ
 فرزانی خواهد و از او کی نشاه
 در شمع پیشکار همان جبار کردی
 کفایت نهادنیشگر آمد که با مسل
 ای آنکه سیبویه و غم خویش بفضیل
 اول بخوان دو سطر از بدیع فکر تو
 و انان دلال بعد که ان فضل تمام
 معراج بایست بخش در عکوبین
 در جوشن حمایت صدر زمان کر
 جنبید ملک پرور و خورشید
 عید الزم احمد فایه که لک او
 تیغ با غم کند ان دست را که او
 تا چون دید تیغ خوان در قمار کل

با کتشی غایر تو عقل ترجان
 چند آنکه مرغ و هم سندر و سیان
 در نیم راه همه خود باکر عیان
 استن جاباره و لیکن جبرین
 در ملک نگر بر همان زیار دان
 کز وی صلا و میت ترا در خط و پان
 ما بین آفتاب برین تا جویان دان
 او را در کینام غلامان او خوان
 زان کفتم خوان و بفرمود میان
 اقبال بایست لغزش بر زبان
 تا جایی جهان ستوی از خجانه ان
 در یای با صباه و کردون کام ان
 مبتای بیخ حسرت و منزلت تو ان
 بنیاد و کیزمان قلم در حسن ان سپان
 مانند حار جوشن کلید که در ستان

<p>در خلق و در بدکان حوشت باد هر سبت در دعای تو قلم می کشم</p>	<p>هر چو شن و دوزخ آن که کند بر چرخ روان در کام و نازنا با بخت مجتبان مانا</p>
<p>ای جز در آنک درگاه تو کسیر سنجی در دوبرستان غم و جویم تو شایع برینت بی طغر ای تو با نفس تنگ از شنش حرم با کوه از همان لوزی است با همتواری چه ستم کند تا زاکان قضا بگفت نهاد اسلیمان برده به او ز عونا و ورد ایضا بس و او کفش کراسان و عهد کز فرین بد انصاف بیرون در جهان هم نوری هم نادر عالم ترا حکم دانش قانع آمد بر بزرگی تو از آنکه مشکل است از دیده را تو متواری</p>	<p>خاندن حق بر خط عالم را قضا با در تعلیم سیر و کوه را در شنات مینت بی تو قیام تو را چه قدر را از میان دست پیش او در دور کفایت کربون آید حال ذریت از حضرت از سرشته ننه بر لب با تیغ قضا که بود روز قضا خسته تو در صرف از بنوم ان نس من دید چار ایل آسمان آینه رخ داد بی زمین آینه حکم خود دار و بنام عمل را بر نادر داری از عادت است شبانه کوهان ور مثل جبره در دشت تو بنام احصا</p>

بافز

<p>یا فشت ایمان عرفت کبریا در محیط فرخ بی سعی حال غم تو جام مدت را دهن خورشید می شود کرب میزند سحر کلکت جان این مقدر راستین خرم تو خاک را در بر میبط از دوزخ غمای دور که کفایت الاغصای دست تو چون باد شایسته زاده از راهام یکدیگر با بنام از زلفیض خدمت بر زجر از اکلان چون بلندی کرد زهرت ظلم و خشنی شد بگویی گزید با بدج تو بوند و زخم شیر از زلف خورشید کس تو بر لب بیزمان از مغز افغانی تو کز خالی بود رخت بر کوی تو که جبر روی خند او ای بسا که جوعه مطبوخت کنونی</p>	<p>سر شکسته دست بر با از جگر گاه ز ورق ابیات را کند دهد مهر از اما راوق معنی گرفت در وی لغو از لغت از حد آب کس بر دیده آید چون کرب برد بر دامن جمعینش مانند بات بیزه مهرت که بر چه نزار در برضا وی سخانی دست تو چون بنه کابل عدل و عسرت عین نبات از یونیم در موافق حضرت بر زجر از شکر با سخانی که عدالت گراک می نشاند ز سر عسرت بود و کسب بر خدر راست همچون خیر از انفس تو خدر استخوانها اصل در کالبد کرد کوست ملت را کانی محرم و کسب دوستان نوزش بقا و عثمان</p>
--	---

خود را برای تفریح خود از بهر غرض
ای نظوفان خلافت و منصب از دستان
خاک ز کفان ازین آن سینه جلا
من کلیم طور این طور در جوار
دید و گوشت مانند باغی است
کان فریب کینه از ابداع در دار
بر سر دیوان عز چون استر
دختر خاطر بعدی در کسک مال
چو شوی در پیش هر دیوانه
کعبه مال کن الدین که هر سو عدل او
استین کام بر که هر شود از باور
ذکر باقی را برزگان عمر ثانی خوانند
تا لب هر شام سج آرد فلک باور
چون جوه و قدر در است لزل از دعا
و مع چشم حسود را که کشید کربل

انکه چون جوهر نهندش هم بگوید باند
و غنی برای غنیمت معجزه خضر کلینت
تا کم کلک از بدینت حاصل اینجا
بر پیمان مرغ بر بیان فصل در عطا
کی جز در هر که است سبب غری و لا
زشت با بند زلفی هر سینه خواهد
عقل گفت حسنت با او العالی با کلک
یک طرف نماید تا با او جهان آبر
چو شوی در پیش هر که ساله قبول
روی افلاک و نجوم و اسطفا و جها
وست لب اولین حرفش خود را بد
این ذخیره است او الباقیات العطا
سند محمود الرواج و صبح الفداست
چون تو است کن اقبال ندیل الا تقا
جوه جام نوال است را که کن جا کز است

جبار

میون

دی غز

کوهی غفر اقبال تو بر بود ز هر کس
انبات کلمات ترا تحت ظاهر
کز یک از عزم تو مردود ماندند
در جوشن طلیس حسرت کرده جو ما
زین بگد بسبب کار ترا از نبض مود
چند که نشوی مثل افرا خود
چهره همه کلکونه و زو بر جو لاله
ناموس طلب مال با فر جو طلاس
بد زهره ترا نافه و لیکن بقتلقت
کردند با کبر حسیل بر تو مزور
ای نشست تو یک تر سبالی ستم
هر خطه که لفظ طرا ندر ز کان
نصرت جو ملک با تو هم از دست
این و غنچه نبوی بود که هر کس بخونند
سبب برده آن قوم بکبار در دیده

المت مدد تعالی و شمس
اورا کدول و دیده و بنات بین
چندین متغلبش همه چون در متغلب
لیکن حال جوتیغ زبان او در
عماز ترا از صفر قاره او سانس
چند که بجوی همه بدیش جو بکنس
جنگال همه ناخن و درد دیده بکس
مردار که چشم طح تیز جو کرکس
چون نافه همه کرد و از انچه معطل
لیکن جو تو مصد شدی انچه حکم
وی عزم تو یکبار و جهانی جو حسن
بر دیده نهادش چون همه زو
دولت جو چشم با تو هم از دست
در ظلمت او دون و زلفش کس
من مطیع اقبال از انچه شمس

او در خنده برکتی ازین فتح برینان نیکو نمود با شرف بار اصفادت نار شسته ز کطلعت مربع معلوی نم کن علی ابن کثیر سن سوه در بار کوفه بر عزمی بتشین	گر خنجر خورشید رخ جریح مقدس مدحش با لفظ لام مقب کرون و تا عزمه میدان جهان است مدس زیر قدم او در سربین مقف مؤمن بر باره امید هر گاه می بر سر
ای بر همه دستان مقدم چو کاه شرف زوی در کار وز نور تو یاباست بر بت تو زیر تو سر بر جرم انور هر ای بخوم بر فکند کاه از دواج ابر زلفیت دو کعبه ضعی و حینت سر بود رشتان صفت نور در بلایع هر کوه سربانی و ازین روی	اگر مست جمال خیر مقدم بر دامن این کبود طارم این کعبه سمعت طاق محکم کرد نور و اق جریح اعظم در بار که تو شام چشم کاه از تو قبایح بسنج معلم زیر قدم همه ز مزم بر جبهه با سبین زند غم بستان فلک بتت خرم

انکح عطار

انکح عطار کپسه تو ما تم زده است جریح کردن بر در از روی برقع ابر و بر مقدم عید مزده و ده بر خون چو شفق جریح است کحل انوری طلب کن اعنی ان مقصد سالکان مست رکن الدین رکن کعبه دین حسینیه که حسن ایتما من رکنی مکنی سب چو کعبه جاسوسی غیب را اول او اجبای مویست را دم او یک کل زولای اوست حبت هر دل که ذائق مهر او نیست هر کردن کان نه بر خط اوست	کحل پیشکش صبا کند ششم رز جاره و قد کبوس و خم ما حسنه کند لباس ماتم تا که ز شند صحن عالم افتاده و حفته کش بر هم خاک در صاحب معظم مقصود وجود نسیل آدم آن بر جریح قنای حرم بر چشمتکی عنایت مظم در کل جهان جو ذات او کم چون به بهد استانه جم روح الله و استین مرم یک نفس زخلاف او جنم نشتیندم بر مراد یکدم سبیلی بلا خورد و مادام
---	---

ای را بیت بسا تو منصور	دی آینه معرفت از تو معجزم
در ناصیه تو خورشید است	در راستی تو بحر مدغم
با کلک تو ذوق الفقار بقدر	گفته بزبان عجب کارم
بی شوکت تو کرد نشان با	دندان سنگ و نایب ارقم
هرگز جلوی بر نیزه جبر	سفته نشود برشته عم
رو باد جرم تو ز جرات	یکیک بکند سیاه بنیغم
شاگرد و ساق تو سیله	تو تو مدبر و قفای رستم
بی را این منوت تو صغرا	بالان نه مند بر اشتر دم
با آب رخت گل از لطفم	بر خاک زند روی معسوم
کلک تو ز مرتبت بگذرد	بر قامت ریح و برین برجم
چون شرح ز زمره برده ^{کشید}	جز خاطر تو ندید طمطم
چون غیب رزخ نقاب بر داشت	جز فکرت تو نیافت محرم
باروح تو گفت عقل اغفال	کای ساقی اینیا معدم
مالیک گفت سبج را کوشن	کای کوکب چرخ و مقلم
کردام شدی ز راه بهرام	بیران غمیت تو محم

برش

بیرشش تفاوت نساوت	دشوار نیامدی معصم
بر بریده بر پیش تو کلک	الضاف ز دیده قضا غم
برود و بصیقل جمالت	شرح از دل اخ الزمان غم
ای فکر ترا که در سرفه	جحف آمده با دم و علم سلم
و اینی که مزاج طبع اود را	ز نایک تویی و دیگران کسم
احوال رحی همانند حشر	بر خاطر انشرف تو مبهم
عهدی تو مدح عنی غمگین	چو دیده و دست دیو خانم
ای رحمت تو در آن حشر	و کی حلفت تو مرا مسلم
قدر من چشم من تو دانی	چون نصیبت جبه و جودیم
در صدر تو افصح جبه نام	و اینی که نه حضرت تو اکیم
زیرا که هیچ بودی سیم	خیمه زده بر میانه غم
نامشهر در دست ساخت طبع	نار از وی زیر و آب از دم
در مجلس خوشندی بهی ساز	بر مر کب چون بهی حم
عید تو بلبو باد مقرون	عمر تو کجاست با دمنظم
احوال خود تو پریشان	اسباب حواد تو فرا هم

فوزین کاکل بر بود از میان گفتا بگویت قهر الملک محمد رفت آنرا از ستاره او جو دره از کله بود و حضرتش آمان از بد بر روی ماه سوخته شد و در کلف گرفته سیم زلف نشود و هر طرف زین بس کجا امید بقضی بیسوط فی فی طند زینت امل طله بلف فقر سخا بی بر آرد و همی نرفت کام جهان خوشت بدین میوه نرفت کم را ناز ز شیده و دران جو نرفت شاح ارم حدیقه و شاه جو کلف در گوش اقیانوس کند حلقه جو نرفت وی صفو نام ز جام تو معنی بگرفت و امن تو سبب است ای صفت	چون اسب رفته در سبزه اشرفشان ز دیده سعادتی بن رفت کند از خزان و آواز سینه بر در نهاد و جمع کمان شکل سودا از بس که آه و دامن کیسوی نرفت چون جبهه در نقاب کعبه نرفت او بود دست ملک جوار کار نرفت فی فی صفو زینت کرد خیره فنا بگر نه بر خورشید رسد آه آن دو صد کمال از پنج و بر نرفت خوشنید مکرمت شرف الدین کلف صد رو سپهر و مسند در طلال عقد بر زخمه بگفتش این جو نرفت ای در و ماز جگر کین تو عاز بگزیده حد مست تو زمانه بقصد
--	---

هر با یک

هر با یک که منصب صعب رسیده بود میراث نزع خیر مجد کجا رسد زان پیش است اول ابد شاه وقت کو هر جو بود میگوید حد سبک اقبال چون تکلف این اقتراف کرد بر خرج بختی کم کند اگر چه عظام چون نام میگفت مکن زانکه نام عمر بیکر بخت زنده شنای گد	اکون راست زانکه تو بی در میان ان دوده را که مثل خلیل بود قلزم ز قطره فرق کند لولو از حد بخیر جو جا خیر هست کز دو کلف بر نیت عزیز من بعد از آن می بین که در زکار چه عاقبت هم نند رود کار تو مانده در ا کوتاه شد نقد عرف اشرف من
در سر میدان غم عشق تو معجز میکند بهت راه از کعبه وصل تو باز نرفت لیک بر سیم ترا چون زر کنی احوال کند خسک بندی بر نقاب بکنده بگرد وام زلف بند بر بای دل تو نرفت آب گل چون بکشد ز خیر عشق با	زاهد از او در جوابات فکند چاره از خانه نشو قوت ما نرفت نام عشقت بر زبان می آرد میسر جان در هزاران دیده نرفت دست حسنت حلقه در گوش من نرفت حال و دل را راسته در کونین

هر که دست او ز لطف کند
رو و عمر عالمی کسبت و حیات
لاست مبرم که نسل الهی را
بست و بهلوی نذر و کسباری
و آن اهل غیبی که جویش کلام
از سر مست حلقه حاکمین
میل غرض خست کل بر صحر
کلماتی طبعش ان است با حاکم
حلقه کوشش و آتش چون شاه
آردی حکم نفس کلام از روی خبر
چو باز وطن او از آستان
برین صبا عیدان می برید در کمال
استها از سوی خبر خرد درین
عقد آردی غرض ماه و کلبستان
از عمارت نفس بر نفس چشم خود

دو نفس بر باجم این بر روز می کشند
زیر پیدای بدو آینه کبر بر می کشند
نزل تبارت نمیزد کجا چشتر می کشند
همچو کلهک بزمین با جسم لایع می کشند
و آن اهل غیبی که غرضش بیع می کشند
طیلسان به بر طرافت می کشند
میل از این کل اندر خست می کشند
کلیه در دست کاه صند او می کشند
حلقه در کوشش اهل طاعت کشند
روز و شب با ما در دین او می کشند
هر زمانه می برید با این شهر می کشند
تا قدرش بر معیارش بر می کشند
رشته او در جفنش بر می کشند
در سبک کاه صحن طالع می کشند
ز لایه کبر زیر استین می کشند

شاد با نفسی

شاد با نفسی که منزلت از جهان او
دل جو با تو عقد بند بکفر با شی
دایه ابرست بین کلهاره از زرق
دست پرورن کرده رایت ما با این او
نعل شید ز تو چون بر زمین سالی از او
در کند پیشه او زویش از اینجا تو
صاحب بروردگان خاطر در آسمان
عقبت اندر کاروان چون از مالک
بجز در او تو کوششش از این شهر
تاری فصلم و لیکن عالم ابلق مرا
شاد به طبع و لیکن عالم منسی حفظ
اینک شالی از عصمت بیمن از طاعت
تا شغلانت فکلی از قراین بر کون
رسنگ ایلم با بهر که از در با طبع
باز و بزرگ نوی باد از کمال

از بی سر مایه هر دم نزل او می کشند
تا سحر گاه اندک این دفتر می کشند
نیم سهران اصل را کشت بر می کشند
بر منی طغرای منشود ضرور می کشند
نویس در دیده این سحر محور می کشند
بخت ناز کبر با برام خود می کشند
در صف مدح تو صدر خود برور می کشند
خوش رسم من که نشان کند می کشند
از در کلام بد آن درو گوهر می کشند
در قطار صحبت یک عالم از شهر می کشند
چهره ما در دیده خط منبر می کشند
زودن مبرم کرد آب فضا می کشند
صد هزاران لاله خوشتاب می کشند
خفاطم در طبع او صاف تو سرور می کشند
فقر او را با بی او دست تو کبر می کشند

زیم صم

سنگ

مطلب سماع برکش و ساقی نزار
 در راه خاک ایشان دست نام
 در جام ابر صورته الکس قطره
 زاری و یارب از بی زور در کینه
 رحم از بر سپیده جام و ز عکس وز
 چشم ز تاب و تنق بند لعل کار
 که خواب سر بر آورد و کرد و برود
 ترشی نه رسم نماید ساقی خوش راوی
 با قوت بسته در او از امر حسرت
 با قوت ز جنت که زبانی از سر است
 عالی عمادین کشف غیر کای
 ای روح قدس قبله معبره صوفی
 زان در یکین منطوقه خاندان نما
 بر باد تیر کام ز جوشش نکال نه
 چون که خدکس منمنقا لعل

ایام در اقبال و فلک را جواب ده
 این را در پیش افکن و از اباب ده
 بزمرده گشت عمر افتخار ده
 اورد ز کوشش همش میانک در پایش
 گلگونه صیبا رخ افتاب ده
 در جسم ز کوشش سپهرم نقاب ده
 رطل نخت بر کن و دور در
 دردی نه شرط عاشق صافش
 که جانشی و عهدش ز لعل است ده
 این از گاه صفدر حکم تراب ده
 عمرش بحساب جور در حساب ده
 بیجا بدان بود ممدتس خباب ده
 زان لعل در دست بیطاعت
 در خاک کند بای ز جوشش شتاب ده
 آفاق را از دیده بر عقاب ده

عزیز

عدلش جوی سپاه جولوت کین
 جام جهان نای دلش صیقل بکین
 خواستی که با سپهر در ای عیان جوهر
 صدر بایع عدل میان خطا بسر
 از آب مهر جزیره مورخش سید را
 نصرت که خاص صاحب حدت کویا
 نام خسته از قبل قبه و دام
 افلاک را اعلام سک کوی خود نویس
 افلاک را اعلام سک کوی خود نویس
 با طبعان شرفی از زود کوشش
 آن کاره سری که سک کوی علم باد
 زان بو ترالی چون صفت عسل یا
 نصرت خنجر تو به بندند کند
 کرد و ماغ کردون کین تو سر کند
 ز انقطاع هست تو صبا ز اجواب

انجانشان رسم و او استیاده
 زو لعل باینه جوخ ناب ده
 بوسی هم این خسته طالی رکاب ده
 و انکه قرار ملک ابی صواب ده
 وز دو کین و ذابیه نیز از حساب ده
 پروانه نقاد تو از عقاب ده
 در زیر هفت طاق طلع طاب ده
 تعریف نامه شرفش زین خطاب ده
 تعریف نامه شرفش زین خطاب ده
 سر ما به نثار بدست سجاب ده
 عسلش بدین محیط اثر اتراب ده
 انکه تمجش تو نیز تراب ده
 کان عزیز زاده بر شیر غراب ده
 حالینش کوشمال به تنع عراب ده
 اندوه این جواب بمستی جواب ده

کردن ز مروج صغ حبانیت لی	تا با عدم شود نفسی در حباب ده
مالک قلاب سردت از اذکان	مالک قلاب در کف مالک قلاب ده
مخوس فله ز البخا بند بر کسا	ناموس نشسته را بقا انقلاب ده
گاه ارجال مهره نطق فلک ببر	گاه از شراب بهره عهد سپاس ده
در بزم شهر یار کستان کشتیو	شا تا بحر عه که هم یک شراب ده

بن توان بر سر سیر روزگار رسید	که خانه بسته دست و مظهر کشید
بیدار نشد چون بنام خود خرم اول	که در بهار گرفت کل شکسته بدید
برین چهارچمن خنده جو عه که کرد	بجا سیوزن جاری جهان نشنید
ببزم کیمی منشین و کربس خودا	بخوان سپاردل و دیده را بجای بند
نکرده مهره کردن جو با چ از ان	پیش سیدی ایام کی توان بچید
بحال صورت عالم زهر که در دست	دید و خود این حال را ایام دید
بدام مرگ او یکت صد مهر اران	که مرخش از سر منقار نیم دانه بچید
بکشد آنکه خندش دل ستاره بدو	بکشد آنکه حسامش سر ستم برید
بکشد آنکه کینه و تاق خود کسین	عنان را ببق که درون کین کشید

بکشد آنکه

بکشد آنکه نصف خصم را به شمای	نزار بار یک حمد سر سر بدید
بکشد آنکه بنا بی نشاد آب برود	ز منع تیغ و کانی بس کشک کشید
نیا ه لنگر منصفه یوسف دین سینه	که باز عدل خزان است میان او نه
بیل است جانینی از اضطرار ملک عانی	که کام تلخی تلخی زهر مرکب شید
خیزد سینه که جان می زودند ان	که امن خلق بازار زرم در کجید
بیک دستنی روزگار تن درده	که حاجی نیک بدست سر کجید
دل سینه عصمت برده خود بر	که نشسته چون بوار خدای کجید
بدان دست بهاد الدین تاج لوزار	آنکه ایام از منسره و بهای کجید

ملک را قلب بقا می باید	ارزاعات افلاس دو اوجی باید
جامه اصلی فرخنده محمد شامی	که عطای دهد و حمد شامی باید
راوی دیده شب تره لعلت	آنکه ز جهره خورشید صیانتی
با کله داری ان کفایت روشن	آسمان پر چون صبح صیانتی
قدر عالیش فلک را به بیانت	لاجره منصف او قدر غلامی باید
چه عجب ز آنکه گرم بازو در انار	دست در او چون نیک ادای باید

عاشق شود زمانه بصفت بد بجا می از وی جو باید او بر آسراست دارد دهر از کینه کان در از قضا ناراحت بازمانه نهد بر جوسا از غم شکسته دل شد چون چرخ هر روز از آن کی بود کند طرب یا کام خنک باشد چشم بر آن هر روز در نظاره او مشغول مانند حله روی نهد در بر آن از خوابی هر شب از لبه بر آن	عاشق شود زمانه بصفت بد بجا می از وی جو باید او بر آسراست دارد دهر از کینه کان در از قضا ناراحت بازمانه نهد بر جوسا از غم شکسته دل شد چون چرخ هر روز از آن کی بود کند طرب یا کام خنک باشد چشم بر آن هر روز در نظاره او مشغول مانند حله روی نهد در بر آن از خوابی هر شب از لبه بر آن
---	---

ایر سر مایه ندانم که کجا می باید آسمان خود را با نبت دو تاجی باید همه تپش همو حسبی و خطای باید همه شرم در کم و محمود وفا می باید خالی از غمت استغلا من شغالی باید چون نهال ابد الدهر دو اوجی باید دوشش کردن ز خصال تو دورانی باید نشود در مساحت او عمر کجا می باید چون مددی یافت سحر و صفت لغاتی زیر او خود را چون ذره بسامی باید بر چه یکبختی مستی عمر می باید صبر را کج شده در راه بیای می باید دیده را کشیده ز بجان قصاتی چین ابرو بنماید که جراحی باید صنعت آینه فکری صیقلی باید	وریدین نوع که مابود اکتفا او بپوشش غمی که بد بپوشش غم است عند او تا در اقبال جو بر میخوانند دیده دولت چندان کرد و می کند هر که او طیب نظرش برود ای کفایت طبع تو ابری در شیمی کجا کوشش کتی بنال تو می کفایت کند هر غم از دست بیفتی که بی منت ابر بد گلک تو مگر ایی منت کزو بهر مهر منیر تو بی منت که چرخ صاحبانند دست غمک کام را کم زده بر قطع مستمی سینه را خسته نشینت قدر می نمید نظر دیده عشقت بگردون صیقلی بر تو می باید که مصقل او
--	--

عاشق از آن

سبب برین تو باد تو زوم کار
از مردغاب طره شیر کباب
ای ماه روی اگر درین حق بد
چاکر شو افتاب فلک را از کباب
در باغی فضل و کرم انصاف
کردن مکر مات ز اورد و کز
به تان بنور و شعله صفای بخشین
کر اس و بکنند نیوی رسد
بسبح شرفست مکرانجی
بی عزم اوین است بدین
آن خیزدان بان سخن برود
بی باز روی همیز تو که مصافح
در بندگی آن است بدین
بی سبب این است خوشتر
این ظلم که تو بر سر ز آمد و دم

طالع نبود چون ز لب ساغر افتاب
تا برین یاد از تنم خاور افتاب
چنین گشت زبان و نیت بر افتاب
در سببش افتاب زمین جاکر افتاب
که کان رای او است کین که هر افتاب
با قدر کوشش بود مهر در افتاب
زیر طاف غریب در حق انصاف
جاد کند کوی و چون در افتاب
کا بدگشته ده بال بر پر افتاب
چهره سپید و لبخند طر معبر افتاب
دین تیره زلف و جان سخن کس افتاب
در روی سبب هم زنده خجافتاب
کاید بر چه ان بر دست کس افتاب
در سایه دوزه دار شود مضر افتاب
بر سر کند ز دست تو کس افتاب

از اردوی

از اردوی مجلس تو بر زمین نهاد
زین پس درین دوق سر کس
در مجلس تو که جز بی باکی خویش
این زهره مند پیش از خاک پای
ای بر کزنده کلف به پنهانی
با لعنتی که عارش از پرده سپاه
این شعر افتابی از کان خاطر
امروز جز بهی جناب تو آید
دارد به غیر من سخن بزودی
چون مهربانده است در طبع دیده
عبر ز افتاب شکسته شود و یک
هر چند سایه دار گشته حال من
روشن شود بنور عطا تو زانکه
بار است تو که ز سرف خویر افتاب
با ده اجماع که را به را آیت ما دید

زانو به سببش هر دو چنان افتاب
کیر و بجای تیغ کلف هر افتاب
دام که خدای کندم در خور افتاب
مجزا بودت بدین از هر افتاب
در بخشش عطا مدد کین افتاب
آرد مسجد از عین انصاف
تعلیق کس نشاند در افتاب
زیر کس سپهر بود مهر در افتاب
هر کز تان که داد سخن بر افتاب
از وی نمود دوست سخن منظر افتاب
در طبع من شکسته شد از غم افتاب
هم نیست از دو بدن کس افتاب
در حش و زین زه وید حیر افتاب
در ساعتی بنرب کند کس افتاب
تیمبر سبب هر بخشند و کس افتاب

زادگان

چون گوشت طلوع اعدای
کرد و در جزیرت بسجده نای

در بحر فران جو کند آذوقه
کر بر در نو سر کند از جزیرت

زاد اعدا جلال تو کرامی ای ماه
راز در دم آمد زنج در سبیل
بادر اسایه زلف تو در آورد بند
سر و در خدمت بالای بوی برشت
سکه عهد کردان که با میمید تو رخ
در غم لغت تو در عهد است کبود
کان مرصع کمری یافت ز کج خورشید
خوفه در تو دار و دل عالم است
چون تن بر فلکی نوز ز میوه ج
تا نماند زی نشود دیده من بنده با
این همه کی بود که کند بر سر تو
نامه حسن تو تو قیام عایت یابد

و قصه کن که جهان را بلع السیل را به
روز در بحر بر آمد ز زلف لیلی
سایه را جاده شمس تو بر تخت خیمه
لاله در حضرت رخسار تو نهاد کلاه
سالها با فی بر آتش نشست چون
وز غم زلف تو بر طهرن جاکت سیاه
زانکه در مویک لب تو میان
از زرق چشم مملع کند از دعوی
ز سدر رخ نظر سوینو الا الممشاه
عشق دست تو بر بخت که کنم در تو خج
سایه تو بر سبت صدر بند کلاه
از انبیر الدین عنوان کرم نور انشاه

الکامل

الکه در کسوت دورانش خیان
دست حکمت که توی باو بجز اقیان
منزل قافله اعین زلفش سماع
بای بر جای نیامد جو عرض دشمنی
چپت جو نه تو در کتب دل کج کس
عقل و عدل اندو حکم که درین ملک
چشم صورت بکنند دیده کن
ای با طراف جهان دست نعلانی
نوع سبست کس سال مالک بکن
هر دو در دست نایک جو هم بستند
عدل میبگفت که و طوقی در نشان
جوخ تعریف تو میگرد و قضا
بد سگال از در کین تو رند جان
سر دکاز او بود فضل جودی بر بخت
کله مرتبه تو جهان صدر است

که قباوش شود صورت عصمت
جوخ را نیل خاکه درین مژده کاه
حده مرسله و جی بد شش افواه
زان بمنزله دوستی ابوی کلاه
کلیت جز را نبود در عالم جان کلاه
رسم با دستش ندوره باواز راه
دانه دل را از انماست که باشد ناه
وی را سر رقصا کوشش خمر کلاه
کلک مشاطه تو مید پندش کلاه
ما جراتش قدم خوابه بجهت کلاه
عقل میبگفت که باو سازد شاه
انکه دارند و ملکیت بخارند کلاه
نقش کا قبال کجا در نشود کلاه
کین دو موسم ملک الموت کلاه
در دو ماهی شب و روز نعلانی

خواب انصاف تو برده هر قاصد ^{خداوند}
 رای غلبه غیب که لعلک بر کز ^{درد}
 شاد باش ای مبهارت خط ^{ساز}
 هر که جویشید قبولیست بدوی
 در تو هرگز نرسد دست تملک ^{حاصل}
 نافه شد خاک به باز تو بخت ^{خود}
 ساختی بزنی که حسرت او خوار ^{خلد}
 طفل بستن فرخ گشته نگاه ^{دانی}
 کیمیا گشته در قابل جز با ^{سماح}
 بر آفتاب درویشی کنی ^{طرب}
 بزم کرده در صفت از دو رقم تازه
 او را نختد نیز برفته پیام ^{کسب}
 ایلم آورده بدامن فلک از بهر ^{تازه}
 رفته بر کنگره قصر و نشان ^{شست}
 گاه در عنوان زخم کوشمی ^{بانتند}

صبح ان فاعده بیداشت که ^{بصحا}
 جادوان با زهد ماه ذوق ^{والمه}
 بسته در معنی ایام معمار ^{اکراه}
 بسته جسم ابد با دو سایه ^{چاره}
 پر عین را سودی نکند ^{داری}
 نماند خلق تو بر بدست ^{بدین}
 مجلس ارای تو گفت که ^{لا اسک}
 مرغ لبان طرب گشته ^{تو از زده}
 همچو در قالب معلول ^{روح الهه}
 آری اموال بناد است ^{خدا را تو}
 چون مرا از نام ^{خستنده}
 شعرا استین کننده ^{برند}
 یعنی است ^{مویکانه}
 بنظاره که می ^{سدر جهان}
 گاه حور ^{بهر زلف}

من جینی

من جینی بودم ^{فی اطر از ناطح}
 شعر من چون بست ^{چو بست}
 زان بدرگاه ^{توانی}
 ابر بازنده ^{منم}
 شعر از اسم ^{وضع}
 عزم ضحالی ^{مرا چون}
 زین بخلی ^{ال}
 زخم ^{دران}
 مشورت ^{خواستم}
 که ^{بکنم}
 بگرم ^{دیبا}
 نادر ^{زای}

کشت ابله ^{شیر}
 پنج در جنبش ^{بگم}
 سر که ^{یک}
 ابر ^{با}
 رست ^{چو}
 در ^{تغنا}
 در ^ع
 مدح ^{این}
 همه ^{گفت}
 تا ^{جهان}
 گای ^{کران}
 ابدی ^{با}

برید چون ^{سمن}
 هر دو ^{دستی}

بگذر ^{چون}
 هر دو ^{بای}

دال در بجز و غول در صحرا	رگت در کوه و شیر در چ...
بست مانند دعای ریا	چون ببالا بر آید آریستی
راست مانند دعا و قضا	بر شود حالی و منور و دایه
گویم او را جو بر نشینم تا	این عجب ترکیب جز جالبقا
کور سیده بود بجایب	رسیده هنوز با لطف
همه بر عکس گفتیم و عدا	هر چه در مدح او ترا گفتیم
که چه آید بروم از اعدا	تا برین استرم سوار بر سر
حاصل او سمات اعدا	اولا استر سبب است مگوین
زاده در عهد آدم و حوا	اگر از حال زهره و مار است
بر سر کوه قاف کرده چرا	درین رود نیل خورده چشم
ز کس از من ستانند سخن بر عا	ز کس از من بندین لعل
چند دارم نهان ز بهر چرا	بدترین عیب او بگو بگفت
کوف سومی او میکنند عدا	هر کجا ز غمی بدید ز دور
	که سیر بعض مردمان گویند
	که چه نیک او فداست از منرا

ایا خود

ایا خود است خود جوهرت عبدال	نزدیک رفت که گفتیم و خود بجای
بگفتی که مانی تو کز فرورده لفظ	عنان لفظ بر جان مندی بسوی
بوقت سخت است ز عقل از غیر	درید دفتر حفظ و سخن بکمال
مذکر که کمال تو که از نغمه سیل	بهر افعال منعکس آسمان جلال
کمال تو مذکور بای در تصور عقل	و کز زمانه به بهمانند بعد کمال
مگر بشیر علی کا مده مقام استغنا	جهان ناقص فارغ نشود از کمال
هر ان کمال که نسبت دست کردی	بجز آب نیز بندت نشان لعل
مطال مده تو عقل را بد و ز چشم	مطال هست نوه هم را سوز لعل
کنه جناب ترا قیامت نیست	بهر طرف که گذرد وی شرح
بیک نواله شود از ممتدی معده	اگر امید حضورش دهی بخواه لعل
چو زلف سر کنه تا تو هر اگر چه	سفید کار جو عارض سایه بچو لعل
زازه است و غایب ترا که کنه	بدان که سنگ کند نسبت بچو لعل
سک سری دو جو بچند در میان	که کوه سنگ بنا رود در بچو لعل
در ان همی مکرده که سمه تو ترا	در پیش تو معرب کند با لعل
حکایتت ز طبع توان گویند	ز پیش تو بود شمال آفتاب لعل

باب ترمیم قوه بلند برترت
 ز نسی از نو عالم از صد کنی که نماید
 قضا تیره بصیرت ترا همی بخواب
 شکوه کله که در راه بود اگر نه بهتر
 نگاه کرد بدست تو عقل است
 طمع که بر خوا بات طبع بود از تو
 زندی ره نفس تو بر کوه نورد
 به سبب راه سخن در شاخه تو برین
 و اگر خوش نشینیم که سگان سخن
 مری و طیفه معنی به اجتناب کنیم
 گرم جو در دم کرد و جادو نامت
 ز ما که جبهه است کان تو بی لیکن
 قضا نس گفت بفرغی کاغذی غما
 کون که بر کله از آب صنفی از سر
 طریق حضرت صد راجل بنیانی

بهر مکان که رفت بدست برترت
 که لب تیا نده کن ده ره حرام و حلال
 ز دست بیشتر فلک کن که کفیه
 بر آیهی رحمت صحایف امان
 قبا می بودست بوشیدم نهی انفعال
 بمال مست شد از تو طلسمای مال
 بهی در آید با صبی سبب اینک کمال
 که حشمت روانی منکست در تمام احوال
 بدست که بر یکم نذر اندام در حال
 که دست در پس هر برده ام نذر
 بست نامت در آمد که ای کمال انفعال
 نشان خانه تفضیل خواست از ان کمال
 عنان پندش توان کرد در حال
 چه فایده ز جو آب بنوعی است
 که و با ز غوی است در خوین مال

بلی فندار

مربی فضل از جهان کمال الدین
 علی سبب معانی که بر لیسوی زمین
 برز که را حجت ز لفظ راوی سخن
 بدولت تو که پاننده ما که گفته شد
 جو عقل در کله زو اعتبار استعد او
 کجا بر تیغ روه خطبه سنایل تو
 بیان اصل از افندی معانی خواهد
 مستاع خورشیدین از چند عرض میگردم
 همیشه تا که بریدت نزد اهل صبر
 نشان کام و کف نامع و عدوت کناد
 جهان شده که بر اثبات افلام نیاز
 هزار موسم نوز و حش زوزین

که هم کمال جهان است هم جهان کمال
 سعی نند ز کاتبی خاف حلال
 در ان لباس که لایق بود بود
 بچو انم اگر نه بود در میان خویش
 مجال بنده ماطن ستم در ان طفل
 ز کوهی که نداند بسیار از نعل
 که او بر تبه نخسته است از کمال
 با اسم او است همان رسم و جبهه
 شکر ز خطاط لوح نور شک در حال
 بهین نشناخته تیر تیر زود
 وجود دست تو آرد جهان بند
 زنده تو همان کرد در کوشش سال

این زبان کا مدین و مان
 در د نام همیشه هست نهان

سبب محنت و زیان
 و آشکارا کن نهان

من بد و فرم که در همه حال بر ضمیر دل و نفس من سخن مختص بر کبیر نام ملک الموت هر کسی میداد	اصل سر پای و کان منست بر همه خلق ز جهان منست خلق را بنده را بیکان منست ملک الموت من بآن منست
چون شب تابان رخ و او شاه جهان آینه دار صبح در آینه بصطی صبح سپید نامید چون بنیزده مشغول بنیبر جرح و زنده گشت نور محیط تا حشر جرح بخند ز کین چون با بک زوف و پمخ آن که اصلاح در کرد قطب جرح ز ناله حشر نام در ناودان بسم سحر را تو سخا صراط جرح را در می چند ماند من کمان دیدم جرم در جا جوهر	یکایک شده قبا ی کفر آسمان تا رنگ شاه مینه گرفت از اول جهان خبط و دورنگ شده قدقن کمان فرمول کفرانش بر وز زد و کدا ماد و تا جوهر معکم در آن میان مهر بر کینت و لبان اختران چوب آجونی که آشتی چون راه کمان چون زیر پا رنگ پذیرد ز زعفران از بس کم زیر پا نش برود شد بنا و زین بسته برود و کوه بر تی شدم آن

کوی ادرین

کوی که داشت بر کتف جبار با دوزن بشیری غزال کردن و کوزی کو کوشم ایستخت بجهنده می چو در ساسی و کین کردن چو سیم قد من در آهنگ یک چنانکه انسن می که که کربسپاری عثمان بد بر ساحت ز جبهه غزا که کوشش طبری ههای سایه که خاصیت چون عینکوست جله و حالاک تنزبا کر ایمان نهشت در امعا جوج	جرحی که بود بر زرخسار در جهان معدنی بیهوده صورت و دیوی در شب و انکده سچو زکی هر طربیل دران کر بهم جرح و هم چند تاوک کمان معالج با م جرح شود دست چون بر تی کزو و دو سپر الماس سید در جرم سبل جل کند اعصابی بس بر مثال ناله و کف سچو در میان چندین هزار رخ جد بر انداخت در یک کمر گشت سیده ز میان کمان کوی بپر شش از نهادن زردان مهر بر دوسر کوبیده اورا بیهوش صد خون سناده اجلس بر زودی کوسن جوفق بران کا نور ازین بر تی که او ملک المکران
---	---

شتر و بای محال مطاش باز مویون
 خم باو کیر شاه بدان کس کلام
 همچون نود طوفان ارضی ارس
 معمار ز مهر بر می بسته بود شب
 ارکان او جو خاطر آن بود بی تاب
 غدا دمای پادیه بسته بره کدر
 چاره آن روز که لایق است در دنیا
 قطب طغر مظفر دین خسروی
 بارگه اصل شیره بر گشته اش
 عدلش بروز کار عمر بگنبد
 کرد انحنی دهر بمیدان ستم
 لبان سرای دست در لیس باغ پرود
 در کفایتی که سایه کند طوبی بقا
 خفنی که نیست بسته پاشش غنچه ار
 ای اصل مثل ملک تو و دیگران تمام

میسود و بال دو مطاشش نامتجان
 در نه بجان که حسی از دستستان
 بجز نموده ز بر تپنن شده منان
 از یکینه بر بر تپنن هم روان
 واعصای او چو بازوی کن بود
 نفاطهای برق بختی در زمان
 عون خدای عالم در خرد ایجان
 بر آسمان تیغ جو حورش یکدوران
 تا نام پاک او قزاق و او ارسلان
 تیغش زد و الفقا علی سید پستان
 چون کوه کوه کوه سبک بر چون کوه ارسلان
 کز آب خاک او بنه بر دست مهر جان
 کی در جود بگنبد بر جرس او چون
 مجروح گریخت بسیا بیغششان
 و بی ستمت سرخ تو و دیگران

بایه بای

با مهر نامی مهر و دید این نیکنون ط
 بر خود بدین دلیل ره انجام و دور را
 در زین بر عود کس جناب تو بگفت
 هم تا مهر الانامی و هم حافظ الانام
 بر سخای مستند و در غنچه های
 جسم کران رگای بگفت بهمت کوه
 لطفت همی فرود در حشار سبز گل
 رسمی ز قهر و مهر تو بگفت بهمت کوه
 آت را کرد نامی تو مهر مایه حسرت
 خورشید کی در دو بهمن بودی چون
 طبع رخ فرخنده و جرح خمیده بخت
 در گنبد حسن تربت لطفال الملک
 کردون ترا ز لب در بای عود جود
 بهت شد بر روی تو و در دنا تو
 اینجا که زرد گل بد از جبهه و لب

موقوف لغزش فطرت تو بود کرا
 مقصد نه بوده نه تو همان و غلطان
 افزا و این چهار که نظم افشردن
 هم تا در القری بی هم صاحب القران
 ادرین در جهانی و بر حسب کون
 بگفت و دست و نبضه و تا دور
 خلقت همی نتانده فرغ عمل غیر
 این ملک استان لب از افک
 او را در بد جهانی تو بر آید زبان
 جای که زو صیر تو شمشیر بر فشان
 از سر سنده باز بر تو خلف جان
 دارندد لبست و آید عدل تو بر جان
 گیتی تو آشنای و دارای جان
 از زرق سخا دکان زو آسای جان
 نیلوی زنی حسام شود از غولان

کبر دینای مملکه از در ارتقا دندان همی خندد لیران کعبین بر خون خلق عبقیر بکاف ماه بود فوتی می بهر کون سران در غوطه بود ببخت همه زبان شودان غلطه از مشرق مصاف برای جوق جوشی فکنده در زره مایه دراز آن روز خار بست کجی خضم در بستر در جمله با ما ز محمود شهنشاه کرد استان ستم دستار کهن تا جان و کالبد را با هم بود دنیا بر صفت جرم خاک تویی جرمی فصل تو بچو نسل صورتی بقیاس طغلی ز تاخته ازین دایه مهربان بهفت سید کاتبه چشم غمزه بخت	واقفد هر ای سر که از کرد جوان انگشت میگردن فقیه کج باون چون بر سهیل زده شاخ بود چون از غبار رزم برانگشته طبع از آسمان بفتح لولای تراصمان بوسان سم بران ترا کشید کین بر کتی کشیده در کف و مادی بران او چون نشنفت نشاوه لرزید شکم تن با دست کرد مایه سلاطین باستان خوش باد کوشش هر بدین تازه دان تا ماه و ستیری را بود با هم توان در صفت عصفور زهر تویی جان کمال عمر تو سنجو عمر سخن مانده جاودان گاه قحطی بهار کاپوت مهربان صبح بیک ز من گرم نشا مهربان
---	--

جان بخت

جان سخن کوی در است نه بکن کل کوز طبع را نشا رخ عقیلی مگوی راه فلک میروی راهی بر لاله یا نشا طبعی مکن بر سهیل خوان طبع دو نوزاد بان کل چون بجهان بر کشند نشا و صفتان کنای حسرت مانندی	مگذرد از عیبی خاصه در آن قر زمان دم و دره عقال او عوی مهندی قوت بران مبدی بگویم بر آن تا بخوری غمزه با هم رخ مهربان جو و حمایت ستان از در و شاه حاتم دینار بنش مطهر دست
ای صفت شمت و تو تاخته بر گستان جلس بزم زاجم فرمود سوز چست رکاب من در صفت جان رسته برویت را بود و بی زبان گفتش این سخن از آن در طغلی کار مالی بطنی از دست زبانی چنانکه بر سوزل میزند از آن لب صغری سخن ظلم تو در عهد خویش طبع جان کن	کل زبانی نیک است کمر بر میان بزم جان اشکل برین فقدان رام عشا نمو باد ابلق نندمان طرف کواکب نند در کمر کهنان عقل ز من کرده روی گفت مضمون لطق جوا بیجی رسید بجز بستان دولت ما را بخت صفت مایه دان زبان لعلین ماست از رخ جویان

عدل بر چون بهار و زلفم کنم سرور در یا نوال سید کردن	باد چون مهر کان پیش منم ظاهر سخن منال صاحب خورشید
تا نفس عیسوی از دستم از دمان قطره جو یکمان کرب بزرگم عز به آغاز کرد بیست با برده بود ناله از خانه چمن ز آینه بود منع حاکم تهر بوالهوس عشق با بخت آشن خانه خدای تمول سینه تازه بقا سر دفتر صدر سوخت سرجی مانند لفظ شاه کلز اندر من اخر برج قبول کوه درج تبیل	مردی کینا له شاخ یافت در کوه غنچه جو زین بست بر سر ناکل پوشیده رو چهره نمود از ناله را برده سوخته خالصه بدر لما جوشش می بر شعله کینان هم نفسی نشین مینت سر از پیمان کونه بگرداندش حمت هیچ کمان باد کعبی دم است کفش سر شربان طرا ستمش در اگر درج صبران اخر کردن تقا کو هر در بانان
دوش جو برد افتاب دست بروج کلان	گردم بر کن ز بر سپه آسمان

مردی کینا له

چرخ رسی با شمس است که سر در کسوت عباسان محنت دیده را شعیده بازی شده درس بر کوه کرد به بالین من سک سحر که گذر چار حد و حدت با عدل عالم یزد نیست چند کربان کند حارس کج دست دیده بندوی تا ندی کسر پاداشی و جوی کوس مزن و عدو ارتعش کینان استملا ز خضرت مردی از ادا منگرا و هم نم کرد در اقدیم فصل بست نشاید بر بام عمارت می اگر چه نزد خست و کنت کل کفند ترک لقب داده بود در سخن می اند دست امیدم گرفت است او با شمر	یا فقه بود افتاب جاد ز روزگار بودنمان تا بطف درین کس ساخته نشانما بر العوازل کینان نافذ و دست برد گفت که بر غیر کان هین که میدان دستم کرم بران استین از وی کیش دست بر کین بر پر حست و کوه خوان کمان دشمن سر بود از ان تیج و کینان زانکه نداری جو بیغ سینه کمان مشغله است از دران رنج راه ادا سستی فکرت بردا همچو منی دران کناره عشق است دیده جیدان رونی با زار او مرید کینان ترک بزخم جاق دوست فرود ادا یا فقه از کینان با کینه شمران
---	---

برق شکی

کوهر علم باغ بر کمر اهل بیت

اختر کردن ضمیر زلفی خاندان

غنچه دوا سپید با سینه سیمین
سینه نامون کوفت جوین از زلف
زلفش صبا می دوید کرم سوسنی
سوخته دل لاله را جهره ^{مقتضی}
وان کل حندان بکر عزه پاک زده غم
جملت ز کین پن دیده زده دین
با بروی تین غنچه فریاطرق
میر سپهر نسب که مضمون حسب
ذخیر جهان فرودین شاه علاء الملک
مصری تازی سرش طوق ده ملک حم
پر کلاغ جهان قبضه که در لب جا
لعمره خود جو بگرد از بک کلاه
محرم او خدایست غنچه اویا

کلرنگ بملوی شان کوفته از ضمیر
سینه اعضان نمود میرقا اختر
بشکستی غنچه آب ز کبر ستوان
روی اجل ادا ز بیم اجلاز جهان
فرک شیبی خویش را نینخ زده بر
بر طمع بود ز عسر کرامی زبان
ز آنکه مدح نه است سیرین طلال
صدر از دل بست کار بدر اید قوما
صاحب در قرین صاحب خزان
چرخ مهلال گفتن حلقه ده کوس جان
وز خرم این دریره و زلف قدر کمان
ور نه شدی حکمت بتر در ایام کمان
زین قبلت این ب صهر نه در کمان

مقتضی

ماجر زلف

ماجر زلف شام ساخت زلفی
آینه برد وی دست است او مد را
خشمست با او هم پوست زانکه برود از
چون حلف هوش او بگرزاید خود
از مد و عام خلق ساخت زلفی
اوم بود از اوم کزانی نسبتش
در حرم امن او آب یونست در
ای کلستان آنکه خنده زدی و غا
تا شود صدر دین بی سپهر بلند
کر چه بود در کاب باقی نشا سوخت
کر چه الکام قرار بر سر عالم کنشی
جامه بردن ز دلبسته غم تو سواد
بر بخت نباید شدن کر چه زار بخت
سخن کمانی نبود جز دم زود زاری
از جو تو نیلومست کینه تیر کوه

چون ز شرف بخش کرد زلف سر زود
تا بشعاع کمال عکس بد زلف جان
شبه چرخ روی فرخ بزر بر بیان
بی حدت کس او در فشان
کنگر کوه گس کفر خندان
دیر روان بر همین موجب کرم
باده عقل او شعله ساز و سندان
از سر نید خویش اشک خنده اعلان
خانه خدایست تدر بر طرف ان
جمله کین ترا باز تا بد عنان
فخته بدر و قبا چون در شب جان
تا که بوشد از دملک سار بیان
کزنی احکام خویش تا با خور بیان
کوی زمین بر زبر در در حلقان
روی سپید کز زلفش نقد و تار

تا هم از سر غیب دل پاک تو طفل و لبش از نشو و نم چون بلخ سایه بر مای حیف بود چو کند نشر طوفان کنای غمزه شکانت تسخیر تو صغر کند تا که بر ارد بقدرت قدر ترا در رود بر ازل طفل و ا زا که محالی بود در دامن تو چو آ قافیه ستمای کج نیست که از راه ای شد در معج و کشتنهای کن صیت تو در زمین کشتن خطم چو طبع و انعام است بزنگار و نمان چون سده نقد و سکه بنا منویا کوشش حصم را نوشن چو سبزه بنت مسلم را بی کلمه کردی بر سر باز اركان سنگ بر اوین	عقل فصولی نهادند میان کبریا کو بره از وی آب خطا معما بخوان ده یک بر مکن پس بودش میان پشته کرد و نشن نام جوی خرداودان مایه سودا چو خاک معده چو کیمیا از بر دو نشستن زمان و ز سر ختم مکان عکسهای غلبت کشته بهای میان بر سر هر دو نشست کیمیا سبیلان در دو دم دو درون دل انجان کرد چیت بر پیش تو سن یاد و ا ست او را کند کوفت با قیام چند که از دستم بوبه بر امتحان زا که باز بی طبع از نو خود نشان منع کلین کی سود بی دم عدلیان بافتن بشر لایف مهر خواجه می بران
---	---

مکمل

مهر گاه ز دست صدره لفظ بر کد ز نام ز غشس منج تو از روزگار ای هم کسوتی تا فخر ال ازل بی سپر چاه تو هفت زمین خدا یک خلقت ملکوت چون شده صورت	صبح بدین کام زن تنام بدان کام با فلک و انب کرم از بی امان با د جهان بر عدوت کام هم بر زبان عاشق در گاه اوست جهان نقطه نشسته تو در رحم کجنگان
مدتی تا درین حسب بودیم مردمان در عمارت افزا آیند ای بسا که برای سود و زیان ملکا که ما زید بختی تو به بختا درم کن بز ما	هرزه لقمه دیاد و سیمو و بیم مامه در عمارت افزو و بیم ست نختم و روزنا سو و بیم خود مکر و بیم هر چه فرمودیم کر چه بز خویشمان نختو و بیم
و داع نوزت احباب بار غنچه ز باد این رخ رزوم در آب کشتن سرسنگ خون سمدل منست نه یک	و بار عمر او میدم خواب کرد کتاب ز دل این زلال دینیم بر کتاب سغیدگش او را عجب کتاب

شیراب

جو بر شود سوی چشم زلال بود عقیق
هم بخندان که اگر چند باندان کن
درین عمر کرامت دست نشانی
بسیج جو لاله شیباب من بود
بپزیرید برین در عین بود
درین عینت ز بر شیباب عمر عزیز
اگر بسوگ عزیزان کند حبابه
ایا فرغیده روزگار بی محصول
سینه بر دست سیم کرد از آنکه سید
بکن کنه با امید آنکه کوهی است
اگر شکار تازد از کوهی رسد
کون که جفت بندی در عاقبتی
همی زینتی از روی تجربت که گمان

زرد جگه شده مانند لولوی تو شرب
موی می مصور نشود سفید کلاب
درین عهد جوانی و صبح احباب
زمانه بر دنیا گوشت زین نقاب
اگر بپزیرد از بر لب لاله سیرا
اگر سیاه کنم موی این چشما
سیاه کرده من موی ز بسوگ سیاه
بهر عاریت خویش تاکی این عیال
بره نیند هرگز سفینه از عرفا
خدی عزوجل هر کنه را تو اب
که قامت تو خم آورد همچو عیال
که در دعای ترازو در دهند جو اب
جو حرف که در آید نمود و در آید

بپزیرید امر و در چون مانوانی
شدم با رفیق سوی بوستانی

زیر سوکه کرد

زیر سوکه کرد سوی لاله راز
در خشان لبان عروسان و ک
ز نیلوفری آسمان کون بسیر
جو دیدم جز این صفتی بیجا
ازین باغ کتر چه باشد با علم
بسای بی چیز بجهان آفرینی

بهر سوکه کرد منظر کلتا فی
کنته از زمین لاله کون بیانی
جو صحراننده روی بر آیدانی
یعنی شد در امورست هر کمان
که هم مست مستغنی از باغبانی
ز خود چون نشود که در آن حسا

ام که زین بر آب تمنا شده ام
انفاده ام جو مشک بر آنش بگردم
لذیبه ام جو بنفش هر باد و صبح
مفلس شدم ز بیم و غمنا این کینه
زان کینج دست لغبت زیا کینه
منکر جانیم که بر بسنک تجرت
طوفان صاعقه است مراد جو جو اب
الحق بغایت که با این سمر

تا با حرم جو باد و سوار پاده ام
در زهر از ناله و خاطر کشاده ام
زیر اگر شمع مجنونان جو باد ام
صد کینج در فزانه صورت سناده ام
سایک شست با زو کافش بلاده ام
چون مشک سوده ام جو کافور
بر طارم فکانه از او ایستاده ام
میتون کند بشعبه ایام ماده ام

قلم است

دهرم بر منگ دران که کوبیا ای کوزه دستگیری افتاد طاعت	این طوطی از شمشیر که مادر نژاد هم در وقت سبک که سخت او فدا هم
بخت بر کار جهان که راهین ساقیا عالم خالی که دست جویم	رو می روی شکلا آر که روز این است درده ای که در و نش آتش سوزا
نام تو هم زبان در است و در حیرت عارض تو خورشید	شوری همه جهان در افتاد از طارم آسمان در افتاد
به کام نظر ره تو جو را راز تو نهان چگونه دارم	از گستره جهان در افتاد کاین قصه سیر زبان در افتاد
عشق تو خنده شد بیانی انصاف بده جانانهای	بایر که در ایجان در افتاد کسی را یک استخوان در افتاد
مادرا جو این خورشید خواندی	سیلاب خان و مان در افتاد
حسن رویش دیده بر خون میکند	عقل و تو نسبت تا چون میکند

اب بیکر

آب میگرد و ز رویش چشم بوس دست حنظل ماه را که کشتان	عکس آن آب کلکون میکند از بس طبع سبک و سبک میکند
چو تین روح در زمین است عین پدرویت در دور عشق	جرخ هر بد او کان کنون میکند هر که راه از جور کردون میکند
عقل را چون بلهان در شیشه کرد ظلم جز عشق استخار است آن بگو	جنبه لم دیار بچه فسون میکند اصل متوارش هم خون میکند
از جهان هر چند جویش بر نیست گفت روز می گفتم روی سنگ	کوبین زبیرا که موزون میکند گفت این و جم جو فارون میکند
نیک آوازی نیست اینتر کم هیچ	مادرا عات تو از زون میکند
امروز زبیش در گفت با بی در پیش وان روز که چشم تنگ ای در پیش	دستی زن از حدت فودند در حیرت از کوزه در کرده
در هر زم بر فلک زنی از پردی کند بنده بر خراج جا آنکه هر بسیار	اچا که سر کشتان زمین در پیش کرد در برابر همه حدت کنای

این خود بیانه است بگردیدگی	با صد هزار دیده ز تنه سها پای
زار تفتاح اعالی عقل سرگردان	ز سنک لایح جوالش هم پای افکار
بسان خانی آن کوه و نمک پله او	جو حلقه که در آرد کنی سینه بجای
مینست آیین و فادش سر ما	من برانم خود که در عالم مانند
عسکس از من برنگین بر آ	در جهان کوی دل خرم مانند
مر این بر سر آید که از تو باشم دور	مکن مکن کنه در هلاک من معذور
چه کرده ام که چنین رفتی ز رخ خط	چه کرده ام که چنین کرده در آه جوهر
امید من بکسل زان دو لاله سراه	خوار من لشکر زان دور کس خور
در آرزوی تو جانم بلب بر سینه	دگر چه ماند بکوی تو بر من این بجز
امید از زبانی چون بود در غنق	ز وصل یار مساعده من بجز صبور
در آرزوی تو دردی که در دستم	خوای آن بودی که دیدن دور
فلک بستم تغییر نگاه کرد پس	بدان نظر که بود من در حق مستطد
غم جو طوق کلک بر بندش سر	اگر طابق در لخته ام صد سوز

بسیار آید

فکر آنکه

کفایت سحر کمال که هست بر کس	همی بیز نشاید ز دل بسود
سبب کمال من آمد تصور حال مرا	بجی عجب نعوذ زان سوی کمال
منم زمان زده شتر مسار خشم آلود	بدست جرح مقام جوهر ممتور
دلم بر می نه بر منی نه من فارغ	جفا کنی و نترسی نه بی خنده خور
چه آفتم جو بیطیانی مزاج سخن	صنیر من شهلا قناب را محرو
مرا چه طرفه پالمیت بچو جان شیرین	ولی حلاوت او کرده عالمی بر شین
جوخ دولایم افکنده جو بونف چاه	دای سیاره او که نظر آرد در ستم
آب تا حوزده ازین بر کنیند کولک	بهمی نیوفرا با خلق جدا در کرم
روی برد از نمی بنم ازین سبک	که زمین دار فرو رفتی بقصد مضم
بوالعجب نیز نه آیت در مقدم	که به بستان هنر جبار کیم با ستم
ای درینا که جو کل غم نشکسای	که بختید ز اقبال کلی در چشم
کردین خصم بیدم عجم می نماید	یعلم الله که من اندر آرزوستم
کرم نمودی بی سبق خدمتی کردم	چنین بد است که با خلقی بهم بود
در امثال عجم گویند جزویم بگویند	که روز اول و آخر کند و آرد نه ما نرا

شما یاد داری در آن که دادی	کز روز بر لفظ آن حرف گفت
ای شمع روزاوی که در آید فراود دست خویشی از سوز کیست لبند از سحران شوی کز بکن سوارای و از شدت باری بر باو داده ارنی جواب ازا که نوز دیده کنان برده مرغی چنین شکوف کرد در عهد آری تو خود جواز بدی از بهل	سر خیل عاشقان مصیبت سیده تا خود جواز محبت شیرین نشست بر حال وصل آن تو دیده لا فی تمیزی صف طاعت رسید بدرنگ انگبار و تر از و خمیده داغ در آب دیده از آن تو دیده پر دانه بزم بختی چون کزیده داغ و زین با کس از دیده
بهار امسال خوشتر مر نماید جان شد عرصه بیتان که با زنگی برک و سیاهی شکوفه کسی میخ اسک عاشق می نند	چمن چون نقش آذری نماید خط فرمان مژوری نماید زمین بر رخ بر خست می نماید کلی کل روی کس بر می نماید

نشد

نشسته صف هر دزه خاک	دو صد عطار لشکر می نماید
زرکس بانخ را جینی رسیده است	کر لاله شکست بجز می نماید
درین موسم اثیر از بار محروم	سهمنا بین که داوری نماید
مجموع آن روحی نکار جوی آب حیات غنچه تو فرو کنسوی شام سیاهی دست سبای زرک تازی مزاج شکست سبای غم زد و چشم اثیر که در دیده است آتش این سینه شوی تو که نبرد رویتو نیست آشکارا دیده است	ایر نه لاله مبارجه شوی بس تو بدین آب خاکسار چه شوی چیزه چه سعید کار چه شوی شک تازی بود و ناره شوی زلف بر آب بد کوری چه شوی آتش آن روی آبدار چه شوی گیر که میداری شکسار چه شوی
چون شمشاد لاله بوی چه بندی صدقه شرفن کامکار چه شوی	
ز اینوی جان دول و ز کس نیست ارحمت که جانها را از تن کن می	آه چه کین راره منبت شوی ایک لب خال تو و یک خم شوی

جان بستماند ز دل جرح دی اندر عشق تو هزار صفت نشکند	دل بر باید ز جان لعل می اندر که یکی کرد بر نه اکنب و
از تو نه نام بهیچکس که بدستمن یکدل اندر جهان کجاست که با	شتر طربا نشد ز دوستان گل یک گل بنوان ز بار ده گل کردن
چو لب افق بچرخد به دم صبار ز بی شمار تحفه دل و دین بهدیم	بهار کی و شادی عشق از درم آید ز شمار لایق افتاد نه تحفه در خوار
چون گشت رخ من دلارای لفز و جمال باغ درده	وقیبت بعیش کن دلارای آن انده کاه شادی افزای
خط هموس از زمانه بردار ز من برده پرهن دل من	کوی طلب از میانه بر بای بدر رخ بر او ای بدو رخ
دو کند عنبر عشق زخم دگر دو عشق شکر ز درد کمر	دو کس دو کس

چونش کن بوجه دل من کوهلا دست خویش تو از زبان خوش	بها چشم انتظار بگری بران هم تا من بعد نامتو بر هر زبان هم
ساختنی است بهمت که در علم هم بود در کجیم از نسیم تو ای من	در سر بنیم هم سوختن و لایق که نبری ترجمی در سکنه عنایتی
بدر و تازه هر ساعت اختلاقی چو یک غم از غنیمت تو ای من	ز زین بکار کم داری می یکی بکارم چو یک غم از غنیمت تو ای من
من از کس کو تو از هر تو کردیم بشکت هم در شکن زلف با	بلبل ز بی کل بکنار حین آید که چشم بدی بر شکن و شکن آید
ای صورت تو آیت زبانی صورت نیافت عقل و عقل محو	و کس و کس

جان زنده

کدر سخن بر بسته و هفتش ز کمال لب	عرقش نشسته بر رخ جو بر بزم کرم
بشسته و زمانی بر چشمش نگاه کردم	تن از ان بخت در خون دل ازین
جو سوال بوسه کردم بگره کفش	تونه مرد این صدفی فاذا عنت نقاب
هیچ دردی تو با ای دردها نبرد	هیچ کردی بوجوشه جوان مرد
ریشش است اینک تو با هر تو میماند	بچین ماه سپهر آفت دوران مرد
یکدل چه کند نه از جان بازی کرد	خون گشت زرد و تو و دم زنی کرد
بسیار بگوشیدند نماند عینت	بوی جگر سوخته غماز کس کرد
صد باره وجود را بر ایخته اند	تا مثل تصویرتی بر ایکنه اند
سبحان الله زرق ستر تابیت	در قالب آرزوی مار کشته اند
بر مار قم خطا پرستی همه	تا کار عشق و سنگدستی همه
باین همه در میان مقصود تویی	جای کلا نیست جو تو هستی همه

تن در و دم

تن در و دم بدرد عاقبت نکند	دل بنهادم بفرقت دل نکند
با دور هک با ز ما ند ز خودم	با آه سحر ما ز رسا ند نیست
است منم و وصل آن سینه	می راز لبش جان منی داد و بقند
ای سب اکرت هزار کار است مرد	یو میج کت هزار شاد است نجند
بر عرق تو کار عارفه بچر شده است	صحت برسد کنون که بس برسد
تو جان جهانی و جسمان زنده تو	آخونه همان رحمان خود میرسد
امتحان روز در چشم منست	کت گرفته ریش هر سو چون کند
گر دیده مار کت اصیل کند	اگر بسبب کی دست در خون کند
دی بگلهای در دیده تو	ایلیک از کون زنت پروان کند
هر که در دل از خود چیز است	صفت دوت او همه سزا است
هنری باش و هر چه خواهی باش	نه زنی بجاد و نه بد است

نامتوسک را به پهن لبش	کین لباس بر بچ معتبرست
مردم بخور ز روی قیاس	بران کس که صاحب کعبه
شما تا تو این بوالهین را بدانی	که خانه که او خور را بکاید
در آن خانه که باشد از یکجا	بر آنم که دیوار و در را بکاید
برادر خودانش که آن بی محابا	نمود ساله مسکین بدر ایجا
که باز چنین مردم است بخش	بحقیقت ز خفین کا و جوست
هست تو خدی خانه مبش	که مرا در او خود بجای درت
که برده داری معنی است	که برین برده طعنه را کردت
نقش این خام قبتسان دیدن	دیده را سبچ برده لبر است
برده نام و نمک من مدب	بیت این برده دار برده در
چو دولت قدم کرده از سر بریدم	بجای جنابی تو محمد دم مفصل

از وصل

از از وصل با بی در کل که در مان	نما دار سر مشع و شیم در بل
بدیشان تو ملاح خود را بسند	نمده است بجل سمش با بی در کل
چون بدیدم بریده تحقیق	که جهان مشغول غناست کون
را در دوران نیک محض را	روی در برقع بخت است کون
آسمان چون حقیقت نامصنف	بره عشوه و دعاست کون
دل نکار است همچو دانه هر گنگ	زیر این سبز اسباب است کون
در عفا قبر خانه تو به	نوش در روی جندجوا
وز زبان جهان حدیو حدای	ما در حضرت خدایت کون
بجز خوشی تو ای ز زلف	بسیل باغ مصطفاست کون
عزت خاره و هصب برین	چون فروغ شد در جود کون
سر از آوده متن از آوده	بچ کر بشیم و بنده راست کون
مرست خدمت ثنا کردم	نوبت خدمت دعاست کون
که گشتی سخن نامه توان منست	خزینده دار روان خاطر روان منست

بغض وادان

خیره کردوزان سگوه سروقبال جوان	چون بخشش مشتری بخت روزگار
مژده نمان باد از عرشه بغضان	کوبید بخت تنهائی و تاج قیصر
دل از اوس چون سحوی کرد برش	مسلمانان نمان از چشمش
دل من کز چون دل کبریا جان آتش	جنازه چون نم بر دل از ان بر عهدی
دل من هر چه نیکیه دیتیر غم جان شش	تم در بست همی سوز در با بن جان
بقدم من اشارت کردم در حال	ز زلفش یاد که ری خواستم ناموسم
روم بر سره نیم دستی از دست چشم بد	طرحی دارد دل بر چون بر بر سر و دل
در می راه در ار پسران کرد	خداوند از بزم دست پست
نظور بیات او را بجان کرد	بر پشت لاغری کسی که نازد
که در حشش عزم منزه نگاه جان کرد	کوزن از بی جوی گامی جان شد
خدا از دیده خلقش نمان کرد	نی در دو پیش از بس زبانت
نظور در او راه که گمشان کرد	منج شد ز بس کرد بد و کان گاه

از انکه شمس بر دوح الفجر جهان	کنت نیرین من آن دیده سلطان
که در و روایت معنی کدی بجان	کنار راستی کان ز بر برود
جهان صمیم جان صدک جهان	من از سلطان شمه ملک عثم زان
که خیمه سار از ل غسل جای جهان	عز و رسم نیالایدم چو ما بی سیم
که تیر خیمه یک اندازد از جهان	کان من نکند دست و بازوی
مجال باشد گفتن زبان زمان	زمان کان زمین کسره چو خشت
بگم ملک سکل میکنم کران	و اگر زبان نهمی سرایدین
ز طوق بخت من بی صلحه و دمان	ز اختر فلک قستی بر بیان
که ترجمان رموز اجل بیان	سزد که میند و عوی نهر اربا بیکتم
جو استمان شمه غنچه استمان	سنگی رکنه ز شاهین و جی بزم
آسمان داد و دینی افتاب و دین	ای جهانز المایه کار از طعل و آ
سجده برده پیش ایوان تو طاق	بوسه داده بغل کیران تو طوق
منده شامت تنهائی را چون تو یک	تا هزاران زن دیگر هم بنارود
بخت یعنی کت بنامه بر سر سلطان	افزاید بر سلطان را غنی بر سر

بدر

گر این بودم از سستی سستی گتم	و رانش بودم از آرمی ضرتم
اگر ز جنت نمودم تا با مرو ز	تبت خوش باد کان جنت بی ترا
کلمه جز تو با وصل تو میگردم پیش	گر نشد عمر امیج بجز غم بخت او
ران میان روی بن کرد خیالت	زین سخن بگذرد و این در احوال
وصل ما مصلحت کس بقیامت جز	کز تو جان بستد در غم عشق عفو
ای مری هم هر سینه بجز روح لب تو	وی سوده قدمهای دل اندر طلب تو
کم گفته سر رشته اندر بر دلمبار	در طره سر کم شده بود لب تو
ای شکار او ز دل فراق تو	ارواح کردی بر سباط پاک تو
ایچو ان با صمیمه یاد مستبول	پر سر از نشن از فراق تو
باز که در سوز بالین عدم	تو فکرا سوز بالین پاک تو
صد هزار دن روح معصومان	در رکاب طره جلال پاک تو
علم دل جزوی از افعال جنت	گلشن جان بعضی از افکاک تو

مغسوره

مغ صدر خویشتن بسمل کند	بر امید صحبت فراق تو
هر دو عالم در قبایحی سستی اند	بر طفیل خلقت لولاک تو
خوش لبان دارد زمانه نیکت	کس بدندان الاک تو
کو هر دیده کرده ام پیش کن جهان تو	اطلس رخ کشیده ام در قدم ^{حالت تو}
جان و طبع در آستین بر طلس میروم	بو که عنایتی کند در صف من وصال تو
در تو کجا رسد کس از دوبره های تو	مخ فوکی شود یکی بز وصال تو
دامن من زانجا چون خون شفقت لاک	کافر افتاب نیست بر لب لب مثل تو
دانه دل ز زبر یک دست جوت	از همه زبر کان کسی بنشد در حوال تو
حادثه تو عالم است فاصه که مکنید	حضرت حمزه و جهان مکنید حال تو
من بنو مایل تو هر نفسی ملول تر	وه که نخل غنیمت و میل من از طلال تو
عشق این چه بنمزم وصل لبست حال آ	وه که بهم خون بود در حد من و محال تو
ضلع سهار وصل بان اصل صحبت	هر کس زین دو شا وینا نشد زده ^{حسبت}

بادوستان وجود کنی آنچه میگذرد	در بوستان متهویت نوساز
مثال درک بود از نرفتم به باها	ازد برون نتوان شد بکیمی نشتاه
ای در زده بدامن پیداد و بخت	از دست تو دریده کرمان خویشین
بر سمیت بنشیند دوران او تو هم	رسیمی که مبار برون زان خویشین
ظن کنی هر زمان که از تو چه دارم	آه از ان شوخ دیدم که چه دار
صد بار ز جوان تو زخمی کنده ام	در عالم هستی بدم پیش کشید
که نقاب از دو زخم بر اندازد	عالم از عاقبت بسد دارد
عوضه روزگار منگ آید	پاره حس اگر برون تا زد
هنگ بر زود عارض تو	ماه با نقاب بگدازد
عقل بر کوشه مباح عدم	هم نقد وجود در باز و

از زمین

بر زمین بر زنگ قامت او	سرو همچون حلال بگذرد
کر غمش سبجان فرود آرد	دل ز شادی کلمه بر آید
و صلت از سبکی امید بداد	کردن با جمال کم سازد
انکه با روزگار تا زگسند	جو تنوی را چگونه بنواز و
بس کین دل زار ریش کردی	کفتم زینهار ریش کردی
دل سینه یارکت و عم سک	اسان شکند جو ریش کردی
زوان هوای خویشتن را	بر تر جان جو کیش کردی
وین طرفه که در کتام شیران	خویر ز چشم مینش کردی
هر نشیدی و در دل نزنم	خاصیت ماه و چشم کردی
اول همه دوش عوضه کردی	بس ز خم زخم مینش کردی
این جان سریش باز کرده	بس رو و نعم سریش کردی
خون میخوری و با خوش میاز	کاین کار بدست خویش کردی
دوش از طلب خیال برسد	بر ماه خود بریش کردی
جون پیش خود رسدی	بی باک و عشوه پیش کردی

از زلف تو صد هزار منزل	آر و می تو دو همه حلقه ناک
چو کنم و صفت میان تو که بس ببارد	هم تو که باری بسخیزند کیت
کس چه داند که میان دو باقی دارد	اگر نه بندی کمری دلبر و کجاستی
عشق نباید که بود پیش ازین	عشق نباید که بود پیش ازین
ان لب و خطاین که تو کوی نقاش	ره که ز مورچه بر آنگن بسین
انم که بر امر در پیشک بملعقیم	جانم خردم دلم ندانم که چه ایم
چون بر رسید برت بگویم که گیم	سلطان سخن اینرا خسیگیم
تو خیز چو انب عریان ندرت	وز سیر و طبعان بهر اسان شدت
لطیف ز لعل و لستان اوچ	باطال بقای بزبان آخر تو
کر منیت تیزی که به بینی طرا	روزی غلط کوی کان آست

بر

سوزت و در دل و اندام جان	سوزی که در جوی من بر باد و پند
در هم زده کار من چون خطهای	سر بکنده حال من چون کجاست
چون شاخ برانراش میسوزم	دیده ندی اشکی دل چو سوزی
گویند که با آن دل نشادست	چون ساد و توان بودن در سوزی
چو شش خویش بستم زنده با خیز	حضرت نهادستم روزی ز دل تو
در باری عشق کز نیم کس خردارن	بانیک جهان تو بان ده عهد تو روز
پران خود بروی سی سال بس تو	در مکتب عشق اکنون لطیفیت تو
زان دست عجب دارم گوشت	ای مرد که من دل خصمیت جفا
امید وصل غم روز جزب جانم	از سوز سینه ز شک و دیده نزار
امید وصل ز دل بر من برده جز	که هر کس ز غم خویش خیزد دارد
بذوق جان سخن نه ز خویش	لزان که بر لب کشیرین او کز دارد
اگر چه بس سخن و شیرین بود	علاوت لب تولدت در کردار
یاد لب تو در دست تار یک می کنم	اندیشه بین که باز به بار یک می کنم

از زلف

کرد شک برده زشت بر باکی	کرد بود کند ننگ ز بی باکی ما
ایمان بسلاست بر مرکب غم	احسن زهی بس و حال کالی
ما از بمن برفی ای چنای	ز اندیشه بجزندم سیدی
تا تو بسلاست ای صفا زای	ما و غم کج خانه و تنهائی
ماند چشم شوخ سنگین دارم	گفزی سزایف سنگینش دارم
مایم دی و غم جانم غمش	وان نیز برای صدمه جگن دارم
کردل بدی از تو شکایت کنی	دانم که شکایت بچه غایت کنی
کر برده دری نباشد اندر حق تو	ز اینها که تو کرده حکایت کنی
تقدیر بر آنچه کرده بود بگرد	خواهی بپوشش تو خواه بدرود
دیگر نشود حکمت و ازنده زو	ما را غم بهیوه حس را باید خورد

چون شد ز غم

چون شد ز غم عمارت بجز بدید	آمد که چون کهر در جای کز بدید
اینچنین تو انگری کسی بودی و شنید	در کسید و چون دست بر سر و آید
کیزیم کز کسیم بهر آب است	شادم سنگی بر بود و سب است
باری سخنی گوی بر وقت بمن	کرد در خور اسیرین نیم دست است
کیزیم و فی و حمد را نام من است	خود در دست در دل خود کام من است
انکار که آمدن و آمدن است	آمین سلام در رسم پیغام من است
تو جان منی تو نفس تو توانی	دست از غم تو بهیچ تو توانی
در عشق تو جز دری بهیچ تو توانی	گر بی تو نفس من سیرم معذوم
میان در دست اقبال لکھی را	قدمم کویب تو دران نشی را
جهان صدهای که پیش است نشی	فکاک خنم و در بالای نشی را
بایا منس که جاویدان جانان و	هنر دریا صفت ایای منی را

فرزنی ساحت دران می را	بیزانش که دایم باو دایم
سعادت مستند ضد فریبی را	ز فراودین کرد آوا خوشک
صعود در پست مهره می را	سختی مینا و سر بنهار کردون
که چو ساحت عجز ره می را	ز شمشیر من جنائی شد شیر کردون
بر آرد بنده از کوشش اکلی را	ز عشق صیت او سگ فروده
بلی بهمت نهاد مشتبی را	ز هر بهمت بی بسودت اینش
که از انش عبارده و طی را	کاش را انفعال اینی است
دماغش قابل که ابلهی را	ز مغز روی که خضم جاه او بود
فلک جو بیت خود کمر روی را	فلک را کرد بر او ب حبیب
سقط بکف خود سس یکی را	زبان تیغ و اندک تفسیر
سند حصه مکر روی جسمی را	دخش را می او چون حبیب طلق
ببر برون کند منت جمعی را	گفتش کارست مجلس خانه جو
بیک افنام آرزو مشتبی را	کند در بیغضه اسراف ده با
سبا کردست بکدیت تنی را	ببازار کم صد کسب بر
که در بستگان در کجی را	اگر خواهد کلاه ملک بخشد

خداوند

خداوند ازین ایوان که کوی	سببست آفریده خود بی را
بصنای خال جز نامتنی	و در بالا بسامع کجی را
ببی بر لب زنده مزوچ پیانو	بنوشاب جم ابان می را
قدح ز اسکنک عتب فانی کوشیده	بدست باد رخسار بی را
ز اول مستزک تا در همو	بدان جبین می رفیق سمر بی را
سخنهای در زرم هست لیکن	صداع آبا ده بهتر کوشی را
همی تا فریبی را نام باشد	معین باو نامت فریبی را
ز سیر سبزی جنان باو دی که نرقه	خوان مینا کند بر ک کجی را

زهی جناب تو والا مکان بخت و الا	ز روی هست والا فلک نشانی
ملوک ایامه دوزه بدر که تو سینه	فتوح راهی سال بخت تو نولا
بگویش کوشی غزوان بیام نشنوده	سعاده که رخامش زمان را اعلی
زنده روان معانی را سستی نونی	ز حر و ان زمانه تراست قدح
همه نخلج و ارکان ترا سز ندوا	که معیت والی جرح از در تو نولا
که از سبزه سبزی که گشت لب سطلان	زبان مهر بر لب بد حرف و افخ آوا

سز لوک جهان ببلوان همی
که با نجا عست او یافت ملک
نشی که زبده مهر و سیت
زر و ز نامه او روزگار یافته بود
برایت نبره ستمت او و خود
ز سکه سینه برار و با تقیات
عقیم شد جو دم و طبع او بکار
مفرقا کیم علم اوست مرکز تو موی
او که چنانکه برایش نه بود عیال
دم و دست فرورانیکه مایه و عد
برای جنبش و آرام اوست با تقیات
زهی خواب جهان از اجمل کرده
لباس ملک ترا ز بسا ابرو
چو شوق و دل عاشق بی طبعی بود
سپید تو شان و بدی تو

تغافل و غمزه اسلامت خردین دریا
که با و غای بر ایسم پرت عصمت
نشی که زنده بنام سیت
بر آستانه او کلمات باقیه ما
و جوه مطعم و مغرب امیدت
ز شیر شیر بد و شد با احتمال
صدف ز لولوی مکنون ایتر سیر
همون سازید زمین اوست
کشته بر قدم او ردنی و قندلا
در ولایت بهتر از فتنه یافتن
نبات مرکز اجنه برادر کنید خضرا
امید نای کمن را بغضل کرده
جهان فرد زتری سحر فتنه موعرا
صدای کوشش تو و طاق این بود
روح دوام بر سینه طاق ابروی طلوا

در المکره لست

در آنکه دست تو در پاست
فلک جو ابروی غمزه خضاب که نشی
تو مغلف ندر و عقل حکمت خاکی
بد از اجابت عدل که چه بدای عالم
ز عاقف خانه کردن خواب با کوه
جهان رفیع خیالی که با بندگی
چو نو مجر و جودی زبان عقل که با
بلخ تو سخن در زمان لاله او ش
چو زرد روی خندان کمان صدای
زمانه با توجه سودا بزدر دست سنج
اگر چه را تو بودی جانم عارض
بتره ساز جوادش بر روز مگر کن
دماغ جوج ز حتمت سحر سیاس
خفته ملک تو صورت بردمان
چنان بر نزل نام با نغمه زار که نشی

کز و سیاهی تو قبح عجزت ز دنیا
در نو در خم ابرو عزیز دیده پنا
تویی مهندس سبب جوج انجمن
جهار مایه کنی گرفت بر زبیا
همی عقل نه مانده نبات ز ابدار با
سرفک نکند جوج حکمت تو قننا
که در مقابل راست کند حدیث
بنام تست نیش تند و نیش خوره
خواص نزع جنزی لایه صکت خارا
بر کینت خون جوادت ز سپهر
بخاصیت بر مبدی دوا بود
هر آنکه کرد مهرت دنی بگفت
که در دمان زمانه ناله است مینا
زده بقصد عنایت مع غایت
که جوج لفظ ستمادت ترا بد از د

<p>اجل جو صورت بداند بر آنست بهر آنکه زنده کند مست خلاق تو عظیم خلق تو کوی که از غزل بر همان که با تو سر از جوهر کند ملک برای بزم تو چون بر کشند رف با به که خلق تو کرد و ز خلق وجود تو همی سموز گویند ساسان مرا ملقبند با سهای تو ملک زمانه بنای ملک تو آنکه کند قبول آماجی ز اصفطیخ تو ممکن بود به باغ تو سبار در رک و آن عمل کند که نماید هزار نامه بر آید بر زبان چو ریش ستارگان زهر زرشخ چو سپهر کعبه خرد برین نشان اگر ز بی ز در حمت چنین در بند</p>	<p>که عشق بارند او شس بخود فرست حدیث خلقی در ماکن خلقی با دور که از مسام بدانیش جان گشته بجا که ز هر تو شور است و انساب کوا که شد بر شتم نوزش با نیکش مشتاق منقبتی بکف از کسب سپهر چرخه سما از ان ساجین است بیت ملکین نومی بقدر ز انقاب این کرده کجا قبلی کند سطح آب خط معما که تخم بقلم حتما شود در جیب دانا بجای عقدش کوبه ز نشان عقد زیا هزار شور در افتاد ز بخت او گرفته صورت اکلیل در از زبان اینتر بر نه است این در حمت پوچک سما بر بقای بخند کند ز برک هر بد</p>
--	---

بگوشه خود

<p>بافرقت نزه ان مقومند و محلا مگر به بد زنده رحمت خدای است تو باس ملکات حایز امر بینه زمانه هست و تو حکم سپهر نیرود</p>	<p>همیشه تا خود و تقس و جرح طبع زمانه نه عقل راه نماید نفس کار کرد تو باش عالم دل را رحیم قاعده ستاره رفت تو معنی از آن غرق</p>
<p>دافزوده بر سپهر و ستاره و از اوج جوج بای کنان کرد رونق نناده را این سام سپاه در قدر انقاب رسیده ماه را همچون ضمیر غیب زبان کینه عفو تو پوشش کوار کسار دکن ز لنگار حوزده عوض دهنده تیغ آه از جذب کبر بای فرخنت گناه بطحا و دان زد دست ندای جوی نفع صورده تدبیر انقباه را</p>	<p>ای داد و ز انقاب کداره کلاه از باغ ملکوت نشانی برده تیغ را برق فزوده مویک بیج سپهر از زاری تو بخشش حرف حجاب بر کار کرده مشغ بمر و بیای او بود تو دوست روی شارسه وز غصه چنین تو فرخ از زبان جوج در عهد باشش بخوف فزوده نام تو کرایه احتساب تو جینی بر اکبر از منت فتنه همم جوانی کسوی</p>

گاه از قدم روان شده جو خال
 ای چون حجت احم شده بنو بگو
 در کج پنجه دی کن حجت زان
 اول قدم سر از عرب از عجم
 در کوشش از پیوستن انا مغیر العجم
 خواصی کرده دیده حجت در پیش
 عالی عماد وین خدان محمدی
 صدری که آسمان ز جلالش بود
 با ساریه جلالش رجا بر سوزی بن
 این سخن فی لغت است بنسب کمر
 هوش و آید عدالتش چون تیغ بر
 روی بهی بکنج حردی مسود او
 ذمیت آن ندامت در حجت
 یک مهر و نام دست بردن مثل این
 ای کلین خلافت تو بر تارهای

کاهی سپردوان شده چون اب و طلب
 بگردنای غنیش رحماکی بر عجب
 تکلیمت باید بی حجت و
 بس بر لب طرد و سبب ز تو بی
 بر دو نطق لسان انا اسد العز
 رو خاک استان صد اصل طلب
 کز خرا و کج بس رخ در لغت
 بدر کی افتاب ز زایش بر دین
 صد در زود عقلت سر اندر کوفت
 زان بر غزای خویش سیه میکند
 بمرید دست ظلم میزد ازین
 زین تکلیبی بس نبوده دیده
 با عام فصایل مورث و مکتوب
 از زهر عفت حقیقه این بر تو
 وی نخل طاعتی کران مار طلب

نورین تو در دو کام کز در شب
 اندیشه خلافت قلح اس مرد
 و است که هر تو آمد در عهد
 و طلب بر از کنی موسی سخا
 در رشته کرده ام بنان تان
 بر کردن جلال تو بس که اصل
 که بظن کنی میجوت جوان
 تا دست باغبان کن از توستان
 حرکت نذر دای کلستان
 فارغ حلال عمر تو از در طه حقیق

نوحی غریق دید و مسیحی گرفت
 چون استخوان بنید در عهد
 بوالاسم خولط کنت برش بود
 تا از دمای لطف بدید لدار
 این عقد چون زیا بر در حجت
 رخت زان و شی مستان
 زودا کنی نهال کنی رسد
 که دست کل از دو که خطب
 عاشق جو حال شاخ حطاب و در
 از او بدر قدر تو از عقده و

میرین رسیده مقدم عهد تو چون
 مقبول گشته طاعت استغاثت چون

ای خاک قدر خاب جناب	مشرقی مستدی هلال رگاب
کعبه جا رکن عمت و دین	که چهار اوجی است ماب
کوه حومت بذات جمله درین	باد غرمت بطبع حبه شای

عقل کم کرده شاه راه صواب	تو عکاذرا استنارت تو
بسته خدمت ره خدک شتاب	در کمان جوخ بنروز فلک
حببت جز کین تو حیم عقاب	کیت چه مهر تو بهشت طرب
بر گرفته قضا ز جیره نقاب	در می رم برای حکمت تو
رک جان کرده راست بجز آب	جوخ بر زخمه ارادت تو
گر نبرد نزد من بخطاب	حسدان ترا هم دایم گفت
بار در اندم جو اصطراب	باده مویان که حساب گرفت
تبعی رقص کرده چون سیما	بدی آب حوزده چون طین
ظاهر انوش جویف بنجی ترا	همه شتر بوده در نهان لیکن
دان بوالیسی شیخ صیورت شتاب	این جو کلبا و دازوق است
جان نشان دوزخی ملای عدا	چشم نشان بر زخمی مین و بال
چون صدان مقید وقت جواب	چون جرم نامجب کاه سوال
سینه با همی صورت اعواب	چهره با همی سوره اعراف
بسر بر عمامه لقیواب	قبیده هر کفگی ولی یقینا
حوزده آب من بیخ آب	گفت مینای ز غش با نر ما

راه اول

راه مراک جوخ بکشوده	بد و است بید در کتاب
قلم نشین دولت را	بوده پیش از خط عذار کتاب
جمله غافل کزان با سینه نیز	زود کرد و قراب سینه خواب
صدر تو فلز نیست بی ساحل	در تو مان و آن کرده کلاب
بولوع کلاب در قلم	از طهارت تنی مکره آب
همه در خواب غفلتند که زود	سرشان بر کنی بیخ از خواب
چون دو تا انقاپت عام ترا	ببند اخفا من شیخ ز شاب
همه را بشکری بناب نهر	همه را در نسی بکنک عقاب
باشن تا در هم کشند قبول	باشن تا در غم ز نند و یاب
این فلک حقه و هر شعبه با	بنماید هزار شکل عجاب
دشمنه آب حوزده مرزوه وید	سریر باد را بعر حباب
کوشن سلطان بغرق بشتاب	کوش سلطان از طین ذناب
باس تو حضم را از نو کسیرد	زیر و بال با جوف را اعواب
منصب حکم جو و دان و توکل	لاکن غنبد اسانید اب
عود اورا بسج کن که بود	چو در اطم کین خوشین اب

طاب

ای رحمت خال دیده اعدا
 باز داده بست لعنت کن
 نام بر دم دست بر تیغ بجا
 که چه سوزند لب برم نشان
 من ندان چنین عدد شکرم
 و مننه طبعان ز کیم چه من
 من ندان با دم که کرد سجا
 که خزان ز کیمهای نقد و
 بلبل خجسته ام ز بهار
 ای بلند آفتاب فالین نور
 و ایم از قدر بر فلک میرد
 هر دعای که کرده اند و کنند
 بر در ادبایی دولت تو
 بهم برین جبهه بست ختم کنم

نه ازین حال جیره اجاب
 دولت تو خزان آوا
 تا بدوزم دلی بر سر عتاب
 و رجه مارند لب شکم نشان
 که جهان ساختم جویم تو عتاب
 در فتادند چون شتر نجاب
 هر ز با نیم جلوه بر اصحاب
 که سبازی ز تو بهای شتاب
 تا نفر ما کیم معیب غراب
 خاص ما من مشو نشان بسجا
 لیکن از خود بر جهان می تاب
 ادبیا در حق اولو المالباب
 ان دعارا بر ز مجیب چاب
 که عیالت تو اید از اطناب

دینی بار

در تن بر شد با دوزخ آفتاب
 مهر سپید برهن بر سپید بر
 خالقه صوفیان بر کز بس لطفوان
 ساغر با قوت رنگ لاله جو ز خالند
 چون سر هر یک بر صفی سپید نمود
 در طرب آباد باغ کنت ز غوغای
 سبز که کم عمر را کنت محاسن سفید
 ز کس نیز ز کجست باج بر سر نهاد
 کرده ز بر غراب جامه شکار
 بخون ز جکان ارغوان کنت شکار
 ز غزمه که از برش من علیه چون مطربان
 جان شیدا طین غم سوخته کرده او
 بر دل طغش زده روح بدر یوزده
 چون لب جام از صفای مطربان
 چون مره ناگاسته مجلسی ارگسته

همچو نیکو سخن بار در خم زلف تاب
 هندوی کا فوری زک مجرب تاب
 کرده ما هر لب کس کی صفت از زلف
 ز کس مجبور چشم زود در آمد ز
 شاخ تندیب کرد یک و دوزخ تاب
 منتظر نشستم در لب مطرب کلین تاب
 هم ز رحیل صبا بهم ز نزل حجاب
 قبه ز زلفی نیزه ز سپید تاب
 محنت فصل حرم حرمت غلب تاب
 با ده چون ارغوان کنت کنت گان
 در حق کمان بر سرش همچو شکران
 از اقی جام که تا خشی چون شهاب
 روح که طالب مصیبت کوه تاب
 نفعی مرد از زود در دین او تاب
 بزنج صدر اصل جو آستیه جام تاب

از گشت ترک جو ماه باده و ماه خواه
 آتش رخساره ز بی دیدار او
 منتظر وصل او دیدم خوار ز رخ
 جان بستان ز دل جزع وی اندر
 چون سر کلک وزیر طراکه او بخوار
 سرور زینکو سیر فواضه والا اثر
 کوه در جح لطیف اختر برج نرف
 فرخ و نظام دول زده بهای جهان
 اگر نفس چون بدیه خنک خیال آید
 از همه انبای دهر است او قطع کرد
 صیقل را اینس جو بر دست بر سر کار
 نوز و خاشاک دید عارض هم در
 مسرعه غرض جو کرد که غیب کل کام
 دشمن خود را بدو که چشمه کند
 ای در میدان ملک غم نواز داده

چشمه خورشید بیا که گشته خورشید
 چشم فلک شد سبزه جان ملک بیدار
 مغفرت از اصل او دوده او آب
 دل بر باید ز جان لعل وی اندر
 بنشست و اصل کار کرده بر رخ آ
 مهر لعلی که صاحب فرخ جنب
 بازوی اقبال تیغ خاندان
 ان زلفش ز فصل ملک سخا رلقا
 بر سر بام جهان زد علم قیاس
 هم زلف انساب هم که گشت
 دست مقنا بر کشید خنجر ملک از زلف
 زلف خلافتش کند طراکه است راقصا
 شوق کند که او با دیر پشته تاب
 یک شمشاد خود بخیزد خط از سر آ
 سب قصار برده مانده فغان رخا

عنه جاه ترا

عنه جاه ترا طی کند نور ظلم
 طینت خاکت و آب ذات تبرک
 کین تو در کار دین گزیند در اعدا
 سر کشید جرم چون چاه عمر به نیست
 کام خطای نند دهن تو در سبک
 تو کل و طینتی و زنی قطع عدو
 هم که دیوان تومی مردود است وضع
 سایر کلک ترا عقل نداند مسیر
 مدح تو جمع آورد عاجل و اصل هم
 سلک عبارت گشت جوهر او صا
 چند و اندر رسید عقل به قیاس
 ای خود هرزه کار لاشه دعوی
 ای ز دل پاک تو عقل سر به نیست
 تیر عقاب افشرد غرق شود تا به
 نیست داد در جهان از رسم آسمان

مسرعه عدم ترا بی بز و خاک و آب
 خاک نسیم انحرک باد انیر انقباب
 در نفس از شب روی تو بیکند ماه
 دز که نادب برد بر کتف احسا
 راه غلط کی کند را تیر در هیچ آ
 مل زرد بی دروغ کل بود بی جز
 هم که میدان تومی که طغان و
 سایل تیغ ترا جرح نداند جوا
 عاجل دین عطا اجل عقی نوا
 قطره که داند شمار دز که کبر و
 مدحت کردن علو سیرت خورشید
 ابرش فلک نیست با عیان دز
 دی ز کف را و تو کج دی بر سخا
 که جفتن با بندین چشمه با عیا
 جز جویت امان چنختاب با

تا جو رسان باغ جره کند با بل	ابر بهاری ز نوب رخ هر یک کلا
در جن باغ عمر باد لب طبع تو	کوری حداد با ده کش و لوتنا
هر که بنامند جو جنب با تو کج	برده بسی کو شمال از تو لبان را با
بسته مقالات باغ با نرفه مع	در دل نامح سرور بر تن حاشه آه
شعر سرا به بسی هر که ندر بسی	لیک ز بهر ایه سود به زهر بر کلا
مست سرع سلامت کذا از سوز	برست بر نتر نسبت ز موع بهر سوز
کشا دشمنه وصل و شاه یوسف هر	در استیاق سنی برده هر دو ز کوش
سلام کرد یکی لطف زردی خوشوع	نماز کرد در افکنک کج و سوز
هناده برستان پای بر صراط قدیم	در دیده فکرتان برده جمال غویب
بمنده قریب یکی بر سر سپهر افضر	تجسته نام یکی بر چین و مکتوب
نصف مهتاب این همچو لوز کار عزیز	کف مردت ان همچو افق بی سوز
کشید خنجر این یک را و مهار خوشوع	شکسته است این با در اجناس هر سوز
فتای عدالت این جزو صیاح	شراب کرمت ان چند ندر است
برنده عزم یکی بر کشتا و راه صبا	عقال حرم کنی بند کرده با جویب

نوامی

نوامی چست این عاشق و اهل عشوق	سپاه مطوت این خال و جمان
سپاس و منت بسیار حق تقاسم را	که کرد کا جمانی بعد از ان جوا
وزان خنوت رشی چنین بپزید	چو کل رخا و در زار خار و شکو و سوز
و فاق هر دو و احوال مکتوب	حضور عیسی چشم جواریان میوب
اگر چه حمت زیدان در راه را دریا	عراق و شام است از طبیعت و سوز
منظر المکا که منظر فکلی	دو چشم ساخت بکوه و جویب
اگر چه حق میسر شود بود بر جا	نتراب لکر جز زبان که شود کوش
ز روح باقی گیر بسجده و توبه کند	بآب جیلان کرد و سبب خاشاک
عقاب مست چون نسبت در کوش	یکی شمار در و مر و جوب و مسکوب
بساط خلدیکه و غبار و کوسید	سزاست طره و جوار یکدی خایب
زهر حدیث نهد بر دل بر زکان با	ز درخت ابریزد مسکوب و صبا سنا
ز عشق وصل لذت ندی عتاب و فراق	ز صحر و ماه عزیز ندی محاق و عود
زهی ملاذع چشم زده کی که طغفر	ز آد مفرعه داوند ز زول و کول
کمی که مدح تو است کنم نیالاید	ز دهن من بسیار است فکله و سوز
رونده که ز بر کعب عیادت	بس از وفات کند در س علم

مراحموزالب اسلان بن در کام	که ز کلمان خروست از فرغ سئو نظره
سخن دمی که یک طایه تر بود کرده	درین مقام گرفتار مایه معلوب
نه پای حسیج فکر جبر برین سابق	نه دست حسیج عبارت رسلا ^{اسلوب} _{اسلوب}
در آب نخته دمن ترندی رخ کا	ز طبع لفظم اگر باقی حوار سلوب
جو کبر جبل شد با دوان است کزین	نه است پای تو طم نه بر مهره بوی
ز ضعف باشد در بعضی آفتاب کله	ز باد است در شیشه التوار رسوب
مداح ملک مغز بیانش	جو کسوتیت مشه بر زلف من موی
امید داشتیم از فضل از روی که کند	در ان جناب و جهم درین کعبه محبوب
رسانم بفتازان جویایز جایز	رماندم ز غمازان رعایت مرعوب
ره نصیب بر بست از ان بلند جانا	تو هم بلند جانا با مصیبه بر یوب
همیشه تا که غازی بود جز در عوار	همیشه تا که معده سنج بود خوار عیوب
بزن بسیج خود کردن جهان بشیه	بکن بگون خدا بیخ روز کار عیوب
بدر کس قهر و خنجر کشیده این مدره	پای عرو و شرف تا که بپر بوی
هر آنکه با تو مخالف نهادند چو صلب	
چو نفس عیبی که داشتش زمان کوب	

یکه به نغمه

یکه به نغمه می جهانی که شمرست	ملک از برادرت بجهت برادر
جز سیاه غمزده در جهر است	شیخ کبود غم زده در شرم است
هم خطبه زار مانده ز جوان است	هم سکه روی کنده ز نادمین است
خوشنماید عطیبت درین ^{مخوش} _{مخوش}	کن بهفت باید طارم کردوش ^{است} _{است}
وز بهر سخی حسن دلان غرای شا	مدر انهار خشمه جز این خشمه در جور
وز دم بدم که رستن از خشمبار	خاک سیاه در دم خونامه است
تا محکمکت ز به کف او تیر مانده	در اضطراب طانده جو دست نشاند
وز ذوقی او که محاق است بهرست	داغ و فاق او که گسخت در جور
بی طالع مبارک او تاج و تخت را	کر صد نه از مشتری افتد بر او تخت
عودی شد از زخمست و دودینها	خلفان روز دست که کلفت مشر
وز آه جون دوات در ^{نیش} _{نیش}	هر چشم ناظری که برین سیر نظر
ملکی چنانکه در بدن او ز هفت عضو	بر هر طرف که دست تنی دست
تن کجی جایی ساخته ز نایب است	دل حال کجاه کرده ز کام غضب است
ز کفن شکسته بیک و دو کب بدم	مسند دریده بالینش ^{بیک} _{بیک}
در رخ هفتگان محام کسی نماند	گورا و را می عصمت دارند جواد

درد

هر شتری عذار چشم افراخت از بس عقد زلف غلامان بریده دی همچو عود خام قدم در شتر نهاد وز بس غریب نوچه کران و غبار جان هر جازاه سینه فروزنده پیش با یک و یف و قو آورد و زنج از شعله غم این همه تنای زرد در جست همت در باد و ز فک بر مرک کار گرفت و آلت بسر ما و جهان سزا بسزایم از آنکه ما لیکن مزور است جگر سوز در مانورده ریاست زاردی عزیزی بیزان عدل بس بود و ناقص اکنون که کار کربس پسر محضت در اره عقل را سوی ایمان و	هر لعل جبهه بلف آسمان بر آ شیر لعل کهن کجاست بغیرت بادوست از شکسته سولی همچو چرت خشم زبانه کوه و صحاح فلک است هر تن ز آب دیده گذاران چو هر سبک از خانه کوی و و سبک است چون نوزاد هرست جگر کس است تا لاجرم ز کوه را سایش است کان آتش از دود و عصمت زرد بما رخصتیم و زمانه مزور است گوشه کز هر نفس جان شکر است زان اجتمای یک همه ای معیر است آن قدر آرزوی بیازار است و اکنون که دست است جهان سکر لیکن بکرم قیوم انصاف کار است
--	---

با این

با این همه قیوم کون و و بنا در مجلس زردی مدو برین ملک را انکه بساط عدل در ایران محمد است فرخنده عهد طاعت جنبش بد است بعد از وفات شاه کرامات ظاهر است	بر شایع سلاح اعلم مدخل بود صد نخه در زبان و لب میخ انکه نظام کار بر ایران معزرا ارو و طوق کردن خورشیدها از آنکه در مسالک شش خط بر است
دل که بست این بر زال جاوید سرای دادند نام کلام سوت طلیک از موضع و نخواست سوت کوه دوا بطریقه مناد و سحر با شش کرد دم اجماع روی بر دم امل به است درین زمین از آن هم نشین نیاید مخواد رابطه زین دوده جوزده مطبخ مجوی نفس سلامت که است خرد در از دوستی بشر طلب است دیدم	همیشه خسته ز رخ جهان بدو ز صفت باره شتر صدوت زین که آسمان ز زلفان زود بازو که هست مانند جاده و سوس شکارگاه رسد جایگاه است که بر با بساط گذار نه نیست که کوشش همه کرده است هیچ بود چو این منی طلبم در همه جهان بود چو شعله هر شمشیر کرد بازو

ز حضرت شرف العین زمانه بر سر
سواد دیده بسوز و سیاه کن
در چشم ساز زبان در میان
زهی خبر بگویم آبروی می
ندی که تو جواهر سعادت کنی
عروس ملک ز دلش از گندگی
هزار ترکی در طبعش نه مبارک
جهان بخاونه ابروهای زندگیا
بعقد عقش بد عقل است ز رخ
الی این نفس او را در این مقام
جو در کله نشن بجان زین واقعیست
آردو عالمش از لطف در کنی

که هزاران در دست هیچ دار
درین غم اگر است و چه زانک
عباد صدق تو آچو کم از تو نیست
درین ممالک چون خاک در کما
کنون که سعادتی با او نیست
کنون تبوترش جز بریده گشت
جو در میان جنبی با صام نیست
که سهم آن که روی چوین آرد
کنون بخش بدتر هم بسته زان
برون ز زحمت و فضل تو هیچ نیست
فرارگاهش هر کجاست من نیست
عجیب شدی مستحق هر دو نیست

خبر ملک ز اعراض جهان توان
چو سبب زین که در آن کوکب است

بیش قدرت با او چو اسماں توان
بر سحابین جاهت تن توان

بالم

بر جهان سلطانی و سلطان تو تاجی از
نزد من از دریا و دوکان با چه و انداخت
کنسار که طبع او کم گوی ز اید که آن
بر که گوید که صد کوز سرب یک طرح
ز رنگ گوید که صد و شرح طفل یک سر
ز زبان محتاج ضربت که نام فر
جو تو کمال صد جهان افتاده و یک
جز بر کس انتیب عزم تو در صحرای
ست را که دانی باید از هر زول
هر چه امکان فدا در دست
در کمال سلطنته توان ز نقصان عدو
بر زمین ایندیشی کتی بخش ازین
بر لب صورت آدم ز آدم برتری
جان اگر هست فخر خنده با دونه
کز هر سندی جز از نعتش باش تو

جو نشو سلطان از بجز سلطان نش
اعترافی حق که در وقت ایران توان
یا همه سر با به در کان توان
جز رها چو رضا جعفران توان
جز زین طفل بن ارسلان توان
جز بدان ابر بر در بر یکان توان
کسوتش بهیت بر قد جان توان
ماه را بر ادعای طمعت عثمان توان
در خوابا د کوی کنی بخان توان
جای زین بر بر تر از کون و مکان
خارجی کان از سکی ایندیشی توان
خاننده ازان سوی کمان توان
نفس صابر را جو نفس با دوان توان
ز مدعی بخش خطرا کم در جان توان
تصمیم ملک ز غیر دوان تا غیر دوان توان

مهر و نیت جز بهار و خزان شتر نشین در ایوان دغان جشن خورشید روشن را هم سفر البکران بزم یک طلبا نیز از کلبه بی ان که بر جانب این استان چرم او بر بازو دوست زان درستی خورده بر باد آنکه گفتندی جز بر اوج جز در دست را بر دست زانکه می باشد دوم جز مبدو اندازد کوه کلان در چه شعری بر ای بی سهره بی سر مای آذر با	بجزو عالم نشاید خواند و عرض تا بنامند سبب جانکندت مسکرت فضل تو خوانند که ناید از خضم تو کار و نقش عادتت را در طراوت کر عسایان نماید بر تیرا که طبع از بهی رفت چاک اگر در چشم عالم در عنان حضرت علی با سبانت را بر دست قامت کز بر حکمت در حوز بند و حوز دست بر نام عبت چشم او که کوی ارمغان فتح آذر با زاد و کور او بخت
--	--

عالم در آید

طالع در است جوان و پیر استند قدر سگات ناروان جز برای پیر و اقبال جوان تا بصورت ناروان جوان	در کفش ایام نشی و فای بر خواججه مینای فک سبای کفاحی آیه تحقیق هر لحظه جوانی بکند انجا که امل و ام بند در راه فنا خلق جو اسبابش سرخ و دناست خاکت میان خانه افکار بر کعبه عالم جزئی کتر بود از یک نفس الحی که سخت بنی است روی دل ازین شاه	در دیده افلاک نشانی وان هم زنی که کسند بر مایه او بجز این جز بر سر بران از کرد لیکن جو اصل تیغ کاینه آن روی جوان با هست در ادراک چندانکه نه بند از عقد بهایک کر هست ترا حاصل افریس که بر صف کابجا که جاست علی
---	--	--

هم ملک در پست زمین هم ملک
 مجروح هوایی ز هوای دست نشان
 چون بنهره ز بوشس میان کرد
 زین عالم تو خواره دل چون شد چون
 بر رخ جود عوی کم از بخت بد کرم
 دی ماه فنا خنق آورد همانرا
 از خط اقبال شر مشرق و متوب
 چون صورت چنانی که بر خط با
 جز شاخ زمستانی بود مرغ خرا
 ای شاه صغیر که در برده است
 بر رایتو سپید است این حادثه را
 بای دسری است زیر فلک دون
 کس تو نشکر دست زخم خاز دور
 در باغ جهان گلین امید نیست
 بر خار سر سوزن در زری کند

بر جای عظیم است فلک یک اوست
 زیرا که هوای نیست بر جا که بود
 زه بین ز نبت غنچه در چند گویا
 دانم که مر است لذایم که مر است
 چون تخت عمر ز جاسیر کواست
 جز شیدمان جز کشف غفلت است
 که نیم قدم پیش نمی خط تعاقبت
 در باغ صحر که یک زهر کواست
 در دولت او کیت که با برک تو است
 مهر است که چون ماه تو نیست ماست
 در دست که در مشرب و فاقوش است
 که در فلک همه فلک بی مرد است
 یک جام وفا کا خاود در سجات
 که در این آب و هوای تو نیست
 یک جام که چون بر زمین غنچه نیست

باین همه هم هم تسلیم که از روی
 این خانه کل خدای طو کست
 خدا بی با و جز اینو بدین رخ

چون در که ز صورت بهیوه است
 کا مزر او فاخته بیج غز است
 کا در که کشتنت جز غل است

ارادیت زهد که بناده بر رخ
 شکر نکتة بنقلان غنچه کویا
 پی رده در صبا داده جان که با ز
 که یک نظر این کشته باز ماند
 ز اسنگ خوین او بر نشان پای
 و نماند یکی که ز حبسهای جوی کند
 برای عرق سلامت محیط و این
 طبع شمع فلک باز بسته یا کشته
 ز وصف علاج بنا کوشش بدان
 ز عشق بسمل مغفول نیکو ان همه بود
 بخوانده استن تغلیق او ان امدا

بیان نشان شده لیکن طبع است
 سر مکنده ز پیکان ز کس غنچه
 جلال هو روح ان نماند صغیر
 که یک کس جو این ناتوان زنده
 با قشاب مجرد نموده روی فحاح
 کن در حقیقت اب بر قلم ز مویح
 گشتان زروق ز نگار کون ز مویح
 بحال سوخته بر و اندر ز فزع سر اج
 شده صحیفه دیوان او سطح ساج
 جو کشتند زران ز غنچه شمع
 ز خط اول کسلان بر کتا کشته علاج

بخت

بانی

موسخت بذرکرت و فائز اوج	مزینت بنامت صحایف و افلا
مزاج لطیفه زلال در هر است	بهم نشانی تو یافت عو سمع و بصر
ازین سواد بیطها و مکده اند	عراق صدر اسان حمل بر کب تو
همی بر پوست بر آینه و برمای	بوسی که درون زمین ز جوشش
هران عرف که میرزا قطره کلج	هو امعجیه میگردد در مسام سحاب
جو مهره جوزوز حقه بر سر سراج	زمین سوخته دل در بر لب زنج
لطیفهای کرامات کرده بود اوج	خدا می عزوجل در رکاب سفیر تو
کز زول تو سالک است آب صلح	که با قبول سخا تو شد زمین سبزه
هزار چشمه حیران کند بر اوج	هزار اوج جو رونق شکفت در نزل
بسیطمانند جو ستر حال ابرو اوج	بساط رفت جو زایش با وجود بوز
هوا می فاخته کون شده شمشیر اوج	ز عکس تو چون شد زمین حلقه تو
جنانکه پاک میر ابد از منون طبع	برفتی و بس از من و فعلی کجا بود
ماز تو شامک فرزند بر حجج	مساعرت امان بر کانت از فرج
کنون زمان بر آسودن اندر اوج	کنون او آن جد بودن اندازاود
دل و دودیده بیای نشن خود اوج	بر بختاری در مرکز زمین نشین

نصحتش بکنم زان بجا بر ستاد	کس مشایخ بعبت نبود بوی اوج
دگر گزینا شد زمانه صحیح اجم	بصدقه و نده و الغلاب فخر الطاج
جهان خدو کویان خستد و البرک	کجا برکت و بخش ز طاق ز بر طاج
اجل ز در که اطلاق طارم کرد	مجل ز طلعت ابروی کوکب و طاج
صفای خاطر او منی مسالک بخت	جنانکه منی ابوان من صفای طاج
جو جا کست فلک را کاتبان	جو سا بلیست جهان و جبار طاج
کینه کینه او در دل حسود جهان	که ز قدرش شیر باقم او اوج
اگر زمین تو اضع پیام قدر شود	نه نه فلک که در غم نیاید شمس
سرای عالم یک سده از خانی او	مسلطت کف در حیانه ابرج
بهر کجاست او خد چون توان بود	که علم و بذق فرزند بر بر سلج
که فرست او منی صفت ملحم	که فروست او امین زمان هم لاج
زهی سبار و دوران بهمت تو	همی که زار کویان بهمت تو طراج
ز شاکتیش تو در صفت شکر بود	بکار و مایه فرزند صد مهر از زواج
سرای ملک جهان شد بکده خدای او	که سال ماه بدر بان سیمی سراج
نکا چار عدد و شصت جهان ابرم	زیادتی و دهانم را بوجه سراج

جاست راه نوردان از کف سنج	خدا هنر با کشتان ز غصه کاف
که در جرح رساند سماک با مدخل	بناز و در کف غر سرمدی خندان
خاک مکند پیش لکام بر سر سوزان نهاد	خسرو توران کوزن روی با بران نهاد
نام جهانگیر شاه شاه جهان نهاد	نیکه نشا حسبان آنکه جهان عزیز نهاد
مست ایجاد او بر سر انسان نهاد	حسرو که جهان خدیو او است که جهان جای نهاد
عقده کند بر او پیش رسم سیدان نهاد	عدل جهان و او پیش نام خندان نهاد
نام امین جاویدش که در خط خوان نهاد	واضح القاب با عقل خط خوان نهاد
حلقه جان او مهر بر ایمان نهاد	در این انصاف او مهر بر ایمان نهاد
از کف خون اشوب سنت او ان نهاد	در خط حضرت مانند بر جهان نهاد
کوه قیصر بست بر دم خاقان نهاد	برده شمر ملک هم بر او شتر نهاد
طوقی بر او بخت و اندام بر ارکان نهاد	در هر جوان نام او است زانکه نهاد
وست عنایت با لطف بر سر بران نهاد	منجیب است بگم بر او در کار نهاد
پاره از جرح کرد و سبا مان نهاد	حلقی از اینی بر خدیو است که نهاد
بس که کلاه عیار بر سر کرد نهاد	فصل ستمش که ز حال همدل است نهاد

داغین

داغ دینار ملک بر ششم اهل سب	شرفا قصر شرف بر نیم ایوان نهاد
با کبر از روی بیافت بیج که کرد کار	تا کمر عقل را در صدف جان نهاد
زانکه بیدان او نوع بقرب نمرود	کوی مرصع نمود طارم حوکان نهاد
مجره لطف او نوبی بر افلاک او	ساعتی عذفا و روی بکیمان نهاد
آه سپیدم را در دم طلعت شگفت	خنده خوش میج را در سر دندان نهاد
در دریا نوبت ز زمانم با یون نهاد	تا قدم از صلب مهر درم کان نهاد
طلسم که هر شب بار کرد جهان طوطی	با عسس با بر روی زنده آن نهاد
ای شده نادر قرین حسرو در خزان نهاد	جوخ جناب ترا مقصد قران نهاد
جوخ سپاه ترا صاحب ایمان نهاد	لعنای بجای لولوی مر جان نهاد
بس که نیم باز جبهه کاسه سر تیغ نهاد	خون زنی دام دو بر برز اعان نهاد
تیغ تو نقدت نصیب در جگر است نهاد	رج تو کام نفود در دل سندان نهاد
حاصل عدل عمرت ملک تو بود	ایچ و رای خراج بر سر ان نهاد
تا زنی چون قلم کون کردن تیغ نهاد	ز و سر انقیاد بر خط فرمان نهاد
خیز که در این جرح غوا صید و نهاد	بسته عفتت بختد بالش خندان نهاد
تیغ خواسان کنشی چونکه خرد کنی	یاد بساید آنکه فتح با تو جویمان نهاد

خوشه چینی چند را خوشه در امان بنام محو قیامت خویش روی بکافان	حزین عاکست از آن جز زبان کز دیروزه کاید جز کمان مسک فنی نر
عنوان لب ناملوب با بد عهد هم سبب در دوی با غم معتقد در سایه قدرت قهر دولت مهر جو خرم تو بر راه حواش مکنده بر جز سبزی زده یک کوه مطرد از خاک گشت بای تو در دیده فرقد نایر غر زور زنده با ملک مویب تا دست بر قدر کن این تیغ معتقد بر جز زده العکس کن عود مرقد از نیم زبان لال در غم دیده ز آن لفظ کمر بار برین لوح عهد بر سبزه حسن چه نبی عهد کسند	ای کمالک بر لوح عطار زده بکند هم کابل تا موسی فر با علم تو میر بر سوزش صدر تویی عزت جاوید جز راه بشود در به معانی بنور و در مویب افلاک دار حکایت در سینه است بشین از آنکه صبا و شبنم چه سبزه است چه در است تو تا شمس مفضل و کنش این بر حکو تو ببخش ای کین تو هم از باره چشم در مجلس شب تو چون سوسن کس بر سر قدم خرم شود کخته فیش ز با با افلاک مرصع زینت

با تو کم از قفط دست قضا و هر که بسای فضول که خلافت تو معتقد باک تو اصل نجات کون تا خلق را به قدر که سر بخار که گفت که جز غازی که بر انبیا هر که جهان نفس را غازی و در خدمت ناکرده را خرد طبع زود نهند تا ج شاه بر این قنبر این سخنش چون رسد کوی کباب خوشتر از آن دل نرسد کفای چون فرسار و میان ابر و شواری از کفل ایوان بیخ بخر و نصید عبده کزین چه رسد که کسین ال تیغ ترا کوشمال خوار نراند او سمنان در جوفت همچو سر زبان	اکثر الفطه دار در اول دوران نهاد دست کربان شکاف بر بر چو مال خدمت بزوان ستر و طاعت سلطان خضم بدر را بعد هم بزوان نهاد وضع سگمان کنی بر غر و خندان نام عمارت بزور برده و دوران ای که کرد دست کس قاعده بنوان کوشخی را اساس بر روی کاشان هم توانم در دم در طبرستان نهاد تو لقب خود بزور میر خاسان شاد بخار اسان و سر در خور بر کسی را که خست بر در کمدان چون سر ایات شاه روی بکافان تا دلی که قدم در حد سمنان نهاد کسینه بوم از سنده روی سمنان
--	---

اندر

که پناه کان طلعت ز غایت بید	پیش رخ خورشید بر بند دهن زد
بر سینه خط تو بگشاید	صدای مغایرت بهر حلقه مقید
احسن تر است تو در سبزه	از نرگت طبع اده چون عقل جزو
خاک در میوه تو اگر سعاد	وز روی شده غایبی غر محله
تو کعبه خضعی و بر از دورم خروم	لیکن آن روی بناده سوی مقصد
ان باز سبدم که بیک صولت و این	بر نشیر سبید نیک کنم عرصه سید
سنت طره مشکین بفتا ندر بر	چون مدینه طبع تو نیک اده مد
تا پای نشویند عروسان لگانم	در نشسته مده کرده کلا بست مصعد
یک رفرد اکاب علوی بنویسد	چون کار بنسج اندر برین مکتب
پیش تو میان لبم چون رفیع زنی	کوهر زبان رسته چون تیغ منهد
در چشم عدو خارم و در صدوی	بالایش ان چشم و از این این
خاری که ز رخسار تو ان دیده برل	حالی که طعش نشود این جبهه مورد
بر رخ جهانی چه شود که چه منی را	اسباب مرتب کنی احوال محمد
یکو نبود کز من اسلام حکمت	طبع به تناسلی و کوی کرد و فرزند
ز ان لب که خضر و ارس بره دریا	سجاده سبز ارم بر خنجر محمد

تادریه

انام و سیه عیب مده را که از نوزد	از لاری خورشید بر آب نوزد
از سیم بر اقی تو پلائی که بگفت	باد اندزه زو کردن خورشید مقید
بهم نام تو بر دیده اقبال منقش	بهم عهد تو بادت ایام موکد
بر دوش من از بخشش تو بپایم	در گوش تو از بدت عزت در مقصد
عرض تو جو علم تو ز اخات منزله	رسم تو جو نام تو در افاق محمد
دین ساخت عمادی ز تو ایوان سزا	باد ایوان ایوان آجسته محمد
در تنیت روز جگومیم که جهان را	هر روز بیدار تو عید محمد

کار دو گیتی بکام صدر اجل باد	خاکه عاصد اش صدر اجل باد
کعبه اهل و جوز دولت و دیون	با نرغ او ز جل و وضع محلی باد
نوبت عمر ابد بنام بلندش	کو فته در صدر بکا ازل باد
سایلی برک با عنایت خودش	چون کل صدر برک در جاست نعل باد
سینه نهران ز بهر رتبت زرش	کردن طاعت نهاد و برکت نعل باد
اگر سوی را پیش نکل کند تکبیر	دیده خورشید مبتلای سبل باد
تیره دلی را که نقص او بزبان بود	عرف بکام اندرین زبان باد

چون بکاستان در او فضا چون باد	حاشا جانش بکستان تو باد
چون نثر لوک در میان و جل باد	رخش قضا با معنای علم خوش
پای محل تو بر حسین ز صل باد	ای ز علو بر سر کرده لقدم
اسب بجای خوش بزیر ان اهل باد	موسم امنی شب کرد کجاست
چرخ فدا کرده چون حدی و حمل باد	وزنی قربانت شرح اگر شنند
کوشش و نشان بیزشش نخل باد	و انکه کم آمد محنت تو جو خاتم
تا بقیامت خدای غر و جل باد	زین غشش بار جو کف من عم

هر چه از حسن تو نامش و ان در کس	حبت احسان از کجور نشید کام
رسم تو را کف این لطف بپرست	از نشیب جاه ارم بر سر راه بود
ز این نغش وطن خود در دل این	ازین باد ازین بر جزو مغرب ختم
در بهاران بازان سوسن لکن کرد	بازبان ناطق هر که لطفی کافیا
حاشا دم ره چو سوزی بود در کس	ناصح را هیچ زردی بود که در چشم
از مرد و جن برین در ابلق تو سنج کرد	رایض انعام آویشت تا زین دو
نزد برب این طارم شرح مرز و زن کرد	رنگ ز لطف او بغنود تا شکار خ

فدایا

خود کم من کبر خود و دانی ز انبیا	کوشش در عزت مفر ما کس
هیچ اختر دید تا بزم خویش کرد	هیچ که هر دید تا ذیل خود کس
هیچ سکنی دید اصلی زاده تا جان	روی از برابر تنویر بر این کس
هیچ از دست خواندی تا هر طعنا	دوستما از از حد دشمن ترا کرد
انگم جو خوشش بر لبش جو او کویا	چرا که در فطرت بس بودیم
تا گمان ماید تا کسین لطفنا و حق تو	بر بخشیل رهنمای ایزد و دودمان تو
چشم دل بکنی لطف ایزدی	تا بدانی آنچه کرد از مردی ما کرد

ای عید ملک و ملت عیدت باد	عالم بسی تیغ تو از نشتن است باد
جا که کاب بر تو نامستل ابد	بریز کام دست نشین نشسته باد
شهباز دست جبهه طلب کند	از کردگاه نشیر بر سر نشسته باد
در عشق مجلس تو که طالت نمود ما	در کمان سبزه دار فلک کسسته باد
بهر او اوج حدت تو تا در آمد	باز از معنی عشق زین کسسته باد
کربل سخن ز بید حست زنده بود	در زخمه نخستین زود کسسته باد
در زمست از حلقه کجی بود	این حبیب کوز زینت بهم در کسسته باد

هر سر که چون کار تو بر تاخت لطفی ز آن که در پیش عزم ترا در عورت اند تا باغ ملک مین ز تو بافتورسد شام از ز شمت تو بر نه در کفچه وان از عشق آن که جویج بر تو میکند در عالم حقیقت رخسار توست در هر دلی که خضمی تو سر کند جوید	مغزش بزوک تا وک تو خسته دست حسام که در رخ صبح شسته شاخ قضا رخ رهنا تو بسته شمشیر افشا باز و با جسته باو بر دست او تبار مهین را بسته باو ای عید بر سخی سخن در جسته باو رسوا شده ز روزن دیده چو تپه باو
ارمنان سایر رحیل امکنند مهراوه بر کوشان جو بجار کلک او جمع کرده ان جو در او خنده صبح عید منار او طراه شام سلطنت از دها به جود سی جو حال سفر بنشیند راوند بیکای کنیز ارسا	منجه همچو دل از جهان بر کشند باز چون قطره بر زمین امکنند باز همچو نوشته بر آکنند کرد چون ابرانشک بار و ترند مصطفی شد جو غره شادی کند اندازین منزل هر اسس و کردند دیگر کرد و غریب خویش و نند

کمان دین

اندین خاکدان مقام بستند در لطافت سبک گذار و قند نشود با عیان حس رخ بستند نه در ایت بد نه با پیش بچند صدر شکل کنای دشمن مند که بعدش بقا است حاجت مند جان در آتش قدم بند چو سهند در شکست جبین همجو بر بند با عین داو حس را پهنند بیت چون و بی مانه را فرزند بر دما پیش ذات بی مانند مردم دید ما جوز و سو کند چند منزل گذشتند ز ان سوئی	کبری دست بر لطیف کت کز کزانی معرا فته سنگ یک لطیفه است لب کی طلیت او بر خنسید و لایش بزوال کیت مفتی العراق رکن الدین مرشد عقل حجت الاسلام انکه بر چشم زخم دولت تو واکنه از هر کس است ترش بخدا ای که خطبه حکمش کامدین همه لا جو در تمام ای بیم خندان بستند خاک در تو منبده که پان تو درین سوی چون و جز نماند
دی سبزه بر تپه بر منبر اکستین بر منار و حکمت نهد	

سروی زینوستان معانی بر او قفا	ماهی نمان معانی در او قفا
یکران نیز کام هنر در سر او قفا	شبه ساز شیر که اجل بی بریده
صدری لبان حلقه برون در او قفا	پهن بای سکه کز صدر کاغذ
کین با رتس این شکله ز بلبل خاوقفا	ای شش زه شیر مرک ساکن برین
زین خشک کشت املی بر او قفا	زین نند باد شخا در زین
در راه صبر از کست جز او قفا	رستم سوار شرح شد زلال
تا زین کز نگاه فنا بر ز او قفا	بخت جابنده طبع یک پیر
و اعی درین زمین خاکستر او قفا	مغنی بدین در کج خلوی برین
شش چو شمشک منظر او قفا	لبستان برای عالم روح افین کرد
زان بس که اندازد رستم او قفا	انگشت غیر تیشش چون هم
پهراشک چشم خاند کسر او قفا	بر عارض با من ز خوانا بکینه زد
باری بجهد ناب بجز او قفا	فضل خدی بد که مغز ای همدون
ری در احمد حسنی دیگر او قفا	اقضی القضا عالم عادل که کوش
جولت روح از ره در کج خاوقفا	والا نظیرین که ز کلکش که هر بر
در عدل دهم چون عمر و صدیر او قفا	یو کبر صدق عثمان حلی که بر شش

ای کل بجای باد

ای کل بجای باد کران یا سکن بد	درین سر و سبز باد کران غمیر قفا
بالند که کر کی عالم کر کی کست	حاصه کر کی که دیو بلبار پهلوقفا
از باغ طبع بای برون ز کوه سر	سودای حمت هوس کونراوقفا
طبع ز باغش هر دو یک نیست ز کوه	چون تیغ یک کوه هر دو یک کوه قفا
در زین دین کز که درین سبز قفا	همچون مشکو قهر و جوان خرقا
تو لغت از لغت او چون سینه	حلقه درین ممدس سینه در
بدرعت عنان بافت جواد کشت	ست عدد و نخت جواد او قفا
ای قوم ز اقیانای طایفات	امید بر کینه که با نخت او قفا
ز آری چه فایده جرقه کا ز کوه	مهر چه سود زخم جو کانی کوه قفا
بارب زین سار که م بفری قفا	چون مشک و ز کار درین قفا
میری بریده دوری این بر قفا	چون مشک تعلقه برده در او قفا

بر روی جو بدست

دران کسوت که بر بالای تنای	برود ز نزل باد زه جب از آن
قبای رود ز کاشش بر روی در	رود اراقتا بشش ریشه در طبع
هر ان کوی انچه درین کوه از آن	باس غر اورا چون ترا جادون

هران در کب که رام اید رکاب بود
درست مشرقی بایده بر فدا در
فضا طوق طلا از پیش این اوان
نه زبید مهر ماه و دور در کسوت
همای خلعت شاه چنین جزئی شایسته
خلید الدین فی الشریع معنی الخی الدین
محمد نام عجمی که در در کسوت
خداوندی که برقی غرض ان خورشید
چو شمشیر کاهن است گلکش نام
همراه و حسن نخته را بی پرین بند
جو عدلش تا وک انظار از بی غرض
ز بیم خیر شام عزمین ساحل مشرق
جبال او را اگر کشی بخار و غرض
کسی که سوزد نمشس چون کمان از آن
زهی تا در فری کشی قصه نبست اندر

چو شمشیر کاهن است گلکش نام
درست مغز بر بر فدا در
که بر خورشید نه از بند بر بند آسمان
ولیکن خلعت میمون سلطان
کشته و زین بر زین اقبالش روان
که بر کوش خطایش زلف جهان الزمان
فلک تخت شرف شاه چو مهر دست ساق
که گام مکتر نشینان سوی کون مکان
کمین پر و لزا و از قیر دان با جودان
سیما ز براقی با بی بر کسوتان
شهاب آسمان ز کرده در جرح کمان زبید
برای زودق خورشید انباش باو بان
نه در ملکیت تعیین اید نه بروج کمان
نشست سال و ممد در خاکان تو نقصان
که یعنی ملک مشرق اندر کسوتان

چو باس ملک

چو باس ملک است بیستم بدست خورشید
از ان دلال شد ملکات بسان خورشید
چو بهت درین آستانه ملک بدین
ترا سلطانان خوانند ز عالمی با
چو عجب جزئی است که دل را بر کسوت
چو بر جام جهان خورشید در کسوت
و متاقان تمیزم چون بنای خورشید
و نوبت از سلمان خطه شریع و جهان
چو کویم در قوام الدین که از خورشید
ز عقاب تو خورشید اید بطبعی کسوت
که صید است این خوه بازان کمان
همیشه تا جو ممدی استیغ عزم
تو می عیسی بخشی حکام جاودان

چو بران تعیین شد که کسوتان
که رای بر تو شاطط ملک جوان
بی از ستم نظم دور در گرد میان
که شکر و ان دست از لب سلطان
از ان بر سوزین صفت کسوت
ز اقل با بی این استانش نزدان
طراز استسین نشان حید کسوت
که این لب سلطان صفت از لب سلطان
مبتای تو ز عجم بر ماه و علم بر خورشید
که در خور و کسوت از کسوت
اگر کس ز بند بروری بر دق آن
اگر باس ملک شمشیر و ان از ان
که اشغال ترا چون خضر عجم جاودان

عشق بر او در کرد از سر در ان مرد
اگر تو سر زنده از سر این راه کرد

طلبی از سر بنده زانکه سوی مانع قدس	وام تو گفتت گفتت بال تو گریختی که
نام طلب کن آتیر تا که بمانی جو روح	دین سخن از نام او بشنو و عکس طرد
در دیده داشت آن زمانه حیا مانند	در سینه سپهر امید وفا مانند
بیک مهره بر بساط بقا کم نهاد کس	کز چشم بد جوئی بزخم و غنا مانند
وقتت اگر خواب شود بجزه طغر	چون در زخفه زده و کده خدا مانند
در مجلس صدوت جوین انس را	یکسر فرزندت ز جای خفت مانند
رک بر بقای عالمی جو ز دست	زیرا که هیچ اهل درین با جو افت مانند
بگرم که باید او فنوس حس شود ترا	دست طع نشوی که در عهد ما مانند
ازادگان شند بدست مزه و تو	آه و درین ناله و آه چو تیر مانند
وان جو بآخنی که بر دبار کیشش	آکنده بل بود درین سینه و جان مانند
اوردن کز دولت علی الطوس	رایهای فر کوبت ز وفا مانند
ذات صبر و کوشه گرفتند سایه	زیرا که افتن بسا مل را هینا مانند
بر هم شکست غنچه او عهد مهند ناز	چون درین جنبیت باد مینا مانند
ای صورت امیر چو کلاه تو کن قبا	گان رو عهد فنوت و مانع عطا مانند

طالب ما بنش مشرک در ره مطلوبه	فرز استوار بهر دو کون تا بقیدی که
بر در او کز ترا عشق بود بیای مرد	و اندک کف ز حکم بر برد و در آن کنی
تا ز تو حیدر حق آب ز نما تیر بود	صدق تو که نماز عجز با تو بشود دست
موده این موزه که گیسو تیر خورد	مهرت از دست کن ره درواز کن
جو کینه بفتند جسم حاشه چشم از نور	بر طین روح تو خیر غیر نیست
زین عمل ارکانت را خراج چو نزل کرد	روز قضا چون روی مغضی تا ختم
یکدم و صد آه گرم یکلب مبد با کرد	صحیح قیامت دید غیر ما زو جوح
نقش کز ادبی نمای بر فلک لا جو برد	چهره جو زین دارا اشک شکر و لب
در همه بای مساز و شمشیر این را که	گر همه بستی مگر بود این صیام درد
بنده لولی و لام ان همه بسودت خورد	عالم گفتند سلطان همه قدس
زلف و دستان طبع خوشین بزرگ کرد	کرد هوای بزرگ بر رخ مردان کوه
بر در صورتت ملاف همچو زار از حق	از دل بر خون طلب چاه حقیقی تو نعل
بارگشتی چون بساط زخم بذبری خورد	نقش بر اندام خود مبطی منبیه کن
رحمت بدون زخ بود و حقیقت شکر خورد	کاب و قاضی نمای عر بده شعله را
زین دو طرف هر چه دیدم درم یکدم	جو دم تقطیع نیست لطف ستمگانه

بسیل از سر بنده

دی شام انظار بد برین بخت	کائنات ب مست و جوج سخا
بوی مگر بخت است دنیا کاران بوی	زین آتشیان برید دور آستان
دولت چه نموده جلال این بخت	بختی که چشم با زین آفرینانند
چو نشید بختی که از مصلحت چو جوی	هر یک سواره جو سبیل و سبیلانند
کرد رکاب او چون تیر غلام	یک چشم در تیره بی تویتانند
بی از غنیمت فامه رسید که جویر	شتر و ملک را از مصلحت تو
ای لکه که صدای گفتن پیروز	باشنستی وقت از سخن تو
چون برق خرمست آمد در زلف کمان	چون بخت نیست لب سبیلانند
در داکه استمال شدی از غنیمت	ای روز کار دلی بل مصلحتانند
در بنم عقد جلالی بسبب بان	که بجز عریان صدق به جهانانند
او در گسسته دولت حق آمد و بس	جزی کردی که کجف از با مانند
باید بختی که در گرم خرمی بخت	کان تو سگوارانده جام لطفانند
صبری خاندان سبب این قدم کجانی	اکس که از بخت از دست سبب انانند

بکره بر متناجی خرم رای عقد میکنند
عزم در کاه عمار الدین عقد میکنند

لکه در صبی

انکه در بجا بر مقرر با خیر ملک	کار رخ خلق و تنع منبند میکنند
تمام میوشن که بر جبر تر متوشن با	حکایت از زمان تیر بر خیر رخ میکنند
در نسبت قیصر زاده آمد سلیمه از ان	بره و با جوج فتنه خیرش میکنند
از ملک روم ناملای و عهد بر و نکی	در ملک تهنای فتنه میکنند
در جرم دولت او کاکه خطا استمال	عقبن باز سبک با تهنه او میکنند
لطف طبعش در بیان من مودت می	عبد ایش از نظر خالیت میکنند
سوت می شنی او بر نفس در کوفتی	عقل مودت زاده را صد بار کردند
خاک با انوار کام او بیازار و اج	ای میا طین که بر ناموس میکنند
با بیان خج چون مست حکمان از جرم	هجره نیلوز تیشش مودت میکنند
ماه اول سلاش را منی نشد و عطا	خو زج ادا و کس قیامش کردند
با نسیم خلق او در باغ عهد صفا	صیحه م کشتن راه او در صباره
ابر در کرد و آب فوش از غنیمت	کاشش سر کش بره بعد او میکنند
در بیان آن خبری وار و کجوان گنگ	صدقت عقل محوی من فتنه میکنند
از نصیب لطف تو بر شت خاک با بخت	زان بر وار بعد تر وضع ز بر میکنند
جوهر قابل جز از اقبال او نشد نیست	عبود هر دم در ز بر ایش خیز میکنند

نشی

بهشت را جوهر گاه تو قیاس کنند
هر آنکه در روزه اعظام حضور
بسی نمائند که در بخشش ارادت او
بهای بهمت او دست و دست
طناب شمیم جایش با نهند او به
گفتی یکایه دوران که سفت طلسم
سلامه جو بود در هیولی انسان
قد سپرد و تا در کاب حکمت
نواختاب جهان سعادت که ترا
ملقن تو نندید القوسیت در نیمه
زخرم و غم نفس عاقل است قبول
جو دست و زلفه کلمت بدید طرب
رونده که نه بر کعبت است
سبب علم تو در تاجانه که نقد
به پیش کلک یک کشت و تیغ

بود تساوی او صفای جو حضور
زنا بسات رود در الخیر مسرود
ز تیغ بنگ مسلم شود هم الخیر
بر افتاب بغیر خنده سایه محدود
ز روزگار قصار اره هندود
ز شش و چهار سلطان قوی معتقد
نفوس عاقله اند بران عرض مسعود
بهرم آنکه سار و بس از کوی سجود
فضا نیست جد کویم چو زده تا
که یابد از بر حالت لغیف او مسود
بعد از جهاد فلک عاقل است محسود
طناب آفتاب در خلق خود نمک جو
بیل زوفات کند در علم عاقل
رود بند بره شیر لب شیر کوی
ز جک و زغن خود در خجالتند

ز جوهر عام

ز جوهر عام تو بر خاص عالم نزد
زنده عکس رخ دوست تو درین
هوای بی همه اگر باید از دکات
بخلی دلت از جبر دار طور نبود
خطاب لطف و سلامت شودی
معظمی جو به بند ترا قبول کند
شما بل تو فرزندت از ارباب طوق
زهی بریده ز سر حد فضل و افز تو
بکن عهد حدیث اینتر اصفا کن
جو کردم از تو قیاس جو جو
عجیب است نهال تو زان جن با آنکه
جو بر که گشته از اصل خود بگردن
بنیوت تو کزین عرصه در سواد
بهار گاه زمانی بر از شکایت
جناب شاه تو را از سلان که گشت او

که از وجود بر افروختن نام محمود
بهترین در آسمان شود هم فود
باب دان زسد دست بخت نبود
در حست نور بر ایند ز حجب بود
اگر بدی بخت در و صحت اللحد
اصول دعوت ثالث تمانه در
فضایل تو بر دست از آستان
پر مطار قیاس و بی خیال صد
که حسن عهد خود از جو شوی بود
بخدمت تو صد در و از ان کرده
وقای عهد ترا بد ز خلقان
ترا رسد و نفسی خیزت لا کد
هر آنکه شولان درشت بعد ازین
بهر دم بخانی مکر و محدود
سجود گاه جیاه و در اعد گاه خند

چو در آینه ز شکر رخسار آفتاب	چو آفتاب است چو ام از زه سرور رسد
چو در تلی بنهر آفتاب مسلمانا	ولای موسی از زدن خدا جو جوید
این شهر آینه افضل با مقصود	چنانکه صاحب عالم بخود ناخود
از دکنوی افکار بین منترسی او	که هست کسوت نشان لب زده دود
برنگ هیکلی آسمان قوی نیست	در اخفقا رستاره طلوع شود
بنویز نفسی عنقریب که مکر و کین	پایست عاقبتی همچو نام خود نمود
چو سر در طلعت شتاب کشیده ام در چشم	بیل فلک است سپارده و العوی تو
بدان سبب سخن روح پاک میر افغان	بلی که باک و بیهوشت از محمود
برین ریاضت اگر ز تو شود در میدان	که در هوای طده هم هو بود مژد
بر استان قبول تو دایم نمودا	طریقه حاد کنست از جورین مطرد
ازین ستان مرا البصد بفرست بری	در صد در شود در استان در رسد
باز دود او ز دل می ستاندت سرورین	نشاده است قبول در تو نامشهور
این دو عدل یکی روحی دو کرم	عراق و شام معابد بنهر کرم
تفسیحی است بنا بر تقدیرت	در دین بطا اثنات حکم نام مقصود
ازین سیاق	که گنجه است با ثبات رمز آفتاب

ازین جمله

ازین جمله هر منظم و هر بی سنج	عقول شیفته بر این کران خراج
صنعتی تا که گرامند زاید ان عقا	همیشه تا که مگویند و ایران جنود
تو بودی آنکه در الفضل زار ارا	تو بادی آنکه را سبق در یاد کرد
مدام که در قیام ان طبیعت ملکی	بیا عینانی بهر شت کست خلق
ای عهد و چون عهد قننا سرمد	دی عهد و چون عهد عمر ابد محمد
سرمد از جوی قوی زان روی	ارزانی مملکت سرمد
رای تو چون قضای خدا الطی	سپه ادراند نسبت درین برصد
ملک از تو چون مدر زمد از جوی	آسوده داد قدسیت درین مرقد
بر سوره سخا سے تو فرس خود	فرصت که محیط کند مبرد
مجموع مفرد است وجود تو سی	ای عالمی ز فضل و کرم موصی
که سالت جمان بر تو مشاید	پیش از مکتب که رود مغرود
در لاطعی بهمد چه عیب آرد	بعد از مکتب که بود اجد
در بای بند خرم تو کرده نرا	بجایزه شمر جو زمین مقصد
اجاز زور باور عتس اید	که با کفایت تو نشود مسند

مقدار کلک رخم کند یا مد	کین نعل در میان سهند و ان خند
-------------------------	-------------------------------

هم بنزد از اجزین مرد میدان در رسید	چشم را دوست در کش بر چون جان
ز آنکه جزی با جهان در در جهان در رسید	چون شعاع شمع خورشید در نشان در رسید
شعره چون تیغ سر تا باج تیران در رسید	مفند ما سی فوالجلال بن بران در رسید
با لودان دلبرش چون صبح خندان در رسید	کز دایح خود همتهای او ان در رسید
ز آنکه نفا و بصیر از ناک دران در رسید	رخش اقبالش بین تویش کام بران در رسید
یکقدم مکه در ساعت بکروان در رسید	بر کوه نوبت عشق زان که گاه ایمان در رسید

فی عمارت

بی عیار رای تو دان این دست افتاد	از زایر شکل سفه رسته در کز دان
لعل کل طبع شعر شاعر با نصیب	و اس منترق ای گوشتید تا به کام
شاد باش ای محبی که منزل احسان	بر در قدرت فلک بخت صد بار
کرد از زای بود چون مصطفی طهارت	در عراق ان چه باز لطف از کشتی نالی
این زمان مادی می گوید زبان عقل تین	که قاشقی در در فوس اعلی باید
تا که شعرا سلیمان نماید از ز کشته و عطا	شعرا بن جمع کردان در چنان خورشید از انکه
دست اعلی بر علی برکش جانان	

قلب که چون باران صرب میزن در رسید	چون خورشید خود او ایام در ان خندان
کمان بنمروز سخای ان بخندان در رسید	در کله در ای بان کوی کیمان در رسید
شاعر از اصد نهان ان ل احسان	کین مرتع پوش سیاح لب انان
جانفشانی مرید بخت را جو حان	کز کزیزه خشت آباد خواسان در رسید
کان شکوی سخن و راز سخنندان	بای ازین دوزخ برون نه از انکه
هم معالی کتبت جمع دهم تا نازان	نوبت نشی کران طبع بر نشان در رسید
هفت پایه دیگر از اردون	

کوخام مردمی کین دارد	حقا که در دست بخم دین دارد
----------------------	----------------------------

رسته چکری که بر دست چوب کج نکرات مرفوش گردون ز نرغش برستان دوزخ باز است که بشیمان دست را با سخت کافی بیجا جوش از دست سباه فشته در امن ان سر که خدار کرد پست صدر آوازی که فکاهم از فکرست چون رو بر کف دستا مکن در اند در کج خرابه و جو و او ارکان جهان گرفت اشک کزنا شاد است طبع او دور و او ان ده جلاست او که کج است سپند که آسمان چنان در تخلیه یک تنه که کین را او	ریش لکلی بنیز زمین دارد سبلوی نیازر اسپین دارد ازما بر سخی در اسپین دارد پر دزده طارم برین دارد بر لنگر منشی کیمین دارد زیرا که حال ز آستین دارد این ماه خواجه بر چنین دارد چو ضیعت کبابی بر زمین دارد چون را این شمشیر استین دارد صد کج نهر کفک و چنین دارد چون نام شاست بر کین دارد کا بنج و ازین آل خزمین دارد بابی اسب سر کزن دارد چو کس فلک با کسین دارد کوسر کجفل در چنین دارد
--	--

بیا بر طبع

ایام ز طبع او تو انگر نشند در جبهه بر ششم دست روشتا کردون بهدس او با سپه انگر نشن	از چشم ز جو تو همین دارد از جبهه انقب همین دارد با هر کس خلاف و کسین دارد
زهی جان تو جاوید زنده جان جغذ سخت خانم زنده دست بر ز بهره که کران سر که کج است تو سیر بر این هر از تو دستی بد بنا کلمه چمن آسمان نما کرد کون که جع سپهر را باز تو بد ز بهر خدمت فرخنده طالع تو سرور مناد جان که کج است بهی برای مویک میمون تو با کج است جان نما ده این تو بر بندد کرد تو دانی این تو منی ز انست	چه سبب چشمی که بشیمان جغذ ناده مثل تو بر زده که ان جغذ هر او کج که ان گشت در ان جغذ بکسین است امن خدایک ان جغذ کنا مرم سبت او ست آسمان جغذ از زه زو نمده تا ابد کج جغذ چو جغذ لطفه او دار امه میان جغذ که اصمناست تو خدایک ان ز ان سپهر بر در دولت جوان جغذ که با تو غایب شود که در دمان جغذ که سیر سعه جرح را بنان جغذ

رونده کلک بود آنکه ناروان
 قرآن ز صحبت اجوام کشته
 هند بان بنان آسمان سر بر
 نفع تر تو کشف مغیبات کرد
 برای رخساره درخشان که بود
 جوان مقیده مشنودی کوی با
 حقیق ما و به بسند جانی که بود
 خجند را مطلب در سواد مغت فایم
 هر آنکه میوه انصاف جیب ما برین
 زینت ساخت جنت کیمی در گذر
 جهان ما و به صورت که بود هر چه
 زبان دهر بر فضل خجند بان جبر
 جو در دمان خجندست با سنان

براه زرق سید صفتی بی نشانی خجند
 مگر در که تو صاحب القرآن خجند
 جو از زبان تو سخن گفتند بنان خجند
 مران زبان که خجند در دمان خجند
 کشید کلک تر تا خجندست خجند
 برین نمط بر اینده آستان خجند
 نه از زول سخن مگر خجندست خجند
 که بر برست ز صفت آسمان خجند
 ز ما ز گفت که در راه بوستان خجند
 رسد به باید اول از آستان خجند
 گشت رست درین صورت از جهان
 که تیر ما و به نسل بقا زبان خجند
 خدای عزوجل با دباستان خجند

تا عاقله شیر ز ما می یکی گشتند

از مانع صبا صانع جالاک عمل گشتند

از میل

از میل خوش ز جمله که هید بطور
 ز آغاز هر اسفکال که در زلف بود
 از خاک بر این خجند کل زرد زینج
 ضرب زلاله درستی ملکی بود
 نماز او دریا جو صدق خجند بود
 بستن جو عرسان ز زهر سم عمل
 شاخ منای شیرینت انزل داشت
 از بستم زده ابر که حشمان کلک بود
 تا فرض زده زنده که تنور رویت
 در دست بلکنه نیت از روز غم
 جان بخش جوان بخت که در مجلس
 مهر در غم خنجر که بر وی و دلبری
 با فصد جوان و در حق جلال
 در ریت که او از او است گشت
 باز زله کرد که زانش که ماورد

ناییدن او تا را غانی ز وصل
 چون شکل زبان یافت با خجند
 با مرتب ردنی او خاک مجل
 تا حوز که درستی فلکی بود عمل
 و امان کل از وصل بر از لوی طال
 مان جو بر شون ز حفر سیر عمل
 اکنتت زمان برک با این عمل
 این بستم بفتا و که کل عمل
 مسمانی عالم را در وجه عمل
 هر جا که غزا لبیت سر اینده عمل
 رو کفن او شهره روزی و اصل
 یکباره جو هم نام در افاق عمل
 این صحنه است آمدان حوی عمل
 که شش صدف ما بر او از وصل
 تجویف کل کوه بر او از وصل

روزی که روزه جنبه حلقوم پطلس شد و از حونی بلان خاک در او در چشمش چون در مابو بسند هر شعله خنجر که با این منقل شد یکبار در در دل جاری جیل شد چون هم سبک است تمدن باو چکل روح از بر احد خود باغ از سر کل شد چون طبع مناظر بهر جگه جیل شد که خود هم طاق فلکی بود ظلم شد یکران مده از داغ تو آباد کفیل شد حقا که گزاینده تر از نوک عسل شد چون بهر نهان خانه امراض جیل شد یکبار در کج و مانع غل شد انکار که چون چشم جاملیر جیل شد از نقش سه حرفت که صحت جیل شد	اینجا که سبز ز کنش بجان ملک است از تیغ سران برین بود و در جگر است بر عارضی که کرد در عیش کلفت از مردک و بدیهی بافت سخن بولا و مبارک لعبت از بنفشه کردان وان باره که بر کوه او کوه بود با پرچم دیم کلک رخ شمشیر وان چهره زبان هندوی بجا کشت انده که در خضم سیلاب جاس ای ابلق خوشکام زبان و نفس بی باد تو هر حرف که در کام سپید تا چو شود خضم تو از دفتر ابجد شاهان خیرت باو که حال من کین که واقعه است مرانیده لب خ تا نقش کت است که کار جمل آمد
---	---

عزت ابدی

عزت ابدی باو که عزت از کشت دان کوا بهی کشت هم از حکم انزل	خانون زمان به دست شبگیر شد کلهی شب جو مردم کله نور از رخ یوسف سماوی چشم خوش اختران فرو بست سر جان سحر فنیب دبنال خامیت کرد سخنش ایکن اونار زبانهای انوار بسوستانان جو نس قوال من نیم غنوده سیم پیدار در طره و دیوهای نامنسه سرد و ز خویش مزاج اورا بر غاشمش جایی خدمت خانم بزبان عدز کویان	برداشت ز جهره پرده قیر امیخت سواد قیر با شیر بر تاب ز دار معطر سپر از غزه بخنده تبا شیر در قوسه جوخ راند چون بتر بنی ز سر سپهر شد شیر بر جگه افق کشید چون بتر آهنگ بلند کرده بر زیر کامد نقش شمال شبگیر در حیب خوانهای اکبر هم چون دلم غم کنان بتا شیر بر دست نهاد دست تو شیر کای عکس نای جوخ تند بر
--	--	--

ای صفت زمین از تو به برت
دماغ از تو بر از مناع هر چیز
بر شاخ کچی ز غنچه امرو
لاله ز تو در قبای اطلس
ایا نجر از کجاست بر سم
کسری دویم مظف الدین
خسر و قزل ارسلان که غنیش
شاهی که عکس برین رخس
در نیم شبان بنو که پیکان
عقیبت نشان داده مطلق
خلق ملکیش بر کشیده
در زرم شهاب تاوک او
افطاح ابد بنام او کرد
که هر چه تو خلف کرد آید
ای را دی مرغ تو افاضل

و بیشت جنای ز تو به بنویر
باغ از تو بر از نگار کشمیر
بر آب بنی ز لرزه زنجیر
کلبین ز تو در دو اع تقبیر
گفت از در حسرت و جهالت
کاکنده ملوک را بیکسیر
بهرام دلبست مستر بنویر
پنجاهی ششم ماه مند خبیر
بر کفله مور بست تقسیم
روحیت بتول کرده تصویب
از دیو لباس نفیس سیر
بر بود زان نور کسیر
صاحب دیوان در نظر
فاک آدم باب تخمیر
دی جا که صدر تو مشا بهیر

توضیح

توقع تو شمشی ملک را
چو لاکه نور و نطل بقسمت
در تربیت دماغ نامت
وز بهر علاج روح بمسار
هر چند که در نمانت خیزند
چون قدماز مستند کردند
زین بر سعادت از تو یک بجز
بنده که ز بارگاه دانش
باز بست جهان سخا کورا
در خان دارد زمانه لبیک
که هر زکریزگاه ز لکان
امزد و جواب در دم دسا
دستی همه ملحق مسجود حلقه
از وجه لعن ارجه رفتت
آن فایه را وقتا توان کرد

در دست بریده ملک بجز
از عرشه ملک تست یک نیز
خلیفه زه کوکدک تنگ و پیر
خلق تو مغر و بنا شسیر
ده ده زبکی بطانه جون سیر
از تیغ تو در مقام تغذیر
وز کجاست صد اتفاق بمسیر
دارد بسجن دری مشا سیر
بازان معانی اند تخمیر
مرغ از زن نه مرغ انجیر
در دام تخیر مست و بجز
بفرموده جو مشاخ در همه سیر
جان همه رخنه بهیچ کفکسیر
بر بنده هزار گونه تقصیر
که باشند در وفات تا بجز

در بندگی جهان چه لذت
آه از سبکی چنین گران مبر
هر حیدره ذل پذیر عذرت
با عفو نشسته این قدر توان گفت
ایوان سپهر باد صدمت
یا هم بجز آنوقت نشسته

در زندگی چنین چه تو قهر
بل شاه ایتر و زندگانه
آنجی سخن مصفا و تقدیر
کای عذر پذیر عذر پذیر
سنا کرد تاقی تو مهر و سپهر
ز این قدر بر و از تو قدر سپهر

سبیل بدیدم از کل آن سر و صند
از عزت آن کل بر کنش گران
آن حلقه زر حبت بر آن زلف
زان حلقه زرد آینه ماه مرصع
یا صورت او با نمر در کف هانی
اوشا بد و او انکه لب جو ریش
روشن بر او ماله باست بخت
ان چشم گزوه هوشی حذر مانده

آباد صنوبر بختان سبیل تو بر
در سایه ان سر و بر حساره دول
وان سبیل ز حبت بر ان سر و صند
زان سبیل ز عاقبت مهر معین
با جبهه او خاک فشان بر سر آذر
او حاضر و انکه وطن مهر بکنم
گر ماه نباشند بر ان ماه بر ابر
وان لب که از تو کوشش کمر چینه کرد

تو جرح همی و من جان متعش
در بناغ نماید قدر او سر و کانش
از بیکاه عکس بر و آیت نور
وان خط معوس جو به پند سپهرند
دیر لب که از رنگ بنا کوش ترا
ز رسم برهانی جز افتد که از سنج
با انکه من از شاه جهان هم بزم
ان صاحب خجسته در او صامت گشت
آن ابر کرم قطره که تا اوج بدست
چون صف بکنند بر کدر عادت و بوی
در دایره دولت او نقطه غیرا
شهرخ سخی بی منظر او ترند بال
او ملنم ز صفت این طارم خفرا
مهر از فرخ خدمت او شاه گشت
در بزم مجالش بغرورده کمر مهر

تو لعل همی کوی و من غصه مصدا
بر دیده نگاره خط او مشک زده کرد
تا بر قلم در کند آبی بد و بیکر
در حال دو قوس فلک از یک خط
چشم هر دو رویش پس است تو
این سیم که او روز همی ارم بر بند
در خدمت کاه جمال الدین بکبیر
صاحب سخنان حمزه مانند جو خجسته
انکه دمان صدف ماه بکو صحر
دیوار بودت با چون جمله کند
بر عاقبت زینت او کیند خضر
ستا پهن قضا در کفضا و بنده
وز عهد جانش طریغی مرکز بجز
فرخ از فرخ در کرا و طاق کمال
در بزم مناشش بشماره عدو

بردوش عدو و دست کرم دارد
 چون گشت بنزد این سرور است
 ای ای تو زهره بر زینت
 باروت تو عقل بر آراشته
 داماد خود بود با بکار مسکن
 تا امید خود است کالی افتخار
 ایوان تو چون قبله و امان مسلی
 بی حکم تو ایام و کیسی است فاضلی
 سنان فلک در نظر پاک تو سپا
 در درین در حجب خود از لفظ اولو
 خوشنید جهانانی اگر ما تو کندارد
 و صفت تو کبر ای هر درین شکست
 میدان مایع تو نیا رود بکران
 تا باغ بسج فلک و اختر روشن
 باد فلک نبرد دست خاضع و حاضر

کشتن تا ز بر ما بنید ز حمل نعل مهر
 چون طبع فلک را فلک کور است سخن
 در زینت تو هر که بزرگیت معترف
 و ز منظر تو عقل با راسته مخبر
 لیکن بپسرخیز مشیره و اختر
 خوشنیدم راست کربان تو
 درگاه تو چون کعبه با قبل مجاور
 پدست تو اقیانوس است خرد
 اسرار و قصا در کت تو بگر مضمهر
 براد تو کوشش سخن از ما خود یار
 از شک سپه بنره و مد در مه آذر
 جانیت که در کلک بسته اند و خیز
 در بیت که گنک مرا فکر لکاو
 از بر فلک زد و از آتش کوفه آخیز
 باد اختر خیزنده عبت خادم و جاک

دولت به

دولت به کلام ترا هر چه مردم	بزه ان همه وقت ترا حافظ و با
شکست دور سپهرم ز با مال زخیر	برکت سخن جو انیم غین علم بر
همی نظر نغز اید با با ساختن	ازین نظر نغز ای دوستان نظر
چو فوج بی سر و پایم چو خاک بکسل	ز خاک در نشینم در جوخ زود
فلک تیغزیت عمر من درین نام	قبای سایه مرا ز نو دست نغیر
عنا که غبت این ابدی سرور کن	بیر و خواب تو را مع زوید کان نغیر
مرا جو صبح نخستین زبان بکسل	چگونه حال است غم زینت کتم نغیر
برین بکنند مینا نشاند چون دلم	نتر از آتش اندیشه در رو بچهر
مرا بصفت کبر و ریته شد دل	اگر چه هست غم زنت صفت کبر
عجب شتر دلم از روز آشتی فعل	گر بکش کل و کفرم درین جواس
چو من سیم و ماغی سخته دل زودا	که هست هیچ سلامت مسلم از کبر
درین سواد که یک تو بر من سینه	درین خواب که بودت او بچهر
چانه فلک از صفه غم نیست تنی	خواه ز زمی از نقد مرد میست نغیر
پا ز او رو نشینم سر جو شده نشوند	اگر دوست یک بر من درند

حق لغزان بوجند دره لایست طبع
 جو در سزای خلفانی رده و فغان
 ترا ز طم قدان بس خیال سایدین
 محو آه نسیر از زنده خوار با طبع
 زمانه را نقد شیب ت ساختن
 بدین خیال درین روز ما سیدی ام
 که از صورت صری نقش مردوان
 بطبع جرج کمان شکل ناگسنت
 جو تیغ جوین در عهد ما امیران
 در از کوشی بر جبار پای افشاده
 من از خیر این حال بر سر آتش
 درین میان بکمی بر کمونت گویم
 نسیم و از دستم بعضی با باز جانی
 یکی شکسته ملکستان پیش فرزند
 گرفته روح بر اعصاب غنچه شکر نام

بکا و کا در زمین و هواد اب انتر
 جو در ولاست حقی برین رویش
 ترا ز سمنفان بس مباح و صبح میر
 جو قیامت غدارت بدار کشت آرد
 که از دلف غدارت بدید نشود
 بیک بیره تفکر دماغ را نظیر
 نشان دهند بناید در خیال غریب
 که بر کست جو بهرام با صفا جویر
 که بافتان نتوان زده هیچ و چه بر
 در از کوشش میر جبار پای سیر
 من از غیب این نقش در جوی فتویر
 جواب داد که اینتر علی قدوم نسیر
 جو دیع ابری چون دست انقباط
 که اسانش لغت سدره دل و جان
 شنوده عقل ز غم غار بلبلا نشین

فناوه میوه نشاخص بساکنان
 سکنو فنامش و دران بریر برقع برک
 صباش بر دبا زار خوف خزند
 جو بود بر بستان طبع میر نام
 مستاد اهل معانی جمال دین عثمان
 در و به طرفی باز کرده بود رموز
 مرآت نه به چرخند که اعدا
 را عامه عزت بسته دیده او
 علاج خویش ز در جبهتا و چه نویس
 نیافتم ز وفا نوی در بسط عواقب
 که این دیار بدان جانینت ایام
 جو بنفش در فقر فرط سب عشق بد
 تو از حارت دل کنه مخرب جو موها
 ضنا و صبر می بر تو بر دل مجروح
 بدین معانی که بنوی شدی و در

رسیده سایه بر کنش بساکنان
 جو از وقایه طلعت چنین بدین سیر
 بیک شعر برودت ستم جویم سیر
 که بر علوم امانت در کلام امیر
 که در او بیعت موسیت منیر
 که عذر ترک مولات بود انفسیر
 ز هر زبیده بقصد بهمانه صبر لفظ
 همی ز من طلبیده بجای نند بر
 ز ما کلفت اینتر اقدانجا با سیر
 هزار بار بگستم بغیر با فطیر
 و در او بر کن بار خود کست و ای سیر
 که کلفت کفت که این در طه از کشت معیر
 تو از محلی غم گشته ترا ز جو زیر
 طلای اشک همی کن برین سیر
 بر و بنال که با جبار اکل کسیر

جسته چشم عرب که صایه میز بود	بلند سایه او روی بند بسته بود
ز زیر برقع این اقباب گردنا	که صدر شاه جهان باد تا ابد شهو
خلایق عالمی دور که بلند چرخ مطیع	ز مانده خاضع و نساء و حکیم خجسته بود
نصیب و غاصت تاج سر خسته بود	جسته بنده و جهان دوستان
زبان برادی صلاح چشمه زبر کرد	که در آتش دم و او در دانه زرد بود
درین سیاق سخن باغ مست	که باز خواست با نام و فتنه می بود
ضمیر من نهند افق سب را چو بود	چو آتش که لیلی خانی مزاج سخن
ز من نهاد صبا چون صبا که مینا	ز زده ماع فلک چون هوا که با خود
که در خیره بگرد و محل کان	چو گشت کج ساز زبان من کجوز
من از دست زلف سخن برم نگند	دماغ چرخه مار بر کز و بجزر
چه بلیدم قصص فصل را که همی بست	هر از خیره منظم و نغمه منستور
دی منزده زبان بندید بدین	و یک نیست بجا مویشی از خود دستور
چو تامل نیشکرم چو سار عالم را	که بر عصا رهن روزگار سار کرد
دوجه لهو جهان در زهر اولور بود	ولی بر آید خون جو دانه انکوار
واجب لطف پادشاهت سبوح حکیم	ولی علاوه او کرده عالمی بر شور

شالی

تختی من زان مثل شش که لایق تر	بجیب موسی عمران شای در نظر
براق من پر روح القدس ز خورشید	فنا در سرم انخته در ره نادود
اگر چه سحر حلال است بر سر خشم	نقدم ز شیشه ساری چو بودم
سبک دماغ بنام کبی چو با عجل	شکسته پای مانم کبی چو خاک بود
کسی چو مطرفه بر کوشمال خشم کبد	کسی چو گسندان بر زخم آتش می بود
کمی بجیب زو برده سر چو یوتار	ز خاک دور و رو بکنم چو غم کنان کمان بود
کسی بننگ می چون سکره کوشش	ز علم منم هم کاس کشتن بود
فلک چشم تغییر نگاه کرد بن	بدان نظر که بود لعن در حق منظر
غم چو طوق کله بر شد عجب شمر	اگر لباق بر انکند نام مدینه بود
بگارسند این پای لغزش نامحور	که موزه نمک نیاید حرا بیای چو بود
فدکای سخت کانی که است بیم کسا	همی ز تیرت به زدن دل مسرور
جو کرد باد جهان ز بای بر کسیرد	جو بر گرفت بود باز مانند به قنور
سبب کمال من اده قصور حال مرا	بجیب بنود زان سوی کمال
منم زبان زده و شر مسار خشم او	بدست جرح مقام جو مردم شور

چو عجب کویست بده دست پای چو تو	ازان دمانه چهار او ستا و سوز دور
برین طراز هزاران خیر ساخته ام	که بود نشان زلف طلعت و باغستان
مرا بدین عمل آفرود هر نامحیف	اگر چه این بود کمر از نشا و مشکور
چو عذر دارم چه غیبی که عقل از او	چو بزرگ ادلی خواند که نام محظور
کر از کباب علف را میکند و در	در آنجا که فرست جهان نامش کور
چو او فنا و سپهر فلک نشین را	که بر کزیدن من نکنت چون دم بخور
بوسی که در هر مرد محمد باشد	بترک غسل جنابت مسلم و معذور
سه اسپه پسته با یک علفان کز کباب	ز کاسه تا بدین منتری شمار دور
کندم جووانات در بلوچان	بهر نفس که بر اردم شمال و دوبر
زمین جو عارض بر آن سال بود	با صفا عرض کرده شک با کافور
بدان زبانشه تا دوش زنده در	زمین که با شسته کوبی کند شمال حقور
هوا می منتقلی باب زن ز جوهر او	منازه بینه و سوس مردمانه نظور
کسی ز خانه بصواد و در برین	که غم کرده بود بر نفسی چو مقصور
خدا یگان نه بسند و بنده بیانیون	نه در حیات بود بر لب ز دقات نشور
چک مثل رباق خدا یگان همان	که دست غالیه آفتاب و سر مهرور

به لکن

بدر کش که دران مغزوی بود	بیک کش که دران جاوشی بود
بمکش که رسانید بر فلک پایه	برایش که بمانا و اما بر منصور
بدان خدای که برنت زار دیده	ز چشم خانه مینا زلال خسته نوز
از و سپهر یک بار بود چشم نشین	چو ز قدان کی صافی و در محمود
برای خوشه بر دین تیر کرد	ز جسم اعظم چرخش و نفس کل حور
عقول را به سپاهان زجر و جبر قدر	کمی نزاب یقین داد و که بر ابر
سپر کار کشی در روزگار کسبه کنی	دو خا و مند در شش را به نیک بند
بصدر صفت دعوت کمی که عاقل	بجا در کن و بیعت تا ابد محمود
بزمای صفا در هوای درین قاص	بک شعاع بر همه برین نظر ستود
بجاوشان سرای یقین که سر ته کشند	بسیل حکمت پیدار طلیت و جود
سیاهی که دیش بر کن خشمه غم	سینه بر کنه از میل فرود علی حور
بسیع حزد و شستاسی بزرگ صلح	که با بک نای عراقی نینو شاد حور
بدرست مطلق عادل امیر کون و	که در صده و کمالات کرد روی
بدان نو اکب کا فراط بعد و زینت	بزرگ عالم عقل صریح پرتش بد روز
بجلی که نو در وح و سستین ساقی	بنغمه که بود چشم اعینش طنبور

سینه که

بسیار که کند سایه بر دم عقرب	بدان سلاطین که بد چند گاه ناز کور
بر آنی که خفاش غسان کس است	بساتنی که نند مایه بر دم زنبور
اگر بگویم که ای صمصام شاه جهان	که آن رکاب برین عجز می شود چو
بجو دو معنی بخشند کی در غنایین	ز کرد کار بقدم آن نشود ما جور
تفصیح را بقدم صد و سترگ	خط غمت چرا اندر مایه مسطور
شما بدین جهان مطلق ملک	که هم شغای هوس است او هم جلای
زمین ملک تو چون باغ هفت دیوار	تویی که مینت جهان از دور که تو عبور
بجای که در اقطاع رفت تو بود	نه آسان فلک است کی یاد چون طور
تویی هم در که هوس تانی از بی ان	عقاب است بر دیر غضنور
امید خضم خود از خیم ملک شعله	خدای که در جناب تو مقصد نمود
همه خزاین دریا همه ذخایر گان	که او تیغ قول از سلان شود چو
برای خدمت تو حجت تو بر کج	بذول دست تراک عطفیت میتوز
قصه شایع تو که در حقیقت تمام	بطوق طاعت تو کردن این و
همیشه تا که کن مینت نزد ما خرم	قدر منابع تو که در جبه طلیعت صورت
	ز ماه و سال بر صورت هر دو

کتاب مژده

کتاب عمر تو در قوم با و دنا مفرد	امید خضم تو مسکور با و دنا چو
اگر چه غنرت ایام عتیق دارد	مباد تا ابد ایام دوست تو عتیق
کجاست راوی اجنار و نامل ناز	بیا و مقدمه بشین کمان تمام بار
بر استان نشان ای یک یک بیک بر	نشان دنام کیمان خوبی در بدر
کنز رکاب یک بودست خراج و انچه دان	بگو سخای که بودست ابرو هر بار
که از نمود کمان بر شهاب صاعقه ز	که رام کرد بان بر نمنگ با بار
شمال تیغ که بود آسمان کو کب سوز	خیال بر چه که بود از دمای کوه و با
شهنشمان بر بسیاری که خورده اند	سخن در آن بر مین که برده اند
کنز و هر که اکت در هر خوش کردن	لکام او که اکت جریخ طعنه دار
ریخ حمام و کف پلکه که یافت کجا	بر روز معرکه اشک صبح خون شوق
که بر اکت بکس جمال مهر شجاع	از روی آینه ماه و ممت ز کجا
سپر کوس که او نازد عذقی نرغ	زمانه نیز که اکت برق خار که
بر کمال که آمد بر دن ز جنبر عقل	ره عطای که آمد فرون کلام شمار
سنگین کنز که او داشت طغر	ز یک حدیث بر نهان جانان
علم فاشه چشم رفته نیندیز کرد	دو دسته یکین با کس نشن کرد

بنوک نیزه که میداد و جوج را امینک
 بوقت دوران از ظلمت بخاشی
 بجز سبیل فلک همه ماهه فلک افروز
 نبرد های ملک با خطر منظر بدین
 زمین هلدیونزل در سلطان کزینش
 ز تیغ نیزه سبک باره که منزه شد
 بنوک نیزه زمین منال افندی دم
 دوزخه باز با او جبت که هر کس
 کمر ز قند او فوج موج امینک
 در از قامت هر و جب بقبل
 ز کرد مو که چون نوحطان با خشک
 سپهر سحر صیاح جوب راه کا کوشان
 گرفته شکل زبان تا بد میان کرد
 به ان زبان دل اعدا شکفته لیکن
 جهان بنا ناست با منظر اعلی

بنعل باره که میکرد کوه را شمش مار
 که بر سواستی خود شمشیدی منشا غبار
 سماک صاعقه هر جاقاب تیغ کذا
 که ز بزرگدوشش خاور ملک ندارد و پا
 گذاره یانت دو منزل ز کشته ار
 چنانکه کرد کران بار کردن آچار
 بنزده مهره پشت عده هزاران
 کزنده نیزه او جبت مار مهره شمش
 جو خیل جو شمشین کزنده بر سر مار
 هم از میان کوی بسته بر میان سوار
 سرشته خالید و بر کشیده کرد غذا
 که کبش همه ثابت و لیکن کویار
 هر آنچه یافته شده در رکاب نرم ار
 بود بهین ز ما بهتا زبان دل سوار
 بوزم با دستنابی بجزم کوه وقار

بنوک نیزه

بکینه دل بندی بو عده دشمن نبود
 مخالفان ز کجاست خواب دشمن تو
 بدان مقام که خاتم پشت او رجو
 ظفر برید ترا با سبک کفایت انیک
 همین حصار که ریزید از غیرت
 از ان قبل که ز دوست اوست ملک
 ز ارتقا معالینش هم سر کرد
 بسان خامی نان که طست با زین
 بخار او چه بر بینی جهان زد با
 ولی کشت دین حسین و صده هزار
 اگر چه خنده دین دشت فارغ پنهان
 فلک قبله عذرای خود جواز
 به ان حصار که روی بناه کرده
 ز مصمهای شراب خلاف جوشنا
 بطمنه کفته زبان کسان بینا بر

بجمله شیر سخاری بنام شیر سخار
 زو کرفته جو کوشش خفته را سپار
 ز سنگنی مکان بود دم زدن و
 خلاصه سفر اهدت و استگف جهار
 جو مرکزی که تند بر محیط او بر کار
 منزه است نطق فیصل او ز غبار
 ز سنک لایح حوالینش با بای بخار
 چه حقه که در آرد کینه را کینار
 که در قند ز کفست خانه مزاج کفار
 بدان بفضل خدایر خدا لکانه و
 مری که سسر در وین شست با کدو
 که ماه با تو بود کوه تو ال خله گذار
 ز ترس غالب بی متب چون شکر
 در آمد بر آن کرده سپهر خار
 چه خوش بود کل اگر بر کد ز سقند خار

ز دستبازی تیغ تو خام دستبازان	باده بای ز جوشش برفش دست زکام
حسام بنز قبا در کف عدد کوی	گرفته بود ز خدایان عمد بد ز کفار
غنی بر بد ز یک مرغ عیند را بپوشد	غنی بر سینه پیکم کی شخص را از راه
جو اشقام الهی بدید که گشت	که مست کا ز غمت ز جهله گفتار
ز دست تیغ ز نهار خوار شد بدین	نقبض عمد تو ز نهار خواه بستن
سنگ بود عدد و جگر گشت نیم	جو زین نهادی بر جودی محیط آثار
غزیز کرده لطف تو بود در غمت	جو قدر جودت گشت جود گزینش
ز نقض عهد چنین تو گشت خوار شود	هر آنکه عهد و عهد ملوک کیر و خوار
عدد و نقش در سینه گشت از تبر	بو نقش او ز بی برد تو یافت قرار
هر آنکه جبهه خدای خود بدید از تو	بسی تبر بود اصل عمر او از بار
بس که فخرم قدرت خون خونین	بدست تیغ شتر خیز باز داد و جبار
بسان آینه رنگ حور زده در دلان	ز خون خشم برانده هر دوروی تبار
ز جوی شیرین بر لب سنگ	ز دیک سینه غذایات تعلق نامار
ز دست بسکی در دستبازی گم	میان جو لطف شده باد و ز کتی ز نهار
تیغ جت بر بده قضا کرد	بهم بر آید جو خشمید از سینه و نهار

باز کس

غریب کوس بدان حد که جگر خشم	گرفته روح بفرم رحیل بای از فرار
امید راه جلال کجده سنگ در بفره	وقار را اجل آکنده کبک در بفره
در آن مقام بر آمد ملک از مطلع قلب	جو مه ز انجم رفتان که میده آنگه راه
ز فضل خشم حکم زود است و عهد	حلال دار عمید او صد هزار اسوار
بهم که از شش او از بر کشیده کوه	ز باد کز زهی گشت با برین
بپاسخی که میراند خشم را مبد	زه کمان و گشت جت برین
بجان حاسد او خاک گشت کج	سر زمین نشود نیز تا آبش تیار
فغان کجا با اندازده خالف تو	که کرد جو خج بر اندازده کرد زین
زار و بیست حسام تو نابر بند یک	عبار گفته خود هر کی در آن بسیار
فغان کتاب تاریخ او همی بندد	هم از سینه گشت بر جایش خشم
میرد او بر بهفت خانه خفته	توانی بداری بار بر خیمه مدار
هزار شمشیر گشاده تیغ گزید	مراغه نیز ز جیل کوهشکان افکار
جو ذان بدر جو کوهشکان کرب	جو خاک بست شود طارم بلند باد
جهان نیکار ز او ان ملک دیم	کس از ملوک ندیدم جو تو ملوک نیکار
کینه که سلاطین نهنز بر او سز	کشیده بود جو خمره خشم در

سپید بازی در آستینان بر زبان	بیاد و او در بخت و دم مغفار	ز کام دور در آمد شده خوان و سهار	زاد جود و دلگیر گشته از او بار
باصطالی و خذول مانده از آن	وحید مانده ز حیل مهاج و نصار	جهان بر غم جهانی معاند مکار	خون مو که در ذک کلک منبسان
احد کرین جویم و لیک ز احد	نوز دو هفته کوتاه که چون طومار	مذیده اند خیالات نشتر بطار	جوان دور صفت تن فرخ و کمر کعبه
گشته ده نامی امید و در بازورا	در و فشا ده بو حشابت قنوم و عمار	زمن زمان جو ز کج ای و فر چهار	بقلب نشتر چون بول آستران معلوب
بیاد سسی تمیل تو چون سفینه زینک	نوی بر شرح تفضل و را بند بر قنار	باصل استر چون فرج استرک پاک	عبار قافله نماند و در مسالک صدق
هر آن امید که دار و بزور سینه خوش	ولی دلیر کف را دولت کز جبار	ولی سلسله لاف چون جویس	چو امراده جو استر و لیک از جاره
تراست بطح زد دوران کج حیران	کسی که کار سبار و بخور و کار	ستم و طوقی فکته بر استر بر هو آ	بیار عام صلا داده بر در راه
چو در ملک طرازی و فرار است	جهان معاند که بر جهان نشود سالار	و لیک بر در خانه نداده کس کار	میان نمی جو دخل لیک در صفا
هر آنکه عقل جهانی بد و بد احوال	سزای زق کلاه و سزای پای نوار	از و بطنه مانک بد دلان اوار	گشتش وار بر او رنگ بسته فضله
سزای پوشش هر عضو گسوست	ز زلف یار و کی توان سنا در نما	بعقد دفتر و جماره مجوی دیرو	گشتش و معنی از اینان جو صمد
اگر بر کب صبی بر کوار خو بست	کمی که باغ کسید بر پر و بدیر یا بار	علی الطیفته بدینا و اخ سنجار	جو عرض کاه از دست کاخ مغرور
ز جگند و ساعد خود منرم باو سنان	جو باز نام رسد صفوه را بر آن کار	خیال اطلال این ساره علفار	در اجناب بود نظم و نثر و این ترا
بسیمانی هم وقت پیش جوان کس	بهر ملک ازین فرقدین بر خورد آ	پشت صفت سال درون آشی عهد	عجب ترا کنه بد و کز وید عیسوی
دو فرقه اند شما بر سبهر ملک کبان	ز اختران لطاق شما هزار هزار	و کز خبر خفت نامد ز با کج استعار	بداند آنکه بنا شد چو نقش روحا
جو افتاب فر شاه روزه وانی		و کز خبر جایک در عمارت کج حصار	

عوض جمیدن و حمل است از برآ	ز کا تو ز یک روزه شتر بخار
جز از طایف تو تقسیم از او	بر غم ز ششم بر دمان دمان
هرگز کند که ز شیخ شستون او	جو روده را اسهال و منانه در او
جز آب که در آن نظم ریزه مردار	جد آب تو آن کرده کرده ارگشت
جو زدیگ سگی نیم بخت ز خود	کسی که دست شریعت ندارد از خود
ز می بودت یکا همه ز قستی طلبید	که تو بود و محمد و محمد کنشید بتار
زار سلمان جو بوده بان زید	ز روی فضل نمیکوم از زه گفتار
نمود گفتی در بای این که گشته	بقابل دیگر اند تا شود بر کار
عوز شش لغت را بنود هند و جا	برنج ناخوش ابار اسمی شریده و با
بمرض شال سیاه در پد بستند	ز شاه اطلس و دبا و جبهه دور
زالل حیوان پیش شمشیر گمان	نصب کرده همان تا ضعیف کنند زار
بخی ز بیت صدر و ستانه شاه	که گوشت نوبت شان بر دوزخ کار
که با دروزه زان رکاب شاه را	برابر یکننده عالی بر از دنیا ر
جز از جزای احوال جزو ندانم	و یک عار شمارم ثنات اغبار
کفتا کار یک جنبه می بر چنار	کنار بر بهاری بر لولوی شهوار

ببین نصید

بدین نصیده هر که غنی کنی چه شود	نه من فزون ز سجا ز شاه کم ز کجا
الین سخن بدعا باز کردم و گویم	سه بیت منزلتین در کسافت کمر
همیشه تا که کبار زبان دهند بکنه	کنند بر سبت ابراقاب انوار
حقوق ز سبت قبضه و جسام ترا	زبان ملک قدم با و اگر کند انوار
کنی بجام بر گو کند حسرت انوار	کسی بدست تو ز لعین لعبت فرخا
جو کرد و بدیان افق چشم خفته	میکفت با سیاه طلمت سپیده راز
و ندان نمود صبح شکر خنده کفتی	که رغبت هلال کجا بود کاز
خاقون تجلی بسته جو کل صبح خوش نفس	لیکن جو غنیمت کشود و نقاب ناز
ماه بهار کرده ز صبح بهار بهار	افشاده بچو دل شدگان در کراز
بر سیره زار جرح بر ز صید خیل روز	چون کاروان شام بره در سراز
بالین نبت بجار و داین با ختر	چون زخم ز کنی که گفت بر فدا داز
از یاد بکده عطسه کرد و چو بر دماغ	ز کای خسته تا بیکر گشت باز
چون شمشیر شجاع بکنند باز و ز	انجم خود ز دنده یکایک بن داز
خزیم ز نام بر سر ابری که در از دم	بگری تنگ جمله و کوی مساکر از

در ناز چون سمن در آب چون سبک
 غواصی کاره دریده در محیط
 از مستمش غمخیز شده کرده مگر
 بر دست ستم جوایم آن جوخ راه تو
 بخی بلند بایه کشته از خوام
 کاسی جواب راه نوشتی سوی شب
 هر چه بستم او شده در وادی جان
 غل اندران خمیده نه الا با جیت ط
 فانی مغازه که بخود از اسیر او
 شاه ملک قضایا و ماه فلک ساط
 سز و مظفر الدین که رسم سنج او
 ان سر و باغ لطفه کردل برود
 روز و غایت بر فاش نیلگون
 کردن که در اقامت او کو نوم آرا
 سم سمن او را روزی هزار بار

در بنه چون لغامه و در شب چون کراز
 ارقاصی صدی عرب کرده در جاز
 در ناخوش خیز شده بینه جواز
 ترکیب کرده طبع سلهای چون جواز
 خواب عوس کرده در انشای ارکان
 کاهی جوار روی بناده سوی فراز
 محنت فرا جو شتوت و جرم کجواز
 باد اندران بزنده نه الا با جواز
 جز استان شاه خزل رسلا
 شیراج تراز و مطلع چشم فراز
 در جهر نوس جرح ز خطره باز
 شکل هندو پرست سمن کف نیاز
 صدر خسته در فکند بینه تمام باز
 کردن نیار و از خطه فاش این نیاز
 او کفشان و افسر قصر برده نیاز

بها کوزه

برام گفته بدل او را رزم سن
 مجلس ناز و رطل کران نون گوی
 آن ره که بود بر جنت کنیم پاک
 این با جصل بکن و دست کربو
 ای ملک را بسایه تیغ تو اعصام
 بر بسته جو و توره ار سواره رو
 سیرا با خنجر و ز تیغتی خنجر
 پایوز بند بسیر ککان بو العنوشل
 حورشید کلکی جهان فروز
 تیغ تو بسایان سست کتفا
 بر قامت زمین سبت کتو تیغ
 الملک قد لعطن منی طله دوام
 شاهما جو حسن نقل تخت از مرغ
 مزینده هم تخت جو و ایم زین شاه
 صاحب عرض تو هم تجارت خنجر

ناهمیده خوانده بر کف لعل سحر
 میدان برین و خن طغر زین
 وان در که بود خصل بنهرت کنیم
 کسناخ داده خواه مقام برب
 دی گلک را به بست روح تو اختر
 سبریده غرض تو می باو سپاه تاز
 در صد هزار تو متوار سرت
 کیر نیشو ای از انعام جویان
 باران رحمتی سجای شری طراز
 و بلیز است تو نیه پستان
 بر کوبت سیه علم و خفت طراز
 والد هر قدر تو طن فی ذلک فاعا
 طرازت در صف علی شعی سخا
 با انکه نیست شاه پر زور سینه
 کوزد کت ب گلک عومون بکند

ده کرده نام تربت تو گوشش فلک	ششش کرده فرط طاعت تو باز
حقی غصه جوهر افرویش	نوی باوح در پیکر افرویش
ز تو دور برفت جرخ بزرگی	بهو سعد شد اختر افرویش
عیال منظر خویبر و دیان	بین نیلگون منظر افرویش
زان کرم راست قدرت که کز	رسد در عبادت خراوش
پیک جرخ انعام تو برینا مد	تن کبیه لاغ افرویش
نیارند زوبی کلین تو حلقه	قضا و قدر بر در افرویش
سنانک جو عکس افکند نام با	کو کلب نشان مجراوش
جو در لطف کوی کبر دار سپید	جز در صفا خنجر افرویش
جناب تو خلدت اگر خلد یابند	بود زین سوی مختار افرویش
دو دست ترا هیچ دانی چه توانند	فلک قلازم او خضر افرویش
سوی مجلس و ساخت می نویسد	جهان جنت کوثر افرویش
نخستین نمای تو خوانند بروی	چو تپه پایشد مینر افرویش
با دل دعا بگو گفتند در وی	جوانه شد محض افرویش

از بی جو باید نه بود شاہ ستیری	و بی برین در روح تو ان بسن از جو
مدوح جو شو عزم تجارت اشیر	مجمود زنده رای گدای ز ما یاز
طرزی بدان ز تعبیه و هر خفته	نوعی بران شوده حرف حق با ز
شعوم جو بود با ذی کل جبران قدس	از باکی جمال نه از زینت مجاز
در بسیم ان امید که بر حسن و نهند	نان باره ز حضرت اعلیٰ بر جهان
رای بلند شاه چو ترتیب ان بسا	آنجایان حکم که بود کان بسا
در جهاد فکر قری ابداع کشند در	بر طبع ساحم در الهام شد فراز
حسبم کج محنت بجوی اهل کجا	کردم بصیر فرصت دست در آنتها ز
دانش بر تو کوفت که بخودی بکنی با	حاشا که خنجر دشمن شدن جو
منت خدا بر که بنال خمیر من	از تو بهما حضرت شده تا دهشت با
خفاش دل شکسته بزم بسن ازین ز	اکون عقاب بیشتر شکارم که بر از
بر خوی طیب سیه سر زرد	انجا که از کز بر اید سپید باز
تا دست در حمایت در یازند صد	تا نشود در حضا ز معسدرن کان
ای کان در نشان ز نفوذ سخن بهار	وی بگرد عطار خود شاہ بساز
عقدی که بملک او شوند برید	نقدی که راه او شوند زدن ز

ده کرده

جهان در فروع انساب جلالت بس این سخن و این سقف نمود چندی چو توانا زینتی نه بر دروس سز نوی با هیچ تو او اعدا علم نخستین که از مشرق مستقیم چو دگفت اعدا کسب نرسید فلک چشم حیرت با لید و گفتا بدینا که چشم نموده همش قول از سلطان گشودار امی مغرب قصا گفت نه پاست باینده باد جهان داورا شهر بار احوالت سراز جنه نو که تا بد که ز دست عروست مملکت که باز یورلو جهان باک در دانه راه ریت جهانان که بر و ن شدن بوم چندی	که شد سوخته جوهر از پیش بی دود و خاکستر از پیش فلک در کنار و بر از پیش غشستین خطا از قدر از پیش کله که کوش بر زد سوز از پیش سر بر این افسر از پیش کدامت این نو بر از پیش که اینک سر و سر در از پیش که شاه است بر کتور از پیش چین سایه بر سر از پیش خداشت با داور از پیش همی کسلبه جگر از پیش نیاز در کسبکی از از پیش نخنی از ز یور از از پیش ز اقطار بوم در از پیش
--	--

۶ غزل

چو خنک و تر از پیشش که منی جهانند که کجک صحران باشد	ز به کسیر ما بهتر از پیشش ز مجموع خنک و تر از پیشش
بنامیز و بنامیز ز می خوشید کسب بر و در عذر بنسبکی بر هر از پیشش جو از دست نام او در جگه کوش من دل او دینم بنهار و در هم از پیشش چکلم که ز اندر هر چون تاری بنم جو ز فرزند سسکله جو استنق میگرد ز شرم صورت او روح می با نید جمله بدان جالاک وحشی کخاری خود بود کز ایشی چشمه هم روزی ریل وصل او یقینم شد که سلطانی شود بخت ز با جما کیزی که اورنگ سلطان او می ستم در عهد او چون می برین آینه کرد	جز واران شکرت نهان شده در پیشش کنای تو برو بندم برای عذر پیشش دمان بر عزم تو کوم ز می شیرینی پیشش چو بر شکرت که بهشت سازد پیشش باشک جز بهی اندک پیشش بدین رخساره زین دل چون برجم بدان تا فرستی باید بشوید از پیشش مرز او آن قلم یارب بر زد در پیشش یکبار بر شیم اگر کم بودی از بالایی پیشش اگر شاه منظره را خوش آید ز پیشش بدین یک عذر بنشاند بی او ازان ترسد که یک روزی کند چون

شماره

جهان حندان جز اندر دلیلی در صفتی
نشک مردکش خواند فلک چو کند
فلک بر بست میزانی ز عالمی بر
سبک سازند جنج و ایچم غم ز عالمی
بکسر سالی بشد ز روی مردی
نیامیزد یکی دارد نوزند ما در
روان جیح که خوششید کرم بروی
خداوند اتوان مناسی که یکسالار
ز نام زحمت یعنی قزل شاهی نازد
فلک را چون رانید دست بر کوه
ترج کرد و از چم حسمت جبهه کرد
داروزی کوه عالم جدا کرد از
زر حسمت بس ترم بار ادا طلق کاند
چو ششمی ز نیمه جمه این از جوی
بجو اطم عذر این سبیدیز جوی

که جز بر جوشن اعدانه بنید در
کمیگان دست در باوشن در
که بود البرز یک مثال که قان باوشن
کران بازنگاه و ما بهی از حرم زوشن
اگر مردی دهنده ملک جهان بگذرد
که بهنای بساط کون ناید نیم
چو توفیر زین بناید از جهت
فودرستم سز در اشکین
ببین معنی فضا را ارسلان کرد
گشود فرخه فرمان تو جوشن
چو در بهجاد پداود اوج حسمت
خستین بر بست باینده بر
که بر سیما باد اکوش عقل از
جغای کیند تو خوش بلا از
بر بست شاه نیک که نیک از

فی با نظر

هی با قطب با طبریت زیر کند
ز راه مرست چون بر کردون
چو بر نشکر که سلطان ز زین
ای چو صیبه جانچ اشن
پرورده برای ملک لطیف
چون خبر سخن جهان کنست
از قوه نوز ساخت دهنست
از خاک در تو دیده عقل
کرد سم آب تولدت یافت
آینه نوحه تا به بیسنه
تا جاک زنی مرقع حبرخ
بی بجزه نسیم طبعست
مجبی بی شکرش که تو نماند
ای پد عیب را سیمان

شک باوشن ز کینفت و از
چو عموک تو با تا اید مولود
کی زکشت غزم کشته ز اول
بروز از طکت در امی افش
در سایه پرهای دانش
در موب او لوی دانش
کوی انکله قیامی دانش
زو که به تویای دانش
گویم که چه کیمبای دانش
نوز خود و صفای دانش
بر دوشش کلنه ای دانش
خزم نشود هوای دانش
لطای سخن سرای دانش
ایش طیر از سادی دانش

مهم خوان سازان بالاد	ذهن تو بر جای دانش
ای خانه خدای همیمان	نماند جو تو در سر انی دانش
بالای بساط افرینش	کامیت ز ابای دانش
شیران سخن سگفتند	ای آهوی بنزه جای دانش
ان شدند که زمانه سرای بود	در عدم کله ز پای دانش
مانند مدلبت سے	در مانع هنر کیمای دانش
کلزار وجود بیلان داشت	در لب تلب از نوای دانش
اورد ملک شاهی روایت	در جز سبب ساری دانش
یعنی که بقی جو اول نظامیت	در مرتبه بادشای دانش
ای دانست تو دانش تجسم	دایم باذ بقای دانش

فازع شد از تهاق که در دست معانی ملک	صاف شد از غبار حوادث هوای ملک
دید از مسعود تا که لبان فرود تویش	بر هر قدم کیمی با سودهای ملک
جای کرد و جود فلک نیز در دست	گر بادرست خند ز جانی است ملک
که هر غشمانی مندرست ز ملک	با خط و غمزه گشت رخ دکلتای ملک

اصول الایم

معاون بر دست ز نهم سینه به علم	چون صد کرد و عود ز همت توای ملک
از یک خستشی که بنشیند نعل نام	از جگر نیکوون بگذارد دلواای ملک
خرو عینات بینی وین آنکه صورتش	نخست نقش بند قضا جزای ملک
دلو و جم عنان که در سبیل غم غم	در پرده دوام سر امیر نوای ملک
شاهی که در در است نفعیم قدر او	صد پایکجا با منت فنون تو در ملک
چون بر رخ خسر بر بند بانی در	بیر آسمان ملک سدر خورشید سالی ملک
تا بحر بر زند بجمع خدیگر شرع	بر سدره سر گشت بنفوق کیمای ملک
ان هم ز غم خست تهای ملک سبب	که است ز غم خست کیمی لغای ملک
روشن ز بر تو نظر استماع این	معلم بسیار علم اولوای ملک
تا کی رسد نوید که از خوان دعوتش	در بحر استقامت سبب نشای ملک
چون کاسایه در طفیل دی آرزوی زین	نمایا به فلک خدم ارتقای ملک
ای مالک ملک جهان غم نغفسد	در دولت تو بسته ز نام توای ملک
بکزید لای ملک تراغب را کرد	مقصود شد بر آنچه که بر دست ملک
اوز ملک بر سپهر و ملک ز زمانه	دبیم فرخ تو شود مقتدای ملک
بر دعوی که ملک نظیر تو کس ندید	هم صورت تو پس گوی ملک

گز نه کلاه کوشه دولت کارمان
 که ملک شته تو نماست پاک
 بر ای تو بسبب کرد سر و الفضل
 بست دست سخن روی خال را
 میبی در که مانند برین صورت
 ای ملک ز با قدرت عروج
 از نایه تو گشت تو اکثر امین
 ما چشم عالمی بتور روشن بود
 هر ملک پروری که بقدرت
 بر جبهه ملک آن فرمان بود
 جای از مری خویش گزیدی
 تا بر سر بر شرح بود اتمام
 ما مول از اطلع تو ما با امدار

بر قامت تو درخت همان دنیا ملک
 آید که که باز و می خوان بهای ملک
 کا کوزه بود کوشش قبول از نای ملک
 خاصه که ز بر جرح بود بشوای ملک
 خورشید عزم تو بجز استوای ملک
 وی مقبلت شد تو دست مینای ملک
 در سایه تو گشت همانین ملک
 هر دم غبار ملک تو قوتی ملک
 شایده که اتمام کند بر و فای ملک
 درد تو دولت تو کینه که ای ملک
 منتت خدا بر که تا منزای ملک
 تا با مری شرح بود اسمای ملک
 مقصود بر و لا توباد ای ملک

چون بر آیت حسرت و اوج ام

از سر جبهه غروب لکام

گشت بر او

گشت بر عرصه اقامت است
 جبرمای مینر بخت و نند
 زورق زرز سا حل منرب
 رخن جوج از هلال در کردن
 گنم این چشم طمت درین
 آسمان گفت مرکب صاحب
 بت سنت عماد دین که بنا و
 ان فر و برده کردن بدعت
 طاعتش فر جبه افلاک
 انکه ز اراف مغز کوشش
 وانکه پیوه عزم مساجدش
 سلک رین کسته سنبر
 ما جلاش قدم بر بچاند
 در شبانی عدل او ما بند
 نوک کلک کردارشش

سید و زرا اطناب خیم
 اخزان از در بجهای ظلام
 مانند موج بحر خان انجام
 طوق روشن فکنده بود فرام
 بر کن در سباط مینا قام
 داد غنی بکوشش ز کینی بنام
 بای اقبال بر سر ایام
 وان قوی کرده بازوی اسلام
 طلقش نور دیده احب برام
 و من خورشید بر آمد وام
 طول عرض زمانه را بد و کام
 چون بدو عقد شرع بقیت نظام
 آسمان بکند لب طود وام
 محرمت و یام با اغنام
 و پد از سر آسمان اعلام

نیم

کیشش اندر سگزند ارض
 هر جا فرم او گشت پدید باز
 خاطر فانیان بخندب نظر
 دست افغان بد آن بر شد
 در راه جبارند بر سر بر
 ای خلافت رضای تو بسته
 دی هوای دلای تو کرده
 در گشت در آسمان صید
 طفل یک روز در احوال بنا
 آسمان بین دانش و حکمت
 بکوی جوشم که نکشاند
 در بنا بند که هست تو
 عرصه روزگار سنگ آید
 تا در ات خزانة حنفت
 ناشنوده بعد از آنها

مهرش از هر برگش در ام
 فتنه بر خیزند و اوج عام
 چون عرق بر کشد ز راه مسام
 که کند کیفر بس . تمام
 سالی چون بدو رسد بسلام
 عقد ز نادر بر کسر که جام
 پر جواهر زبان کلک و حرام
 حلق سیرخ را بخلقه و ام
 موی ناطق بر آید از اندام
 بر سر آب نقش کرده احکام
 نقش بندان و دست را تمام
 کرده اسپه سفر کنند و نام
 چون زنی بانگ بر بران کلام
 شده بیرون ز دست و کلام
 حاسدان تو یک ورق در ام

رضه

اسمان سول

اسمان سوخ شمشاد سخی
 که شمشاد کج خانه بگز سینید
 صور اسباب و صور سعادت
 نام چو می حصنم نان طلعت
 ای وجود تو ز نایب شده
 با تو یکم شدم الفت کردار
 خواهی خواجگان نظم شوم
 تا تو با منی و با دما جا و دید
 بود و خواهد نای دون تو ام
 صاحبان فاضلا نمیکند
 که چه با شعر نیز بر علم بست
 خود کار بست اصل او آغاز
 رایت شهر یار عید رسید
 مقدم عید و رحلت در معان
 از نسیب تو هر کردن است

بر زبان اجل و پیمان
 چون زو اقبال او علم بر بام
 از این تجسته فال و پیام
 هر که مان حبت کم رسیده ام
 مغز زوار در میان عظام
 تا بر ای بعد از اران لام
 زانکه هستم ترا علام غلام
 که تو زنده است بیکر انام
 چون بنیم بر پیش و جله حرام
 مدقح تو در لباس کلام
 طبع تو در مدایح تو ز نام
 نرسد است حاصل فرجام
 چنین بر کند خیل ماه صیام
 باد بر تو مبارک و بدرام
 در رکاب تو خرج تو تنم

نام کرم را جلال و تجلی در عز
حافظت و جلال و الاکرام

بیت کلمه عالی بر آسمان کرم	کر پنهانده لغات کلمات کرم
بجای نام رسیده این بی نزار	همای صبح بنارست ز آستان کرم
با تن جان کرم بد هر که در دست	بر پیش تخت سپاهان این جهان کرم
عظمت صاحب خراج خطه نوز	سیر جریده تاریخ اختران کرم
ز عزم مرتضی استین ز نشان چرخ	کنیده در هر جهت در آستان کرم
ز انقباط لاطین سپید نری	تجسته باد برین عالی آسمان کرم
سجده کنی که یک انگشت او منجی بود	هزار عالم و مغنیت در جهان کرم
کسی که ناره ستم است که نیکند	مباد دود بر آرد ز دود مان کرم
اهل دور رس بلعد بسال استغاث	جو پیش از شرف فضل و بیان کرم
زهی نایب پوخته در هر سخن	زهی دعایت همواره بر زبان کرم
برای حکم تو قادری هست و قدر	همه را با شرف اقبال در مکان کرم
شمال عدل تو بود از زکی و فاکدی	بغفل کسی آفت بادمان کرم
خدای داند وین نام هر دست کار دنیا	زرای بر تو در دولت جان کرم

مباد چشم

مباد چشم بدی در میخند

میان طبع لطیف تو و میان کرم	مباد چشم بدی در میخند
مراهم از مر امید امتحان کرم	تضارک با کسبت باو کبر طلب
بکسند و کسب خلق نشان کرم	لبت سوار کرم العروق منارند
مدینه هر که کردی ز کار روان کرم	نکند مصلحت لایق در جهان جورند
زبان کدام فصاحت در بیان کرم	ز راه فضل بیان کرم توان کردن
نغوذ به لبس دای خاندان کرم	اگر ستانند این خاندان خلق کرم
چنان نینگر که در کل رسیده کرم	اگر نه مایه مذرود زلف کعبت
که تازه روی بخندید می زبان کرم	بجز دوری تو اهل در قند پیچ در
اگر جبریت فخرش ان تو در دنیا	ز خون اشرف یک بیت در کرم
که روی فضل سپاد و خاندان کرم	بوی فضل کرم خاق مان مباد کرم
که بسته باد از ناز بر میان کرم	کمر برای کرم بر میان جو استم
که فرخمت زانرا در روان کرم	کرم نمائند خداوند را با با د
ز بر دمای فلک بگذرند خندان کرم	اگر ز جبره این رزم برده بر کرم
شباب با زکن از جبره نمان کرم	کرم طبعش طر و امید تو سی
اگر نه دست دولت را بود از آن	مخاق جوزده شود و کوب بقای جان

خاتم ملک را با است فرزند	کز زلفت کینه و جا طسیم
سیر رود حمد رفتیم	خجرت سنت الدیم
نشسته با پای بند سد طسیم	کوری خشم را نه مکتا طسیم
بکشد جفج پرمان از جج	کدوست خیم دهر در بر طسیم
در ضمیرت ازل سیرت	کفت از ادم سحر کا طسیم
بسی رخ عیب جبهه زیم	که رسد در آن سر را طسیم
تا کند عدل پای رفیق در راز	ز آنچه ظلمت دست کونا طسیم
بارد حسنی بعبادت با	کز آن سود ما به اکا طسیم
در جهان جلال چون خورشید	مدو سال و مادست ما طسیم
سبلال از فرنی بخشیم	فتمت اختران نمی کا طسیم
ملک را برود با دارا	که بر تیغ آن دامب را طسیم
منته که ز منی ز نر جو قمر	انش و ما دانه و کا طسیم
باز راجح سخن نازم و موج زغم	ز آنکه چون ابر کانه درین عزم
که بر چشم بر مبدت درین	نشاه داند که بیدان بنهر هم تنم

کف تو معجز عیسی است عین محاسن	علی الخصوص درین افوا از زمان کرم
همینه نادل شادست باو شاد	همینه کف را دست با سببان کرم
زدست افو باو احو فر خواهم	پس پیش دم سخن طبع نشادمان کرم
مدام بر بخش آب طبعان را	بیارگاه سخای تو بخفته نان کرم
جو خاتم حمد زبان کشته ذکر این تشریف	
بناره کردن تاریخ باستان کرم	
مادل برود و عهد و کا طسیم	تا بخشن عجم عرب نشا طسیم
آسمان آن دهد که ما جو نیم	روز کاران کند که ما خوا طسیم
در سماع امدت کون مدف	تا بصیت کرم در افوا طسیم
ز سبل فارغنت دیده جرح	تا بگوهر جمال استبا طسیم
رونی صف او زینش را	تیغ خورشید و درقه ما طسیم
مصطفی جد و مرفعی بدریم	زان فلک بنده و جهان طسیم
دره العقدان سپین کنیم	قره العین ان شنت طسیم
که بر دشمن ز رنگ با تو	با خلاص عبیران کا طسیم
فال را بر زبان دوست خیم	رغم را در دل عدو طسیم

فان تل

چیت در چرخ ای سیمت
 هر جور نشید بنشای ز کجای
 زهر و جیخ مر ز دست در دوار
 در بری مایه برزدن بر میزور
 رفعت لفق و از در و دمان
 راست چون کم تو کم کبری زندان
 پر کجوست و باغ فلک چو کجاست
 ذله خود را بدین پیش چو کویین
 بدین ضعف بند برست چو زانکه چو است
 کی بند بر سر من او سر لب چو است
 چرخ دولابی افکند چو پوشت در باه
 تیغ بنشای نیم ایام لعقب در ادهن
 کوری چشم کبودت که نادر
 آب ناهو زده درین بر کینه
 فاقه کنده سکن خوانده جهان

دسته شام و سبب بحر که نه زغم
 نه خود هم که چو بت طراهیم بر شگم
 تا با باغ کوزه دند عیار سخنم
 گشت و فاقه کند کیه بر بن شگم
 تا سخن چو که بر بر از خود بر زغم
 هر زمان سلسله تازه ز امیدم
 تا همی سوزد عالم لبست را زغمم
 کل آن طارم شمش کوشه تحقیق منم
 جان صافی شود از زلف زانکه چو است
 زانکه چون سر و سبالا سخن بگشتم
 هر شبی که در روز نکله بر طغتم
 زانکه در پرده ماری بل بیان گشتم
 سر الفخر سوسای از صفات علمم
 همچو نیل و زنا صلی چو او در گشتم
 هر چنین لبش بر مانده کیم در گشتم

یا برادرانی

روی بر او زنی بنیم زین یک نفس
 هم ز خود وجه کنیم زانکه چو است
 ای عجب آب بودیت در اقلیم
 قهر با یک دل از انتم میسرا
 میکنم قاف قناعت اند چون
 ای دریا که چو گل عرس یک غیر نیست
 پر بهی در مندم چرخ کان شکل چو است
 که درین غصه غیرم عیبی
 بی در جبهه فداست فلک چو است
 خردین شاه عدو بند علای الدوله
 ان حسن اصل که در حدیث از جبر
 و ان عجم غیبی که در لوامر سعد
 و لمن خدمت اجرت گرفت چو است
 در رکاب جویان شش دودمان
 کشف او سر و از تیغ حواش زغم

که زمین و از زوبت بقید زغم
 تا به ان شب که بر مرکب زغم
 که به بستان طلیح خانه کند با غم
 تا جو خوشنید هم اندر صدق خود
 بنست مخرج درین دانه کند
 که غنچه ز اقبال کلی در چشم
 تیر چون بوسه کشت در سر فطیم
 بعلم اندر که در عجب از ز غم
 چو نه برده بسته سرود سخن کیم
 آنکه مستند ز جام کمرش جان
 عقل بی خمره نفضیل کجا اند غم
 بر در او جوسا ده جعلی و غم
 دست حنت که سترن بود غم
 گانود بر در بخت ایام سعد غم
 حنت عدل به از نادکی آن غم

منم کنش درین قوم تمام است منم	رسته نطق بکشته تم همه را سنگت
در کجاست خورشید خیزد زبانم	اگر چه قوس می جودن دمان دارم
فراز کنگره عرس آستان دارم	در جهان سخن بیست معانی بین
که سخن گفتن روح القدس مکانم	و اگر چه طوطی فردوس و طوطی گفتنم
بزار خانه جوان در یکی زبان دارم	بزار زنده جوان بر یکی ترا بندهم
ز نقش مننی وز عقل دید بیانم	و اگر مانع سپهرم که بر در عجب
بهر عصمت صد کج نشایان دارم	و اگر خیر جانم که در معادن سخن
و اگر جوگشت افاق تیر روان دارم	و اگر جوگفت بر رخ ز زبان سازم
که در محوطه اقلع صد جهان دارم	و اگر ز عالم بنشینم جز آن گفتنم
و اگر خفته دل بر کهر جوکان دارم	و اگر خفته بر طرف جو برانم
و اگر جو صبا طبع بر از بیان دارم	و اگر جو صبا لفظی بر از کتب مانم
بیان اوله ارقوت و توان دارم	چون که صفت که مهای بخودین گویم
و اگر بغرب مثل صد هزار صان دارم	جو عا جزم چه کنم زیر پایش افتانم
بناه گاه جهان عالی آستانم	بصد راه جوینام یکا روم کرده ام

منم کنش درین قوم تمام است منم
 رسته نطق بکشته تم همه را سنگت
 در کجاست خورشید خیزد زبانم
 فراز کنگره عرس آستان دارم
 که سخن گفتن روح القدس مکانم
 بزار خانه جوان در یکی زبان دارم
 ز نقش مننی وز عقل دید بیانم
 بهر عصمت صد کج نشایان دارم
 و اگر جوگشت افاق تیر روان دارم
 که در محوطه اقلع صد جهان دارم
 و اگر خفته دل بر کهر جوکان دارم
 و اگر جو صبا طبع بر از بیان دارم
 بیان اوله ارقوت و توان دارم
 و اگر بغرب مثل صد هزار صان دارم
 بناه گاه جهان عالی آستانم

رسته نطق

منم کنش درین قوم تمام است منم
 رسته نطق بکشته تم همه را سنگت
 در کجاست خورشید خیزد زبانم
 فراز کنگره عرس آستان دارم
 که سخن گفتن روح القدس مکانم
 بزار خانه جوان در یکی زبان دارم
 ز نقش مننی وز عقل دید بیانم
 بهر عصمت صد کج نشایان دارم
 و اگر جوگشت افاق تیر روان دارم
 که در محوطه اقلع صد جهان دارم
 و اگر خفته دل بر کهر جوکان دارم
 و اگر جو صبا طبع بر از بیان دارم
 بیان اوله ارقوت و توان دارم
 و اگر بغرب مثل صد هزار صان دارم
 بناه گاه جهان عالی آستانم

منم کنش درین قوم تمام است منم
 رسته نطق بکشته تم همه را سنگت
 در کجاست خورشید خیزد زبانم
 فراز کنگره عرس آستان دارم
 که سخن گفتن روح القدس مکانم
 بزار خانه جوان در یکی زبان دارم
 ز نقش مننی وز عقل دید بیانم
 بهر عصمت صد کج نشایان دارم
 و اگر جوگشت افاق تیر روان دارم
 که در محوطه اقلع صد جهان دارم
 و اگر خفته دل بر کهر جوکان دارم
 و اگر جو صبا طبع بر از بیان دارم
 بیان اوله ارقوت و توان دارم
 و اگر بغرب مثل صد هزار صان دارم
 بناه گاه جهان عالی آستانم

گر ز هست مژدم تا با امروز	بست خوشن یا کمان رحمت خیم
ای بیدگت از آن زبان فریقین	شاکرت از صد زبان روان فریقین
تا معنی عادل ظیرون کجی شد	کلمک تو سلطان کاران فریقین
بنده از اد کرده در جاست	از مرتبه خلافت جان فریقین
کردن تو حیدر اسب تو عقابیت	از کمر و لعل خود کان فریقین
تا ز تو فکین گشت با کزنگت	فشتد کین بست در کمان فریقین
در ترف ساید کاب تو هرگز	باز تا بد فلک عثمان فریقین
باده زبان گلگ کار ساز تو خاک	فشد دوروی کند میان فریقین
دست قدر با فضا می حکم در آست	جز بر کند بعد ازین زبان فریقین
خوانده بودم ملک را قتلان جاست	خوانم ازین بس فلک نشان فریقین
دیدم طرازی بر آستان جلیت	جز خدیو بسیدستان فریقین
شکست سمست تو بر لوح رسیده	تا ز نفس بخت گشت تا ن فریقین
گلگ تو چون خرد اما یک غارت	ما شطرا دولت جوان فریقین
رایتو چون رایستی می باشی	وسط عقد انوران فریقین

جو طبعی کفشت در سبار اینده	جو عزم نایب جناب خدا کجایان ارم
زمین خدیو تو زل از سلطان کجاست	پیا دکار نه مامنی ارسلان دارم
بس سخن کرد احسان و بر تو دوی	برای فردا هر روز من نهان دارم
مکنویش که کعبان سرانی کجایان	چه تا زده ای لطف بنیست من زبان ارم
ز ناوک کینت است آیم کز برین	ز غز بهمت او چون ما ن ارم
جهان بگیرم و بر نام او کنم خطیب	بکای طبع و زبان خیره و ستان ارم
زیرک زنده کنیم سیج در غنی با	که بر بسط و علم است نشان ارم
اگر ما ترا اخبار بر کمان در گشت	جز از ما تر خیرات او نشان دارم
و اگر عطیت در با و بان	مخ از عطیت او حجت و باد ما ن ارم
تو منی ارسلان ای زمانه غرض مرا	که ز زادی می مست جز همان دارم
کز نه عالم بر از غایتش و در که ترا	همه امید با جمال ان جوان دارم
دا که اب جوان جو هر بریزند	بر عیب آمد که در چشم تو دردم
جو اطلس بر سر نشان نشسته	جو نفس اند که در پرتو بر دم
که آهن بودم از سنجی سنگستم	در انتش بودم از سردی منردم
ز تو مهری داشت بود برین	مهر خویش با جوان سپردم

اگر ز...

با خیزان دو دهنجای کدشته
در دسته بویخته را که مضمی باد
کرده دعاش مضمی که باوش کشته

رح تو سعی فرزند عنان فریقین
اشرف عشق ز آسمان فریقین
غنچه مهرشش بیوتان فریقین

عرض داد از جایی خورشید بینی
ابر در یار از آسمان مضمی جان دو
که بر الطاف مبین غلبه بهدوان
عود سوز لالهها مشک تیب در کن
غنچه زاره که همچون ساغر اهدا
نوشته بر بوی برود از خط سحاب
برده انگشتان جویخ از جویخ
مجموعه چون زهر کافوری ز قوار
مزمع را الفاظ مبرم بر شانه حرم
بر اویم لامکان دوزد که کلبه
چون غراب اندر کبک خیزی علم بر دهن

در جلال آسمان در اطفال جن
بکنایه تابد از حب باک اعلان
که در افقش نیم ابر مبتوحی با سخن
عود ساز بعلیا از راه ارعن درین
زلف مشکین منبته زلف سخن
ماه مشاطه زلف غم عقد نشین
تا که نغمه ساق زلف سخن
در سبک کعبه کبر در ممشکین سخن
صحرا الفاس عشق کبکیز چون بر وزن
بس سبیل و کلام در راه سخن
سوی طایهسان بیستانی هزار او طین

ادب و محبان

اچو سحران در او ای همه در عالمین
ان ز مهرشش بطنش شرح کفنه حیا
این بدست را اولوان سخن را با نیا
در دل ز غم و انش سوت موسی را عصا
چون طلی آس دلمان کفر خون کردن
فرقه سبین سرفتن حسود شمشیر ازین
عند لب نغمش هر که که گویست ازین
مصری بدست کفارش چو کله از جهان
کز که هیچ جلالتش بکند بخت بیست
خنده لعنتش اگر در می بند بر هر زبید
ای هلال فضل از دوازدهن شدی ازین
بحر فتوی کان تقوی قال حق خورشید
ان ولی با حفظ جویش چون درم سخن
چون یکین دایسته زبیر شمشیر و بیل
بارک هوش اولین فعل زبانه و وجود
حاز زرع شرح مینی متعده بر کینه کله

اچو جوی حسان در میان مدح کس
ای نهال سدره پنج تو تو بر طوبی
دان به نغمه لطف میدان جلال سخن
در لاله زده سوسن لطف علی طین
کبر بر او را ای واز کلبه اگر سخن
تبعنا سخنش بر ابر کوب سسک سخن
لا در آرا آسمان چون کل بدید سخن
صده هزاران بیک گنجان در سخن
دسته خورشید را برش بکند عقد سخن
مفسرین کلبه در باز بک سخن
کو چو کرد و نیست دهر ان طری بر سخن
سرخ طست بر است زین دین سخن
وان عدو در خط مهرش جان سخن
چون کاشکش بود به بیت دردنا سخن
استان سخن اوین منزل ز بسا سخن
ای که طوبی فشانان بند این سخن



هم نشان تو ندانم بر حق بود ز کار کرد چند بر لطف است در دو دو سه	بر حال نه سبب نمان جهان مستحق خسوت است در نه با بی مندر است
ای بران عقل در زینت جز بی حکیم صدیغ جان کنان بل من مبارز زبان	وی جنب شرح در بارت جو مایه عطن بسز انتم شبر در بار از غفلت مخرن
چند فرطی عیبی تمام کنش ز سر که بعضی است در شرح سودت ساس	چند پوشی صدر طلاوس بر قدر سخن در عروس ارای زعی صد دواکن از کفن
که سوازی دوری یک معنی نمانان حله رو بازوی باید کرد چون سخن	در سوازی خواطری ایک حیدر رسم سخن دو بر آس جند ازین در هر بی ساس
خسوت لاجی زو که سحر کاری برده ز حینت نه جهان است بر ما هر	در که فردوس و کوه عینکونی برودین زین دان تا کی مشابقت اینا نشاندین
ای عدد را انگش لعل از بر چون چرخ ازرق بونش در وجه نایب	ملی وی را زوق بر از جابه تو چون ماه بزم افروز بر عشق جادت پستان
بی سر از افرازم تو عالمیم بخش کام را بی کن برین طوطی است کوش	گر کش ترا سبیلی تا دپ تو کردن سخن تا محمود از رنگ بکند اردو چون کردن
ار بر چه مهره مند از کله سخن با نمان میت افروغ نمان مسی چون سید	بس سومو معان و مانع کوفه محقق تا جهانی حکمت شود بر دوک هوی بران

کنتا سر باران

کنتا سر باران احسب کتی با خطم کرد تا عروس کس بجونی برقع بدو در بهما	هندوان باش لبنا سدر در زمین باد مشک کن کند زلفش بر زبان
آب جان بر در مسابا این لطف جو کوه آسمان بر عهد کن الدین بنا و این	باد عالم رو مسابا این شمس کلام روز کار از طبع در حکم نوشته کلام
بر قدر او علم بر کسند حضرت زده تا مدت طلا و خوشه کان خاطر	عالمی در کردن مویک جو باخچارین تا یکی زیشان اگر عمن و بهر نمان
هر تنی چشمه جز را چنین بحر از هر کسی گوید من و تو لیک اندر لوط	لیک بر بام فلک کمر توان در زمین فرخی هست از به یا و عه تا جان
لیکن او کا زری بودن و طبعین دوستی چون را در عزمه کردن	لی خلافت از دست یکین نمان کن واکنی هرزه لای ز از خای کوه کن
لی قدم کت ضعیف جاکند است کلا دلبری نشکن دادند	این سبک مای کوه گلگون نقشند بساط بو قلمون
نوز در عظمت او فنا ده جزان دست موسی و طیه فرعون	شوخ جنبستان کله کردن دست موسی و طیه فرعون

داس در خوشه کرده کوزه جرخ	کندم انجم او منت ده برون
بر رکاب هلال بوسه نان	لبان بجا حبار جفون
باه حلقه جو باره بسلی	جوخ نیلی جو ساعد مجنون
کفتم این نقطه میم دایره رود	بگرشتمه است این با بروی فون
همچو قاطع موس گشتی	بگذار مسطح حیون
یا چون شهاب منفی قامت	زده بر کبچ خانه قارون
خامش نکته کوی کشته طلال	به پانی جو لودی مکنون
نه بدین لایه های رنگارنگ	نه بدین وصفهای کومان کون
که منم سبک بی قرین فلک	ز بر بی کرده صد طسه از زون
پرچم شام و طوقا بر شش من	کرده عقدا زل ایسم مفرون
البته ره که زیر جهر صیاح	میرسد شتر بار عید کنون
با سخ جسته نه های کی حسود	با سخ رسمهای انسدیدون
عوی زاده که مو لدا و	با در صا جعبه میمون
کعبه کرامت رکن الدین	ان جن بش از کی کعبه فزون
خامه دستش ادیش دفتر	نامه الهی او دستش مضمون

امک خورش

زک خورش کے نیامینر	تا جو پیش کی خوشه خون
نقش او بد در کد ارد قدم	مستم صیحه منی کون
بسختی بر کنار و طمش کرده	برق برقی شجر ابر کنون
کعبه ای کفایت عدویش	زان کو بسپر ده ع چون
تا کنون سنگ لایع غرگه	بعد ازین صیبت جز عدم هون
مردم دیده جاک بر طشت	زاکثر بطلش بود مقتون
ای سخن را بیان تو تاریخ	وی سنی را بیا شوقا نون
دست بر زور نینح لطف دونا	حار ریح زمین شود سکون
کر رکاب شرف بچنانی	خوشش کجای کند جهان چون
کار فونی و است چون زنجیر	که خلافت تو نیست محزون
دو فزون اند در عداوت تو	سگت این که لجنون فزون
بیانی نیست کین تو که از و	جان در بند بگذرد نامولن
ای جهانی که بر نداری جز	دی سپهری که بر نداری دن
جوخ در شربت معیبت	زهر دار دهمی کند میجون
روز کارم مشوخ جمنر گشت	چین ابرو بدو نمای که چون

خوابگاهم درم ننگ جرات
من قصب در کبوت عقیق
بغیر موزون من همای پتیر
با بر است سخاوتان خنداید
اصل درم قوی و جود ما
نفسی عیشوی همی خواید
باز سبب بترکی فرد مشوید
پوشش تا باد جا در جا
دشمنان بقرار و مصطفیند
دست نندیدمی بر بند برین

کنشی کرمات تو مشوین
رزمه کارگاه سقلاطون
کرده با عطای ناموزون
ببروت زمازه و ازون
خود که ماند نقیض الخیرین
ببسات بتر این کل مسنون
دست مشرق بفرصه صباون
نوشن در کام حاسرت مایون
نادر در جناب است سکون
که اجالت بود بگویم کون

امر در فضا طست در افکال ارکان
از دیده شعاعی قر از عارضین
تا بید تو امید بکوت خورشید
کردیم روی فراروی دل آ

گرفته کبرای ارم شد درم کان
نوشیده زلالی خضر از شمشیر
بلقیس در آید شبستان سلیمان
دادند بهم پست و از دست در جان

درم

دیند رخ هر دو جهان بن کر
قطب ملک انظم انامیک که رخسار
نشا ہی که در افطاح کبیر جا کوز
شاهی که بایران زمین از ابر حسان
خورشید جهان شب که خاک و کین
با تاج بیکت ز سمنش مفریبر
مد ملک بگیرد بیکت بیکت
محسن که بخت و بختیر جهان بیکم
بر عزمه ملکتن مباحث نزه
از فرزند که قاس و برود تا در این
معارا با و پیش بر بنده او پست
کرد صف با و در جهان بیکت بیکت
در مرتبه بر جهان بیکت بیکت
چون قد که آب ز کند تن شمشیر
با جلد سر بای خانش نشود کرم

در بر تو خورشید زمین از برت
بر اخن امن آمد و بر اید بیان
افکار عراقت و قضا رای
سیلاب بیک و اقصا بر ستوران
ابری ز طلی که بیک تو احسان
در صحن بیکت ز پیش نفس جان
صد تاج بخت و تقض
دارنده او کنت بتوقع صان
هر چند سبک تا زود حرکت
در بخت اغوا در بر سبک
حالی سرا پوش رس بندگی
بختایش بزوان کز و کس
نشکر نشکر توان نشکر نشکر
چون برج تو ایت ز کانش هم
خورشید جرات دیش از دران

موج گفت او کف کبریا که در حال
 برق بظفر بست بران بزه بر
 تنگ آمده زان و ایره عالم
 ای منشی دیوان از لاله جان را
 نازادن مثل فو که ز تو در عقل
 بگری و سرخی روی کل در دل
 چون دعوی فضل تو کند ساغر خنجر
 کر چه جدا یافتم از مصقل غنچه
 در مایه بود تو نهند بر افلاک
 شایخ آن همه ز تو در زهر بر بست
 باغ آن همه نیست زکایه تهور
 تو مخر مکی و کرامات الهی
 با مخره احمد اگر سنگ سخن را اند
 موسی ز عصا ما را نمود و تو نیار
 در وی ز کربان کف خنجر شده بر

بر کف و خطه ز رفتند برین
 که هر ز اجل بخت بران خنجر
 برداخته چون نقطه وطن در دل
 اول تمام تو بر خوانند ز عنوان
 یک جز بود جواب آمد و یک با یک
 هم ابر سخا بار و هم عقل سخن در
 در حال و کواچی به مجلس میدان
 هرگز نزدی مباد ز رخ آب سیمان
 در خاک بر ایند جز از قرص از آن
 برای احسان تو کرمیت بر ارکان
 کسبای کفایت کرم سید برسان
 در جبهت غزای جویند آب بر
 با سکه لان و کف زید از طغیان
 از رخ عصا شکل کنه صورت
 تو صبح دمان ماه بر آری بر کربان

نوح ادرک

نوح از زک سیلاب کشت و بی تو خنجر
 آدم سبب نسل شد از اول نظر
 چون مبارک سبب قتل تواند
 در مملکت شاه بدین مرتبت جان
 کین صید کردند بر دو امتبال
 این مرتبت از نعمت خانو چنان
 یکد از ز عقد عصب آدم در جوا
 ز بهای دویم را بعد تا بنده کز قدر
 از مهدی سانیه او مهر بخت
 در برده کیفیت او در هم فضولی
 با جاده علیضن خود بزرگ امج
 هر سر که در مود درین باب خدا
 حد ترش جو فلک ارسنی او چسما
 سر بر خط فرمان همان شمشاد
 ای شادی و امانی و آزادی

در زرم ز شرمین عدد درانی طوق
 تا قطع کرد و جهان بحسب انسان
 تا قطع کرد و کرم وجود ز کسمان
 شاید که جهالت کنی در کرم را
 داستان که بکامل شد و در کرم
 و این مرتبت از حضرت خاتون
 اهل کمال کرم کرم و خاتون
 بدای و نهانت فلک از تو
 و ز بهری مودج او با بد بندان
 با جود و بکلی شده موسوم نسیان
 در سر ز غنچه فلک تا همه سران
 در هر دو جهان بر نمر و فایده کرد
 عرشش از انزل بود ابد
 کردن جو رعایا و کرا زینان
 تا خنجر میرا و ز آب کل ز کربان

و در کمال کرم کرم و خاتون

چو شب و قمار بر آید خست ازین
 هلال برده ناله بسجوت چون لیلی
 مرغ زرد کل سپهر مرق
 بست کوشن بسپات خاک نترند
 نمکس قاعده هر کس دهگان
 ز نسیخ ابر بر آمد بدست یکلی
 فرود گشت رطوبات در فراغ
 زدی جوزین جاگنه گرفته هوا
 می دمید گشته ز فرج وای غنور
 سینه پیچیده میراند ابرها هموار
 در اسرار کین روزیچ میدار
 زهی به پیش فریاد در ازوبی پای
 زازمانش تران کرده با سر عشقی
 جو مرغ شکی و باد هوا ای او طیار
 خفاش در بی دوران سحره کجاست

سنا و کام هر کس افق ز می برین
 هر کس روده مار است جوی
 شکوفه کجاست زین سحاب
 نشست روی رزق نور خورشید
 ز باد صبح بر بستند همچو خجسته
 زمین کار رشت زین سپهر برون
 ز باد وی مد چون در عروق رگها
 ز نسیخ جو دیده اعمی سبیل بر سینه
 بی دوی گشته عمان سال حرد
 سینه بر جرمیکت رعد نامور
 که چون نموده و منزل گشته زان
 در وامل کراه و در و نظر مسجون
 نشیبهاش فرین گشته بری قانو
 جو مرغ عشق ملاذ زمین او درون
 هنوز گشتش بی خولان نشسته

نبات او ز نوا لب فغانی ز فغان
 پیا دو دم جو دماغ فضا لیان مغان
 درین هر آره میازنده دستگیرنده
 که بکام زدم تا بگوشتش باد عمل
 زمین ز جمل سپهرین جهان کران
 نه و فغانش سبقت صیغتی موصوف
 از دودار نی ره چون نظر نده
 جوین چگونه شود مری که در دوش
 بر نفس او بگذارنش کند خیال تمام
 شمای و بز جسد و همه صفا
 در از صورت او رخ نموده صورت
 سبک جو طیار و رخ را و اگر حرد
 کلام مقصد در گاه حشر و سوز
 سر طوک منزل از مسلمان جرح رگها
 سپهر دست ربی زازره نیزه او

هوا ای او ز هوای و مساجد
 برفت و نم جو بدین طمس
 هبند هکنی همچون قضای کن
 که عمارت سر تابای که بسکون
 که از تحمل او کار است گشته سرو
 نه بگلهایش سپه وونی هر یون
 نه از احتمال شفت جوی دل خمره
 سخی سهول احیان باز پس کند کوه
 جو وصف و بصارت کند زبان
 حدیث بخش تمنن همه بجای همچون
 که در است با جوالف هم جو نم نعل
 نمود هر چه معصده بطایر میمون
 کلام در که اعلا تا در که درون
 که بر دست بعد از قیاد او درون
 که صفت ربیع کند چون سربلبل

زبان در دست سمش بگشاید نظیر
رکوع در که او را اهل دل او آمد
ز تیغ و کفش در سکار کار کنند
جود انهای حساب از واری فرخ باد
ز نقش بند صبرش بهل در سپاس
کند بختی عدلی از جناب مطلع
بر وزن دل این طارم میان کاوا
از ان بخر او را و او هم جوی پست
ز هر سرای سخن را سخا تو رو سخن
جهان فرو ز رخ است نام سخن
اگر نه صفت ارکان سیاست تو
بهار خانه حکمت دل سخن است
همرا که اوچ تو خواهد از در
ز صد هزاران چشمه که مادران
کرا از مالک تو در جهان می کشند

وزان زبان شده جز فرخ کلام
چو نون ریزن خراب سجد و اولیا
شهاب حلیه و نورش یاد کوان
لطیفه شمش زبانه قیاس
رزق کز بر حسابش سپهر مینا کوان
بهر ارض غازی زمانه و از نون
بصد هزار دل بر حش مفتون
چو کوی آکس بر سطح کشته مدحون
همی خراج سخا را اینان تو قدا
زمین طراوت کف است لاف بر
قراب حجاز ارکان نیاید قارون
که او ز کل نخورد رنگ ز نسیم
طلب کند لغت از در ملک از نون
جهان روان بکند یک در سخن
ز پشت جنت یابند جا صدا نون

هر آنکه او است

هر آنکه او است در او شعر با نون
صند و ناصر تو ز آنچه هست لغز آن
درش برفت ز هم کوشن تو شمرند
چو فرخ کجایت حاکم کنم گفت گوید
کجا شود لب تیغ خطی خطی نرم
چو اجتی که ز تو برین جان گفت
ز مغز او هوس کز تو برون نشود
اگر ز جرم کنی چو شن زمین ز مین
فلک قواره همه نیار و از نون
زمانه که با دم معونست تو سی
برادران رو بار و شدند نظیر
عنایت تو درین سوی من است باع
بهر جو شو نیار و بصد هزار قران
همیشه تا که احشای فرعه جوز
ببوستان زنی قصد بوستان آ

معاملت بسر مایه خود میبند
چون هر کشت جوین کینه مال نسا
بسی هست ز طین لطیف تا نون
کند شسته رفت کنون هر روز کار
و اگر جنت زبانش بر از نون
فرامد مال بود همچو جوج طالین
چنانکه تو بر کار از طبعست مار بون
و کز غم کنون کنی در دل سپهر
زمین طراز خضر بر یکبار از نون
که در زمان سلامت کانی نون
چنانکه موسی عمران بشکرت مادر
عداوت تو بری ز تیغ تیغ سخن
زمانه جو شو باید بصد هزار قران
قصای خور شود از سایه زمین
زرک مینصع سر تن برکت طرا نون

عروق ضمیر ز سر تا قدم شکافته با در تو وارد الهام بدست رسیده ستانه قبله خلق و زمانه جاگیر	بر طاعتن او یا چه نیست تملایع کل سلاله انعام بی گفت مسنون جانانه بزقی تاب و خزانه بر زمین
هزار مویسم نو روز را از حضرت تو بطوح کرده همان بهر تو شهسور و سون	
ای دیتو عید عالم جان خون دینش احتیاج کرده ناگفته قلندران ز دست از زلف تو عقل بر عقابین در ملک تو عدل کند جنگال بی طره عارصت خود را بر دعوت استنکار لغت بر دوش کجده لام حلفت در عشق رکاب خوبی تو بوسیت بعد هزار عالم	حلقی ز تو روزه دار جان بر کیش عشق تو عید فرمان زمان سپهر را بعنبر مان وز جبره تو بصر بر بندان در درویشی تیز دندان بیکار مانده خوان از خوان کافر شده عالمه دین ارزوه تو کفر تو مسلمان مه لاغری بلای نفعان از زان نه کرد ایگان جواز زان

کوی از عم

کوی از عمه سیکو ان عالم یک کل ز عذار تو بسجده کوستم می کشد غم من که کا بعد ز لطف جازا مارانگش در نیم غم سزده اسایش خلق را بعید بنشین بو تاق و عالمه را تا مهر پیاده کرد و از جوج عید خود خلق کن حجت شاهی که بر ارغنون مدحش در کسبه کون کرده اسبش در چشم جهان غبار جیش اسرار سپهر هفت بهش میدان مدیح اوست با صد باطین نجش عرصه کون	بر لوده تو میجو کوی جویگان بر کاشن بهشت خد خدا چون جزئی تو همزار جندان بگشای ز بخت بند ارکان از دست تو من وجود بستان بر خیز و رکاب را بچندان بر آتش انظار بستان شبه ز لعید کاه بران بر طاعت حشر و بهستان در رقص تو شست وقت دور سر مایه کیمیای امکان هم ز انوی تو نیای جهان بر عرصه که سخاشع بیان هر جا که سخن غنود جویان چون چشم بخیل منک میدان
---	---

ای نام فتیال تو بوده	بر نام کاین است عنوان
حلب زلف تو دست بر تو	دو زخ زلفت تو داغ بر آن
اشخاص تو در ولایت تو منق	سرمه کنایه خد لان
راست همه کون را یک عرض	گر دست جاقاب همسان
حقیقت ز موج جز نیست	زان بر سر کز دست سلطان
باغ طرب جوشاخ طوبی	از دزرک ریزه افخوان
نزدیک وفا تو دی را	ماشته اسانس عمر عمران
وز سبل خلاف تو عهد و را	تا کو بیای نهو و بران
بر شاخ لطافت تو یک سب	در حجب نهاده صد سپانان
و ز حوج کفایت تو یک مهر	در ذیل کفنه صد خزانان
چو کین تو میت نهاده عام	ز می محطبه هوای شیطان
چو مهر تو میت حاجب خاص	در بار که رهنای یزدان
از آنکه ستانه تو بایس	یک در در به از هزار در مان
و ای که عنایت تو مستند	یک مورد به بر صد سیمان
در باغ ولایت بهر بر چن	می خار کشد به پشت رهنان

فقد داده

قهر تو که امینت مرد میدان	خنده زده بر فلک جوج خشمید
کین تو که امینت خرد و خندان	پلایته بر زمانه چون میخ
یک شاه نه در سر اجاجان	از امر عصمت تو عاقل
یک طفل نه در ششمه کان	دو داغ مردوت تو از ادا
چاری قامت را جران	ای فیض کف تو نوش دار
نور فلکست کا و قربان	بر در کمت از بی تقرب
بر شعده آفتاب بریان	گشتت جل ز غنق نوانت
بر داخته بعید بر خوان	کویند مرا تنیست مینت
در مرض این حدیث جبران	ما شاء الله بماند منکر م
در آینه یقین و اسکان	عبیدی در کست جز رخ شاه
کوته کردم که پیش ازین نیست	
میدان مجال و جسم انسان	
کلی الخ جانبدار نور الدین حسن	مملکت سر بر آورد از کوسن
زلف خوبان منی که نگوین	استقامت یافت ز علم جانک
گر نیاید پیشش با نیک گفتن	آسمان از کفن چمد جو شیخ

بج

دست او جلا و زرشندان سپید	هر درستی را اسنادت در وطن
شب نشانی خضم او در دوا	بر بنیاد صبح الاغی نزن
گرنیاد روی جهان مردی چون	صفیلت یافتی بر مرد و زن
کور را در خسر کجای کبر و بوج	همچو مرغی خاکینی را با بسوزن
بر کذا ز جسد او بویس	توده خلقا نشسته بر باد سخن
ماه را از مهر او در راه دور	میت یک ساعت بک منزل وطن
کفر بفراید پدید با و دی	جامه ز باطن را حخته کن
تیغ حراقتش بمرق معکس	نشره بردار در زاندام سخن
در کمد او سر و پای هر بر	چون گمان در خنجره زه فرسین
خضم بنش ان کند جار بر	جار کبیری کند بر جان و تن
کوه راست لزه کیر در زلف	چون کند اینک گزشتن
ان زمان که منظر دریا بار خود	جز بکتبی عسبده نماند سخن
کز زبان تیغ میکوید کلم	که دمان کوس میکوید که بن
قبه بند کرده چون ابر سیاه	تیغ و سنبله بنزه زردی سخن
برخ سنگی منخنی آرد و عمو	تا که بسیارد روان حصین بن

نمای روی

نمای روی من سرتن سپهر خموش	در سماخ کوه خواند بر علم
در بهار زرم بو قلمون علم	جان چو گل بر تن بدتر و بر سخن
نام حوز الدین حسن در خون کشند	زهره بر چنگ او در آن زرم
زوصف قدر اینان حکم شود	چون صفا ایرانین از آهمن
نشادش ای کوهی کز رشک تو	خاصیت بدنت در بیای علم
هر جا جویش حدیث معینت و	ماه سیم ندانم بردار و سخن
کهرت چون سر بر او در تیغ صبح	از بساط است بر اندازد لکن
زان عقیدت کز نظر باید سهیل	آنکه جویش نیست بر جرح سخن
کرده از یک تر کن ز مقدمش	کارگاه روم صحرا ی زمین
ریزد اندر پای و دست را و تو	روح نام چون خوامی در وطن
لولوی مشربین و لعل سرخ گل	زرد از زکون و سیم نشتن
چون نهد مشلا تو قیغ تو	طرا نمتش و بر گوش سخن
همچو ز کس آسمان جبه چشم	بر عروس ملک کرد مفتحین
والله از منی ز اسواق جهان	جز در لایه نظریه خویشین
صفدر امن بنده تا که دم نزول	در جناب منزه دشمن کنین

نوک فار

شاه مغرب که پیشش رفتی	هر چه هست از جنس انوشیروانی
شیر حال خود بگویم که خصل	بم در باور نمی آید ز من
عبیده دور از تو با علم هم نشین	سینه فاشا که با غم مقترن
آسمان با من جو سازد از عقول	هر زمانه در در کردستان و فن
که بار بار با تن جز انتقام	که ببار آوردل من تا خشن
انگ صد گشته در پهنای رخ	آه قاطع گشت بر راه سخن
از بر دهنم چو در مصقل با	وز درین غم عینک بویست خاندن
از در کوشم هر دو اسفر	خوانده بر عقلم قناعت اول
که بختی با دی از درگاه تو	چون شسیم قدسی از صوب قرن
طفل لب تا خشر گشتادی درین	ایچو ان چون مریدی در لبین
ای ببال از من خرید نام ننگ	این صنایع المی و دای این سخن
دیر زنی که فرط احسان و کرم	کار هر چون نام خود کردی سخن
تا نهند در جیب کله دست نسیم	چون بهار نامه مشک سخن
باید در کوش صورت تو چون ^{خوش}	روی بدخواه تو چون برزغن
روی اجباب تو چون چشم خویش	و بر ناسد جز برای خار گشتن

روی اجباب

روی اجباب تو چون چشم خویش	روی بدخواه تو چون برزغن
چون رکاب عزم کرد ای در گشت	تعمناست با و حفظ دون
ای شمع زرد روی که با اشک دیده	سرخیل عانتان مصیبت رسید
فرزاد وقت خویشی و می سوزد ^{کداز}	تا خود جز از صحبت شیرین برون
یک شب نشیندش جوان شوخی جاک	نشش هر حال وصل تا آخر تو دیده
کرشایدی عشق بر رخ زرد کرده	در عاشق برای چه قدر کشیده
بی رنگ استگار و نزار و نشیده	یاری بیاد داده ارنی چرا چنین
این خوف زود دیده ز ساعد لبان	ز عین اگر ندست بدان کز
که بر لکن سواری و ز شعله نیره در	لاقی غیرتی نصف غلظت دیده
کیرم سر زاخته چون مبارزان	سلطان نه برای چه افش خریزه
از آنکه نوز دیده گمان برده تو خود	دایم در آب دید از آن نوز دیده
اینک خون جان تو که دست بگفته	در جهان نشاندنش بجان برده
چو لکان کنی چو شب بره و در تری ^{کلیک}	با تیغ اکتاب علم حوا بندیده
حرفی چنین شنکر که در عهد خود نوی	برو اند را حکم نفسه چون کزیده

آری تو خود هم از کسی زاده باش
 و اندک با محض سستی تو وصف
 در بزم تو آنچه خنده ز بهت به
 عالی حال بین که میکوی پیش خود
 مسعود نام و طالع و سعادت
 بیست منو و طایرین از کل چند
 از هر که کعبین لطف دل گفت
 این خود به فطرت که از نفس
 صد بار طول عرض فلک کرده ایم
 صد نفس از میان کمان برده
 دزدان کمان فلک بر سر بست
 دستمان عند لب سخن بگوش
 ای نفس مهر در همه دلها بسته
 همچون خیال بر سر لغت خفته
 صبح بقیه شب بکنند سحر کل

و امره زین با کسی از میده
 ز اینسان جز از اینتر از کس نشیند
 آنچه از برادر هم بریده
 چند آنکه دیده می برسد
 چون سعد از آن خلاصی خرج چند
 تا بغیر مسیح چه دور دیده
 بخت آنکه هر روز و بار جیده
 کوی بجای تیره لطافت خیزد
 از بس که گرفتار دل بر تینده
 از بس که بر حراج صحت خنیده
 بس که ز بیکاه و چه دندان زیند
 چون غنچه در ششم از آن لب کتیده
 وی با لطف بر همه تنها بریده
 همچون امید در دست خیزد
 از آنکه تو بخار یکی است خنیده

امر ازین

<p> صد بار در سر می صفا بر دیده نقیضت آمده تو آوریده کز او ندیکان تو بهین از دیده </p>	<p> امر از کشف است که هر دم ز کوی ای شرح را باده در فطر و کل باد از نیکار جهان ازین کوی </p>
<p> در دل دیده سوید اسرار تا تو در حیران کهنه سواد آمد بر ز از مرتبه کلک و عدا آمد زمین عنا تو ده دون طبع ز آمد سقف ایوان سخن تا تو عماد آمد با کفی صخره از زان عباد آمد تا تو ای کوه از هر مراد آمد آه کاند کف عوض کنا د آمد سینه طبع فلک را تو خواند آمد کوی ز کس محمد بن صفت سما آمد در کبر باری با طبع جواد آمد </p>	<p> ای سهری که جو خورشید جو تو هر نفس تازه کند عقل مدح تو شغل تو بر باز کز ابریم کوی جوهر آتش طبعی ز در کوی از زلفش بترت طاهر ایوان بادی منی اسرار از آن خاسته کلبه پرداخته شد جوهری خاسته صدف بحر از دل را جو تو یک کوی نکته جهان وجود را تو آید شده ده زبان خاسته بر دهن سخن ای سخا تو را گفته سخا بی کوی </p>

سوی آن کل معانی روا کرد چون آن میزبان که گفت بر حسن ای	چو کرد ارباب مستدام معاد آمد که همان کده کام و در او آمده
جام بسیار که در مجلس سلطان نشد صاحبان معجزه لطفی برینان که ترا ماه جامی و زکرون تر کافیه	کام بگذارد که در سبوح نشد آمده از بی جنبش انواع حماد آمده در یابی و ز در بای شد آمده
کون ذات تو ز نامیز فنا این باد کز بی مصلحت کون و فنا داده	
ای جهانست چون سپهر او گشته در و عاود ز بهریت نیز جریخ هر چه در این سفره است و کجا بر چنین استانت محکف نوبری می جو شود درستان طبع فکرت تو در نه اقلیم سپهر پیش تو لایست او نام را قدر تو از راه استقلال بود	جریخ و ارکان جو نوی نگاشته ز از تو نامی رایت بر گاشته تبیخ و نام ترا یک جاشته بردی این قبه افراشته ز آنچه در هفتان نان کردن گاشته منهیان معتمد بجا گاشته در کل بجا کی بگداشته هر دو عالم را هیچ انگاشته

بگلی

بر کین خام سپهر زده رنگ مینت الامام تو بگاشته	
قدر و لطفت بجل را در یاقینه گفته باد تمنن زبان تیغ تو هر چه منقوش بر لوح وجود	نوشته مسایه پیش آمده آنچه از بر بر سر جنت آمده آبی نوده تو معینش آمده
صلی رود میان کمز و خرقه حلقه در حجه خسرو بیت زلی سلطان یارب ازین دو فرقه و یک فتا این بد حشره و نه بانا و تا ابد	ناحشره در جریخ کز او اندیش تها از وی بدگیری بزد راه آینه تا نفع سوره سوره ملک جهان تها علم بر سر و رجا هست و هم بر
ای بیت خیمه و من خضر نیک انجری هر که خزنده جهان ناقص خواهد خطا نقش با ما درین جاه و ز نشک جاه تو عالمی اقطاع قدرت شد حکم عالمی	افغانی مهران آسمانی مهره جو شود در صف کمال خود جهان کنی چون رسن خود سپهر جنری اکم بر ترزان ولایت نیست ام

یاقت از زایت رمانی چو سبزه
مطربت سرای جرج و خورشید
فرد بنیان چون برای از کلهک
هر که چون ز کبر سر بر بجه از دکان
دست بوسند آن مشاهد
با تو در بوسند و دی خواصت
حرکت لطیف برین کام از کام
صبح اقبال همی در جلوه آخر ذرا
سایه چتر ز ابر دروشن کرد افتاب
سبلوی سعت حیان تو بنمود که
سرخ گاهی تو از اید جهان کینه
در رکاب مدحمت تو زینتی با
بخت را که با تو پیوسته است شقایق
خدا بخش را ازین دندان کند جهان
مشرقی در صدر جهان طلعت

ز کس انجم بخت از کبندی نبود
که نه بکنن باید از بزم تو در خندان
که طریق خاصیت بگریز از آفت
دو لبت کوید سبزه و آن جو خندان
چون ز رخ دفتر سبزه را بید خط
که بکستی زین بس رسته بر بزم
شعبه عصمت ز صاب و کل مردن
صبر کن تا بهره بکنی بد و خاوری
تا در بخت ترا در دیده گیرد
کینه کان روی آفتاب نه در لاج
رخم بن مشتی جو خاص زین
که در زارت کرم ترا از عنان
طوق کهر هم ز خود بر بند و کبر
هر که دولت را در صبح کرد تا چهر
آن شکوه و بخت را اندک

ظاهر

نای هر آنست حس از صبرت بر آید
خواه محسن اینتر الدین که بر احسان
طایق اطلس را که عالم حبت در زین
صاحب که بقصد یایم ز جرح نیز تک
هر کس که بر اندازد ستاره جبریل
سر القبا عسای کلک من چون
کیرم از جرح تو بر دست عود
که بکسانی سری در من سری عالم
خواجگیا میفر و شد بر جهان برود
بخشید روشن کن کو هر که از نهانی
تو را این است در از آنکه بخت
با سپند چشم ز شمس مجری کردی فلک
جزیری هر کس از اهلان او اطلاق
اگر بفرستد تو زلفش که از زین
ای زلفش خیمه قدرت برود

عقل گفت ان کو تو ظاهر بر تو
حق تو ختم کرد این سبیل بر
روز بی ان بر باط جانش از بسنا
و صف این در که تو نظم دری طبع
سیلی شرم پذیر اندکهای سامری
لمعج بشش چون باره اللعین ساجی
کردن دلگوش جهان در ز نور در
زانکه سر حبان تو کاری نشاند
هر که صدری جویداری کند در
قادران دست قاهر و عقل
آسمان هم در ایگانی میکند
که حوزد بهرام را بکن بدی
کای کو خضر محمد اندک که بیک
سایه بر ایران و تو در آن
وی ز کلفت افزین خواند

سایه بر فزونی وجود اکنس کجای دامن بهمت جهان محط جویم ز انصاف بهت ابر بن روی	روز برداشتن تاون کن که سعد کز فبا هر طوت روی کیوان بنگهان چون لاله سرب کلک طری
برخت ملکنت خیزند بخشاده که بود شه مالکشان این دره که کوب کردن ایل از مشرق سعادت ماهی طلوع کرد اندم که زوشیمه ارکان فراغ یافت بر سپند سوزن ازین حجر کبود ارچه که شهباز شوی بر بر ایل در سندان خا بنود خیزند شوی خزنده یاد مولد معون او بکنه عققی که بست دست زنا مید صوری نوزی که چون ز جیب فلک سر بر آورد	زندان کلان سخت فرو زنده کوهی سزوان گشتان چنان و جهان درگی باز از بنام ملک بر تخت خجری در ساعتی همین همایون ترا خجری اقبال کوشیت خلف رای بادری مان کاروان مبارکت آید بر ادوی تسنا جو فتح روی بنای ز لشکری بر عرصه د فابنود جز غضنغری بدایع انتمانی ولی میت در بری روچی که یافتت ز اقبال سپری در دامن سپهر بند و بیکر انوزی

عالم نفا

حکمش نفا دیانت جانش جهان قسم زمین رسید دو جز جو بود هر کل ز بوستان آباد بشنخی باساتی جو حره نزاری جو سیریل ز هر و بطر است زو اید و رخ و از اکنس شناسم در جمل و کوه و دشمنی بونت رقص بر زار همی قافلتش غیر از کوشش در عشق منکطه جاودیه شکل در پیش زلف و غمزه او خوابه بچون بانو جواز نفوت و دوشش سخن	تا کسیت جیح تجزی و ماه منظر دانند نام هر دو محطی و احضر هر قطره از سخای معاینش کوش از کثرت جویان مجلس جو جعفر در دست ساغوی و در زدن زری بر بسته بهر مرینا کوشن ز کور کوشش بجایه خزده زردیده لبر تمثال صورتش بگذاردند سیر بر این ملکند جو جو جو چون غمزه بیقراری و چون زلف در منصف معانه نه نشسته هم
بخت ارجه خفته میت بکجهز زین تا نینت کشته می را با جنت همه سعادت نور دل حسن جان جو جو خنده کجا اهدا کشت بهتیم	کشت بجز اقبال ای جان سلامه شرف بر جنته انا

درست کرده همه فضلها بوی العصفه
 محمدی زلف این دارو این حقیقت
 بتارک الله عمان طبع حواس
 از و نشو که همه عقد کردن خود
 بیامی بیج زانکه است تو گفتش
 جهان ز طبع کما که بگفته نظر
 زهی تو در ملک چشم نه سلطان
 بهای طبع ملک است تو و ار
 بعون دست ز این تو که بخواند
 بعشق نظر و بر هم که است
 بدست کینه هر سستی بر کبر
 فلک تر فیه خوش خیم بر کبر
 فضا را کاب توی در خاک که کند
 زمانه که سر سر گشته به بی بند
 هنوز است که آن که در متجدد

جز آنکه نیست فراسان نشان کما
 ازین بسبب و فرامی نظم حیا
 که و خواند با کاند ملک بیگانه
 بیان نه هسب همان بود در بیغانه
 از ان زبان زبانت در سخن ا
 چنین گفته بزبان دهر و وزا
 که روستت بتو دیده مسلمان
 زد ام و دانه میدگاه منبیا
 زین بر دوشم جبهه طمان
 که ماه کشته اسیر کند بر بیگانه
 و کرده در جز مغرب کند بر بیگانه
 اگر روی را بر خوان خوشین بیگانه
 اگر بگشت بیست عثمان کجاست
 توان نه که یک حمد سر بر بیگانه
 هنوز است قوی بازوی حسن حیا

خدا ز یادوی دین نکرد پسر اسیر
 جو جام بادل بر خون رود میا
 ز راه عبرت خاکست مار کوفته
 بزکوارا با اب این سخن یادست
 ز نقش بندی این سخن کتبت و سخن
 عباد تا خدا او کرد مجرور
 جهان در صبت مسلم کنی اگر حوا
 بریده دست سپهر زنجی از غیر
 بدست کجا درین کاره مگو فان در
 یک اشارت سلطان فکر نقش
 متاع اوست که در رشته کزان
 و یک رود هنر را غنمی جانکه
 چه دفع حسنه همان عهد درین
 سواد سخن در پیش طبله عطار
 تو زین ساطعه جو کجا هر شری

قصا از لغت حق نیت بر بیگانه
 اگر سستی چون میکند بر بیگانه
 که مور سر کشد از حضرت میگانه
 چال زاده بگری و زاده گانه
 نسیم چه رنگی میان دست
 هوا ز کینه ایوانت که هر آنست
 بیخ مدحت این شاعر جوان
 جو عرض که پیش بوی سفان کفمان
 ز خوان خاطر ز لغهای لغمان
 هزار عالم باقی نه عالم نمان
 که آن نداشت با زان روی
 درین دیار بسی بهتر از سخن و
 که دفع تاوک طوفان کند بار
 هوای و سینه مده و بر مال کتانی
 تو زین بساطه جز بنفس استانی

خدا ز یادوی

<p>اگر کعبه ایزد مکن بود ایشان کریم طبار ساحل توانست بهای هست ویرانه فلک کند هنوز دست کت یکدست خاک بود بگفت تقدیر کن که سخت نزد جو بار نامه بنامت زبانه بشود بنای دهر بر بست خاک روی با سپید شود از هر چه درک میجوید تو در نام گو یا بنش زانکه کما باید</p>	<p>سخته باشم شب بیدر و جرح بالایی مکن هر آنچه بغیر قاتل عجز سوانی که بوم شوم بود که خدای ویرانی هر آنکه می که مسلم کنی جهان بانی عیار ملک سلیمان بفرستانی صدای طغنه کوس ملک ستانی جو کل شنی تا لک شتیه ی از نانی که کام خون کند از وی نه تر زدی فشان نام بگو مردانی و نانی</p>
<p>مال فانی در گردن کرباستی خو که تا ندر کس از عمر خاودان مانی</p>	
<p>ای صورت توایت بی جای و خو بر وفق خاک نیره دور دست از پاک زلفی جهان که نام هر آسم بر شوق صورت بیانت عقل تو عقل منو کما</p>	<p>نقش کی تو هست ان در پاکت ز از روی آبدار کل لعل اشقی خواجه جهان که مشک خلق از ان بر کس نقش جان ندید تو جان منقشی</p>

و ازین

<p>خوشنید مباد و بخت و بدان تری دور از تعریف و دندان حارک خوشنید نیکو ان زمین و سایر د تا یافتی قبول رکابی صغی و دین ایچا که طرشت خانه قدرت کند بار وان دم که تعلق غمات تو برکت صفو لطافت مبر است از کدر کلکات یکدست فد کونه که نقاد از غیر تو متکیف شود بهوا آمد که لای دست تو خوشنید م بی خیل ناشی کل حلفت مستم را در عرصه گاه از غلامان برودکی بهرام در ری با طاعت طبیعت بسی نماند تا رنگ زاده غنچه خونش طبع بر کس ای با عجم عدل تو از جیل مار شکل</p>	<p>کبرک جانش کجا هینا شد بیان بشیرین برست لعل تو جهان کجی بیابیت بیوسد از سر زلف تو در مو کب فوج روان شد بجا می در و پد و طای ملک تن بفر در جوبه نهنرند شود میرا بر هیچ سعادت تو معر است از بر لب راه حمزه رح جمل عصفور ماه سایه در آید با اری ز باب کدی به طریقت مستم با هر مانع و ز کوفت استن هر دو کنت ماه بعب منقشی تا سر بر آورد بکیر بیان راوشی در خیل صورت تو زده و این بی راه کز جسته خیال مبر منقشی</p>
---	--

در سر گرفته با لفظ کلاصغت تا خضم باد سار تو بنمود روی با خامه نو گفته جزو از سباج تا آشتی مگر در جام تو مزین تخریص روزگار مشعبد همه بسا پیدا دلی که پیش شمع آفتاب خلو که نشاط تو روشن است	کلکون آسمان هوس حال برستی در خاک بسته چشم تو عیب اغشی که ز نور حامله ما را دهی غشی تبع سحر جهان بختا به بخت کنشی چو نو یکانه بهتر تا محرومی چشم ستاره را بنگو به با خشی تو کامران بسا غرقا ل مشتشی
تو تبارک اعدای ماه تو ای سی در ارشادت جانت از آرزو جانانی که بی تو دستی تمام دار عبادت کل طبع سیر از کج بما سلاح بزم مدد میدهم کل که سازوی بی غشگری گاه می بسیار طبع جلوه نه بینی بر دین بخوش حریفی	کم زانکه سر مرگ خروسی با تماشای بی زلف بسته تو بنود همی تماشای ان طره را که زده اند ز کوه کنتی باید آمده بر آب روان در زره کنی نشاید که در فقرت با تو هم سپاری که خسته همه شتوی گاه می برای خلق جلوه بینی زهره بخوش تماشای

باب اول

ز ان نغمای عالی در حضرت علای بر بام بوم بند و خاصیت همای گفتم ستاره نرفتن کفش من در ای در طبع من بید کند فضل کمبای در خلقت جا دهند قوت نمای تا خاکد کیش بر دهر تو تپای وان در شما خانه او قدر سبای در لطف او ملا خطه اهور سبای	بابا جو جگانه امی غنرت کتم در با نشاید از آستانه غنرت عیب شکر از خنده خزون که ز بندوی با هم معتم ان کا فتاب تربت او یک عیب دست وی از سی جاک صفتش افکاید بای کو کب سپید کرد ان در رکاب دولت او صورتش در غنق او مکاره شرزه مصفا
سهمش بیرون کند ز سر و پر چو فای آن حاسد اینتر با موز جان فای با صفوت صیغری و در صفت صفای نشاید که اس کردم ازین خرج سبای در غم زیادت آید چند انگیز برای در عهد ما اگر نشندی شاعر کادی گر نبستی معارفه خلقت خدای	حلمش بر آورد ز دل خرج بی نیای در جان او ز اید جان حاسد عصه با صفوت صیغری ازین کوه ختم ان و اینستیم که ز بهر خدای هر احتم طلی نژاد چند انگیز از مای سلطان عهد گذشته ای در چهارش بر صدق دعوی که ز من سیده

جنان شدی جان و درویشی تا در چهار منج عنایه مسلم کتب ترکب طبع جسم تو با داجان	کویا بندی بان قلم از بی کواهی آبی و آنتی بود و خاکی و هوای کایام جز بران نزود صفت خدای
ان نو بهار غل صود تو با دواجم چون کل زردی خوش لغتی کیم کجای	
وحی صریحی ز آسمان سعاد مسند تو وصف بنسکی هتانی	است سخی در نظام نشان معانی جای خرد طرف آستان معانی
بر فلک را تو مدار مدال سرج بر صورت با هنر اردید جهان بین	بلی فلک از آیتو معان معانی مثل تو ما دیده یک جوان معانی
جوخ کان کفایت تو بزه کرد ای همه معنی دار طبع سخن را	نقش صورت چوخت بر نشان معانی هست بهج تو امتحان معانی
بلبل بلج تو ام که خاتم طوطی ای لغت بلبل سیبای نزل را	بافت ز طبع تو بوستان معانی همچو صبا یک ایجان معانی
شوی هر بقیس این صغیره شد حسره ملکی بلا غنی تو و داعی	جز تو سلیمان استن جهان معانی هست ز دست تو هر زبان معانی

سعد با قبال تو

سعد با قبال تو زین معانی را	با دیده پناشو قران معانی
سری با کاست که تیغ اجل بدو پرسید خو از اندام است خلیل یافته سر می زد همچو صاحب حکم در مملکت نشود صفای کلین اقبال دیده سپید	تخی کراست که حکم نزل بدو پرسید قدم سرت که هرگز بدو خلیل پرسید جمال باشد هر دو محل بدو پرسید که همچو دیده عبرت بدو پرسید
جنان ز آب کل و طبع دوا در اندر تشف مشایده رزق برود سرت ز نقد هوس کسید کریم برود بعوض صدر اجل کردنی توان افزا	کرین مرتع تو نش اجل بدو پرسید که هیچ رفق در زین عمل بدو پرسید برای بگره خج و غل بدو پرسید که زخم سیبی دست اجل بدو پرسید
پسین بصدر اجل برده بالمش اقبال	کسی که جز وی صدر اجل بدو پرسید
برغم چگونه رسد گشت چون سیب نماند زد بو چون بر طه ملک چون سیب نماند	
کلام طبع کرین می خواب غمی تو نم سپید که هزاران هزار دیده	کلام بحر کرین نصف سراب غمی تو نم که از نهیب یکی تعبت خواب غمی

برنده تیر اجل بر نشانی آید همی کجاست که در پیش براب با خطاب تیر اجل کل من علیها لجکا بدان فنا که چون خوان و نشسته جگوز و زه مسلم شود ریزه جان نصاب عمر سر مایه فنا میگوید شهاب صرخ وزارت شد و گوید	برنده تیغ اجل بر قربان شود سسی که دید که ز نفس تباب می شود دل تو مستقیم این خطاب می شود بزرگراه جبهه الی که اب می نشود که با جهالت خورشید آفتاب می نشود کم از کم است فنا با نصاب می نشود که ماه صدر نشین چون شهاب می نشود
بجوت اندر علم که بارگاه وجود کردت عاقبتی بهیچ نام خود محمود	ز ناله کوشش فلک بر خورشید مایه فغان ز اغیر دستان در پیش مایه عنان ده جو است کوشش مایه پریش باه حکم لعل بوش مایه بدل همان ستم دوی و دوش مایه زهر شمع عیرت بوش مایه

که خود را خورشید

سهلادنی

شما و دین را این رمز کوشش مایه کرد بر دست حادثه در ارتقا بصر مخرج مدار تعبیه ملک نطق خانه کرد	جمالین را این نکته هوش مایه هر آنچه جانب شریعت است مایه بنی دلائل امیر المومنین مایه
گذشت در کف عصمت خدا مایه حسام دولت درین راهی بقا مایه	طریق شعاع پیش عدو که ز می مایه عدو پیش پاک زن زهر مایه چو زلف دست همه کشتی دور ز مایه بهر از صفت منجم کار سازی مایه چو سینه پیشه درین جهان طاری مایه طراز سکه چو شمشیر مایه نم خدیقه شریع رسول نازی مایه همیشه پیشه خلق مایه
ملک مستخرج زمان الب غازی مایه فلک جو مژده اجوام را فرد مایه مدام سلسله جبهه او بر غم عدو گرفته ملک سلیمان و این جنب مایه بر استیناس طراز سعادت فلک مایه خدا یکجا ناز عشق نام می مایه ز چشم شمع بیانی آب و آده مایه سلاطین وزارت مژ زادی مایه	عطف بردستان تار و آن صدر سعید مایه همیشه گوید اقبال الب غازی مایه

ای بندہ لب لب ابداری	کلکونه کرد و کسب بر بدارمی
بخت موس بناده حرت مساکل	حسرت خود فکند و لبست در خواری
چون بسج جانده عجب جبار	پیش نشیم لعن تو بر جو بارمی
بر خیز در مفرس سقف فلکشان	صد ز کز سخته انجم سرار می
در هم کن شماری ز کجاری فلک	چون از تینه موج بر ارد بجار می
عالم سیاه کردان بر ذوالانجم	دست طلب جو لعل کند ذوالفقار می
گرفت ملک دی و بردارم	اینست کمترین از کبر و دار می
عکس مست شعله محس زور عید	روی طلب بناده بر افروز زور عید
دست زمان لغت از جهل عید	دلاله عروس طربش دلال عید
چشم سیه سفید زانه بید و عید	با او کسته عین کمال از جهل عید
فالیست عید بر لب باجم باختر	خط زوال دست برید ز فال عید
سعد فلک جویا به حمت جمله عید	بر روی عکس از رخ مسود و فال عید
پرار غنون بلبله ارغوان سما	حال طربش است و با و حال عید
کردن بهار عزت حسرت و دهه	بستان روزگار بگیرد مثال عید

عین کمال

عین کمال عید رخ اوست دو بجا	عین کمال مست ز عین کمال عید
جرح طغر مظفر دین عالم کرم	
در نشان حسرت کمان عنبر کرم	
در با که سخا ز غلامان دست او	در روی مهر طبع کرم با بی دست او
در روی کنی است از شکر شکر اکبر	در قلبش مال شده مست او
در لیست ناکه سندان بنای چشم	برای انظار بوی نشست او
جای بلند پایه وجود فزای او	هر چند نسبت همه خلقت است
میدان دهر اگر چه در است او	ایوان جرح اگر چه بلید است
بترای می بنیم در حبس سنن	کان در مصافک کانه با او است
همچون بنه زمان بشمکیت جضم	در خود ز حمت نه در ان نشست او
صد رش جویا بر وقت کرد	کرزان مستانه لاف زدن است
ماهی که لغت بسزود و در باش او	
به ارم تند طبع سنده و خیل باش او	
کان دریم از سخا بشخرد از ز کشتند	جان دایم از زمینش بدامن کشتند
سین عسرت قبت بر پرد از را	زان طالع عین کتی در زیر کشتند

هم نقد هفت شکند علم محمود سبح	که صلح او زمانه بمعیار بر کشد
بر در که کاشن نشید ز آسمان	هر مه و د بار کردن در طوق در کشد
پیش کمال او که جابجاست باید	فانی جهان هر آنچه کشد مخفی کند
اقبال گزیده بود در آستان او	دست نقره جلفش در بید کند
غز مشق پشت باد بر افکند راه	یعنی که بار بسبب کجا بود کشد

ای پای تیرت ز فلک بر کشد	مدح تر از زمانه بدل بر کشد
هر روز شاه نقره برین جبر است	در نظر رایست تو علم بر کشد
مثل تو یک خلف بد رو ماور بود	در صد هزار در نه زاده بر کشد
در سایه جبار تو فضل فلک زده	عسلی جهان که مابد جرم کد کشد
در امتحان تو سبست میخون	صد دیده در تقابل عالم کشد
نزد یک سینه عدو و کاسر مانع	نغمه تیر صبح قام تراود جاست
بر که هر استین صغیرم مدح	لیکن قبای قافیه دامن ترا

لفظ الهی از ره اطلاق مشکل است
 اینجا که معنی لاهوت حاصل است

ماران

مازان شدت دست معالی سوتو	تا زان شدت مای بر زنی کجوتو
رویتو بسته کرده در غم بر اهل فضل	ای اهل فضل را طهر ستادی بر پوتو
در عدت امیدت شدت سخت ملک	با صد هزار حسرتیم که بند سوتو
با کرم نمی وزد آلا از طبع تو	آب سخن نمی رود الا بجز توتو
مل جرحه جنت دیدی چو شد لطف تو	کل شسته کشید و نخل شد ز توتو
امد سیب تا بسجا جوهر کند	از شرم آب شد چو نمک کرده سوتو
اینجا که زخم رخ کند جوی خون او	ناید در دست ز آب و غا جو پوتو

در مدح تو بجز مفرشند ضمیرین	با آنکه عاجزست جهان از نظیرین
با ان همه که جرحه دعوی سیاه کرد	حور نشین را چالست رای منیرین
من در کند عجز اسیرم مدح تو	نموده مبارزان معانی اسیرین
در ملک لفظ تو ترقت ناست سار	بر دیده زمانه ز پای سیرین
کار نیست تو که ز تو بدست زبان کن	را هیست مدح تو نه مای منیرین
توان بفضلی اندر خاطر بود	با قوت تو اضر شعر خطیرین
تا بدارک انیر نسیم مای فراگر	کوی روزی بنده لوازی کانییرین

عزمت بوده و جرح زانم دور ای شاه شاه زاده سهرشت آن دستمال بخش که جانها نثار جام از سر تنگ دیده انگور در بر این خلاف ترا برین عدد که عقد حکمت کند و بر خط ترا میون های مدح ترا همچو من نزار	از نایب و کجاست تو بد ایام دور کام جهان زنت جبهات بکلام همواره در بهای طلب سویی جام وز که بر چشم حاسد تو من نام باد همواره زن جو خود او همچو دام باد دم این چنین که است سست نظام در زیر پر برت و اطمینام باد
در زبان خط اول فلک شریف منشی و جوان و نانی جا که طرای مطلب عشرت که نماند نشیند خز و ملک چهارم با جهانی دارم وز بی حمل سلامت که در بیکار حاکم ابوان بیادش که این سب در بنا هست هندوی های که بنام	خاست صد کر برین در که نازد بر فلک زان خانه لطفش روی گرم مکنین باید از سیم تو در ضرب دار و از تنج تو نایب عزت می برد در کاسه سر عشق با درو در بر اندازد و روانی کلی از صند در زبانی میکند در خط نشو و نما

ای سعادت

ای سعادت لظاق رو نشانی نفس کل در بخش نزار و از نایب طرم اطلس زهر باست مقصد بر عقل کله در توید کام است لالی خسرو امن بنده را با شمع اهل هر دم این دیک خواجه این روی غلبه ز اقا دول سازم جو بنم باده و من رواقی بر راه دار و چون از طلبا بجز آسمانی جبر و روی حسنه بتره در کاهیدست مثل از ان می در کوی روی می بگرده می دعوی سینه بر فلک در بیت ماهی راست خواهی از زندان دل شکسته که بنودی شاه دیوار دل از خسته چون طلب عقل حال نشین فر معلوم	بوده بس عمر مبارک طاعت عشق نقشهای فانی که نگران زین کعبه مشغول تا باید از جان داروی بر دو بر بام اطعی ز زبان ارتقا در چه غیرت رخصه می مدد بنم کجی دیگر بر پیش او بر زانده شربت از خون جگر نوشتم جو بنم لیمه و من تریقی در پیش دار انگ باریده شهاب شب از جمع گویند ز روی او چون کبر تا نشان صدق بینی باطن از روی اصطفا بصل ز تیر چو ارت همچو پونس مردل مای بر سدا کی سوسی صحرا ای تمت منفذ گفت الهام مدد من تو عیبت
--	--

شهر بادت از گل صد برک خود بنا کرده شهر بار مجلس ارض تو بستان بنده ازین نرم غایت بدین غایت کزستان باز میگردد درین تا سرغمال نذویر زمان قبلا فلک آباد از او از پس بادش باد افراجه مردم	بنو ابوشیبه در غنچه رخسار با دست و حرارت سحاب خود چو بلس ازستان با بام خزان کرد جدا عذر دادم حواست درستان انار نشا کندم آنچه درین پروزه بگردا قرصه خورشید آباد از خسار داده درگاه ترا کردون لقب الای
خسرو حسن و نشان ستا کی نطق ان جهان غشی که آواز استین چو نشان حال تو بستان سایه او که بودی عدت الله بشت دست سخت حمزه در جاه ز ابتدا چون مع عدسی قالی بودم جا یک شبستان ضمیرم بر زمین	نیکی نمی گم خستند زاده می روی نمود در علم کف دادی موم کردن بر تو اندر نولای سبلی کردن که در است نهادی کم کنی آسمان در پای سدا دی واد جان از حضرت شاه جهان بر در دعوت زده حلقه فرمادی

دختر طبع

من کیمت با بگویم تا با تحقیق در جهان مسلم شد بر تیغ صبح دو شش کلکم در رکاب مدح چون منم شترنگ میدان سخن در خود من چنین محتاج کیشا کرد در لطف خود آرد در کز تیغ بر یک مدح در جهان رازین جن کردی کز ور زه چون دیگان هم ترکگی بریدی در حال می شکفتستان طبع در جهان دوست انعامک بر شعر یک آورده ام که بر ایوان بقا	از در دولت در آمد جویند بر در شهر می معانی مغز با کر سبیش کوشش کشت دی بمنت لایق جانشای شاه عید هر دم خطاب آید ز استاد صد غلام مدح خود اکر دادی بنده چون خاقان و چون از گفت که هر که در کسب زلف بمنت حاصل سر و قدی لطف گو کسی که زیند این اندیشه بختادی بمنت نیکتر ز شترنگ بنیادی
سر بر عالم بگردش خزوه نوید هر عالم به بغدادی	ای بلخ تو منظم کرده بس سبای تو در فغانده همی

گرچه جامه بود صحرایی	بغضیا کوب در افتنا
بیج سر مایه در پیغش لایه	کهری معدن بدختنا
بیج سر مایه در سراسره	کهری معدن بدختنا
رونقی پشته کبک نشود	بد و پروانه شمع زشتنا
لیکن آنچه عاشقان وی آید	و او با بد جمال ایننا
بگذای که نفس قدرت است	همای وقت کرد و پست
کاف پیش گرسنه قدرش	عاشق طاق ابروی نوبت
مان بر آورد باب صدر شام	قرص خورشید قرص ماهوت
روزق از زرق سماوی او	بگرای باک مشکو پست
نقطه امرا و درین بر کار	شکوهت و صین ذوالنوبت
که شکر خند کمال کر مپست	از سرشک حساب آفرینت
عقل بر بام قدر تو نشید	ز آنکه نه پای به فلک و پست
و افع زمان رکاب دارنا	بر سرین سیاه و کلاوت
در جهانی که عدل نیست بیج	جار ریح زمینق مسکوت

بدر کمر

سایه کسره های همست تو	زین بلند آشیانه پر نوبت
طول و عرض ممالک خوشبید	زیران سایه های یونست
هر که در عنت خلاف تو آید	نوش در اوش زهر میخونست
ملک را خانه شهاب و پست	سدا هر عیان داژ و نوبت
ز دوسه بازگشت زار بقا	کوه سار سپهر نامونست
بار بر توان بصاعت مینت	کز ماش لبود مقرو نوبت
نه در گشت عقد معد و دست	ز بعبار عقل موز و نوبت
مژده دید به جاک پر عنت	ز آنکه بر طوعت تو نوبت
موضع این چشم زخم را به بار	گره کل که وی مهر نوبت
انفش اشاب راز مجلس	بهر طرز فزاج کان نوبت
بده آنکست حنت بنشان	در بی کوشمال کان نوبت
کردن و کوشش لعبتان جن	عز صکاه دغین قارونست
تا کر بیان لاله بکشاید	دامن اشاب در نوبت
اشک خنده لب لبی است	ارغوان اشک چشم چو نوبت
زان رخ شایه بر سپده است	زین کف پنج بر طبر نوبت

خواب غمچه کنگه خوابیدست
رم دل خون و فنا در تن خاک
تا برین آستان فتانند میخ
ای که هر ذره ز خاک درست
دار و کبر در نبوت را
بپوش جسم تو خاک دروغ
حسرت و اصفدر اخدا و ندا
نیک دانی که حجره فرود
لب خنک سراب راجه جز
چه گذر شیرین است
بعد ازین نکته چون به بودی
ای دریغناکی است ز سببی
نبرد و چو بنیاد تشرفیت
تا بدین کعبتین بر بنه نای
شام عدل تو صبح بادوام

خشم ز کس ازان و زانوست
آب گونه لعاب افشوست
آستین بر ز در مکنوست
دار ملک دو صد فریدوست
منب ظاهر تو قانوست
که ازان نیم قطره چو نیست
بپوش را به تو عقل مکنوست
چو شش هوا تو ز حجره نوست
زان سرابی که ملک سنجوست
که در اطم طوید ز تیونست
مشهر به بعد از انکونست
تا بگویم که شاعری اکسونست
مزع طلیح که طین مسنونست
کلید شام و صبح مچونست
کان سبب قنده را چو نیست

افق از

افق از تو داغ بران باد	کاسمان از دست بر نوست
ای شاه ز سانه نوالست	ایام ز نیم جرمه مستست
مسار بقات تا قیامت	بر ملک در فنا میتست
در حصین حمایت تو عالم	ز اسب پناز ال بار راست
زان سوی خط عنایت تو	مکن نشود که هیچ مستست
عنایت که درست باد مطلق	و ندان قضای بی گناست
رحمت که در خشن سوخت	از مقدمه ظفر بختست
ز خنده منالست که کورا	بر عالم روح و جسم مستست
بر جرخ نشاند بنده رازانکه	زیر قدم زمانه بختست
بی حضرت شهر بار عالم	نوش همه عالم بختست
این واقع زنت نجوم او	چو م فلک سحر بختست
من کیستم از دعای حشر و	چو شمشیر برای این بختست
شام مثل روح تو در روح	چون باغ و داغ و باد با دست

آن حامله تیغ جیصن بالایی رضوان در مشت باغ باقی کردن که سه طفل را بدراوست باله که فروغ شمع ذالسن در خدمت ساقیان بپا بی بزم توبنده چند روز است از ستم مهابت تو اینک در جانشنی سخی بدیست کر شاه کنه او به بختند	صد ملک بیک نسیم بپاوست در خاک جناب تو کشت دست در عقد جلال تو با دست در نکته جوب تو نهادت مه تو خطر و افتاب سادست کز کعب خور می سپاوست سر سوخته در لکن فناوست کاماز ناز انار با دست شاید که بعد ز داد و اوست
بذل بازی مباحثی و سنجی بوفوا سزل درون خرکاسی همه سر با بقره او زاده می نیست آنکه سالوست علانی زند که مرد نظر	که بگو هر ز نسل نشناس است هر که پرورش خضر و الیاس است خیج کز رنگ کرده کرباس است غریبی نیست آنکه ناماس است احسب الخی و احسب الناس

بند امان

بند امان ابا حتی هر شب زین دو قسم است هر که کاید و انی این زن ببرد کجانبست مستران صد و رحمن الدین	با حریف و سکره و کاس است هر که هر اس نیست کن اس است کز جن کند نفس و انفاس است کوس فریبهای هر اس است
ای وزیری که کوشش هوس ترا دیدم قنط نومی میند بردنای روانی کردو عیب همه آنچه فرست نشنت خوش تو ایست جبت تو لیکن برده از روی کار باز مگیر کنه برده دار بی معینت نفس ان جام قتیان دیدن	از بس برده قفسا خبر است هر چه ایام را به برده دست شده محرم جو بردنای سرت که چه خانون برده قدر است ز غم اکنون ز برده دست که در چشم خورده را لفظ است که برین برده طعنه را کدر است دیدم را هیچ برده بهر است
برده نام و تنگ من بر برید میت این برده در برده است	

قدرت بلند باد که بر قدر رود شاید اگر ندیم بشکر از در میان کر زنده می شویم پس از دل فرزند سهلست زنده گیم عرض زندگی	اجتال بهینه لباس گرامنت جستی که بی حال تو بر ما غرامنت شاید که با وصال تو ما را گرامنت از فتنه در زمان افان و سلا
ای خامه تو منی سز از انده لیک از بریده طمع از مدح نین کاری عهد و بدست مراد داده	محتاج گشته ام قدری کاغذم زمان ز هست هر چه فرستی بدم خواهی دم عطایه و خواهی بدم
عذری دارم تبرک دست چامبت کمال تو که فکر است در دیده دطم من نیاست کوته کامی بخشیم ناظر در جنب جهان چه نوبت بس ای واسطه صلح دولت	چون نسبت عالی تو واضح تمام نظر است از ان مطامح و آنچه منیست نیک صالح می حوزدی حجم بخم لایح بیدای نمان جوانمک فایح قدما نظمت لک المصاح

در جهان هفت خصل است در حکما چون معلوم در ای بسوی کونست و آنکه را طمیت و بنوشند سفاک مال تو که بسیر آید منته انبار بدو باده صاف همی بویش و بلایان کو نغمه مطرب خویش ز غم حضور مناج در جوئی طلبی زبرک و ازاده در سلامت طلبی از در یار کونه	کازان هفت فراز عدوی که بدن را با از هیچ خدا گمن هر کویم که خود نیست در و تو من صفا من زرق عوض باز بدو خدا ز آنکه از خافتش هیچ دو تا درک همه آنکه که چون شعله نمودن در مزاج تو اگر کجیل و بدیه من که طریق دره از کرد خدای من
ای جهانزاری که خاطر او جود نام صد و نیار و اطلنجه چون ریش عناکه در بازار مالچون چون سر از خاک مل بر نوبت	کجه در بر و از معنی نال اول نشوع جبره و نیار کیم سچ اطلس فرخت رفت از ان دستا رنج از ان کین جنب شادی جهان دی بومندی
ای حضری که نشاه کواکب علام ای حجت تو حاصل صد استقامت	

دخست

قدرت بلند

در نوبت خانیان معتمد	مخردم بود امین بود مصال
عالی علما دست فرخنده فرودین	تا بود در بنیاد تو ملک آرمیده بود
راست تو نور بر حدیق دین مستانه بود	عدل تو سایه بر سر جان کسرتیده بود
کسرت ضیون ز خنجر همد و تراد تو	ترایق جان دست افنی کزیده بود
کزین فروختی از سر افلاک منور	حشمت خداداد حقیق فرخنده بود
دوزخ مگر کجا نه او در گشت ده بود	بدعت علم کجا نه او بر گشته بود
بوشیدگان رد امانی صنفت را	بر خون و مال برده عصمت بریده بود
مطلوبم را انصیر ز کربان گشته بود	در ویش را رنگ بدر بار سیده بود
الحق خیال تیغ اجل بود بر سر مور	بجانکه همچو مار بسینه خزیده بود
نهاده کوشش بر سر کوز نیه عمل	بالای که گاه مینت خزیده بود
بسیار در بند نشت چو کل عید ملک	کز خار ظم جان ره با خجیده بود
عیدی کرد در کعبه جولا همکان ملک	بازی کزین انشیم دولت بریده بود
کارشش زلفت بنش بس که جویان	تقصیر از تغیر را یتو دیده بود
بر سایه می نهاد و دلهامه بخار نشت	ادبار خود بر دست منقش عید دیده بود

کون بر هوا

کون بر هوا گرفته که مرا کند معتمد	چون ز دید بر رخ خویش بریده بود
بسی ز دست لاف معذور در ارش	کاماس مال هلبوی او بر وریده بود
منت خدا را که بر آمد زین تو	خشتی که از لکام بر یافت بریده بود
دست عمل نگاه و کوس عمل بگو	در نه به نیم حمله علم خواب بنیده بود
ناکه بهار عدل بر از دست یک نیم	چون بگرستیم هم ازین در زوریده بود
کان هم ز نقد کسب خور ما به بریده بود	کل هم ز نور خرم منده خوشه چیده بود
برتر کشید شرفه زنده باوه جهان	عقبی که عدلت از بی عالم کزیده بود
ملک از همان دهره کلک گفت دام کرده	ان ز عفران که مرهم طبع شسته بود
ای بر که نشسته مسر چه هست خطا	از وادی که ماه در وی بریده بود
چشم سانه بوس تو نیت استکان	بیم امید را که نشانی ان تمیده بود
لافی سخا فطرتا کز دل اره بود	کز ابر وجود خود بر شمشک دیده بود
سر زخم کان چو است بسبب اینین	مانا که با وفار تو روزی جلیده بود
شاه بدان که خاطر چو شمشیر کیم	بی سایه که کاب تو کای تمیده بود
جان ازین کو است که بر دست کز	شده عید ازین تو هر کار دیده بود
بر دستش اصطناع خود در ان شوق	ان طفل را که صرع غنی مزیده بود

همچون مشکوفه چشم سفیدم در آن دی طبع من بدهد تو در اولین قدم بدا گشتت در ره مدح تو نرلی	تا میوه بندد آنچه بخت آنگه بود بایای صفت طالع بر زده دیده بود ایجا جانم و هم که فانی کوفیده بود
جنت بیگانه تو ای شاه که است که کلین زدوس جوزد آب خلافت ادبار یک رقص شتر یکبار هم مانار کنی در دشت در بنه جرخ بر هر که رو کین شتر در دل دور همچون شتر حمزه و ابر سبک تو ملک جهانجوی که در خانه است از شغل غلامت همه بر خیم نزل شتر لکه عیسی سزد و در حدی خضر با بخشش تو هر که کند یاد و عالم در فی المنسل از جوعه زرم تو بود	از شنگ سیه نافع صلاح بر آرد بر جای کل تازه شتر خار بر آرد هر گاه که بدخواه تو در مکر آرد تا چون شترش کی بقطار تو آرد از تنه تا گاه کینش مهر آرد تا با تو زنج تو بعام حسیر آرد هر کس شتر خویش بی لای خرد است که لباسی و هماری ز آرد ای که شتر بان تو روزی تو آرد از بر شتر غالیه کون انجور آرد حال شتر جانب خانه خرد آرد

در این

در مرتبه تا کعب کمال تو بنامند کشتی ز شتر و صف طبیعت و لیکن بای شتر کف بدخواه تو در زرم بازین دم مشکین ز حیاست حساد فرد مایه بسی در ای و شتر زان قوم کران خوی که با با قطره از عقل که باشد جوی تو شتر زرم صد خنده زنده گو که غلتت فوج هر که بجز امغر شتر خود نشاند ای آنکه بیکدم زدن از بکر افکار زین طبع که بر آید و به کل در جود یک نکته هم از باب شتر لایق جا ای شاه درین فصل شتر موی ستا تا در عیدت و مدام از زنی ما شایسته بخرست عدد و چون کو	کردن شتر خور که ز کومان قراره باش شیر زین دست کجا در کاره ز آنجا که برو نیز و کذا در سپارد کس شتری این بهار شتر آرد تا وان بود اندک شتر در شتر آرد بغایده در کار که شیشه کرد و انا بر نفع شتر کشت کرد الت ز بی شیشه زد و دلی صد مرغ جو سبزه بیات آرد شاید که بقیب شتری این آرد تا بنده بدال نکته حکایت آرد ترسم شتری من بعلیط موسی آرد در شرط بود کان شتران تو آرد جدایش امان ده که ز کلای آرد
--	--

من کعبه خال آمد و صفت برزم	تا جان کنان پیش که روشن کند
شما و طبع لطیفت چه گوید روان مجلس ما خوش و سار آمد خود جو جان که عشق بر میان بند بر آب کفرت چون رای او سار آمد پادکاه زمین شو خواست بی چند درین مقام خود حمزه و همی کبر و کران بنا شو خواست در بحر سخن ولیک از سران در کتبی آمد ستوده خاطر زمان بر نیزه لکن در خفا از علمت فکرش کوی هزار کعبه معنی نوحه خاطر بلطف بلع از روی کرم در استود چونیکریدم و روی ز کتبی بیاید	هزار در باد طوطی همه زاید بعد طلعت میمون یا سار آمد عدد کفرت او چون نقاب کشاید بنفس ناطقه کوی کمال بر باید نداشتم اره از لکن سبترک همی باید که از جلاوت ان جان همی بنماید صدف بسمل عمان بر و نکو باید همی که ز شولان کرد آنچه می باید چه است که اجمیات از روز باید که هر زمان بکلمه کلام بکتاید بنفس ناطقه هر طوطی روی بنماید از لکن که طبع کرم از کرم سباید در راه کفرت خود نطق ازین خط باید

همی

از کتبی

ز مشرق سمع و اکثرت افغانی هم از بخارم فصل او بیخ و دلم کنون ز شاخ هنر طوبی بنماید عجب نشسته کرد برم سوی عمان یقین بدان که معیار صم و کین سخن	که آسمان خود میخ جبل بزوداید بنمیر سید که روح نامی افزاید شکار نکته ز شاخ بن لطمه بر باید که خود جز و سوی کل خویش کزاید خود نشسته کرد بر کس که با و عاید
خود دشمن شکر که صورت سخن با سخن صورت عتاب توان یافت هندوی سبت را از کوه طوطی زین سوی مدح و مست هر چه چون بقدر کتبی توانست قدر در تنق و فوف دختران فلک را چه بنمیشهر بار جهانست در دشتنا کتبی مطربان از کوه کتبی بر دهنه نرانه و لیکن	در سر تیغ جهان کنای توان دید در نظرش سایه بهای توان دید بر صورت شاه مشکای توان دید از سر دراک عقلمای توان دید که توان دید بخت پای توان دید زان در او طبع لطیفه رای توان دید هر هنری که من کدی توان دید صورت زخمه ز جگه و نای توان دید دید بر که درای توان دید

بندگی انجا رسد که جبر به مستی آیند پیوگان کجا بمساید	هم می لعل جان من سزای تو ان در هر چه بجام همان نای تو ان درید
ای جای که بپوش صورت تو در نه بند و نکت بند قضا	خامه شکست نقش بند خود هر که است کین تو نشکرده
جامه واد خازن تو سزا ور بهوشم سنگینت کز و	که کس از من به نیم خوشتره هفت عقصوم برون بپوشه
ره چشش حکمی کند جالاک در بسرخ دران میان ناکاه	نغمه از حلقم از نسرو کدزد چون انار کفیده باز و درده
حد باید که در میان راه پیش ازین و صف او قلی و کتیر	نه بسرقند دم زند نخورد نشانند زبان که بر نشرد
ز آنکه که هر چه دم زغم بادش دزد مد بر پیش نمی دارد	تا با تهای کاغش بر سبرد موشن طعوش نیزی بنرد
داد باشد که خازن تو مرا بال این قطعه را بیاید بست	باری این معامله نشرد پیش ازان کرد مان من سبرد

بازگار

بروز کار خودم بعد ازین آید سپید چشم و سینه می کشد از غم	که گشت خودم از گشت را نگار ز دست کار بنیام سیاه و صبح سفید
کلاه دولت من چون بوفتا دار چون بر زمان چون جویم مست	زما خاک فشان کوب را می کشید درای قفسه ماست و کرده خورشید
در انچه برام چون نیا مد کام که از سنبل کند ارد که از سوسن دارد	کون نوشتن من دارم به بر لفظ که از سنبل کند ارد که از سوسن دارد
که از غنچه که با فکرا از جبر زره بود جهان بخوش عشق او ز روزی کرد	اگر بادی جسد کوراجی زیر روز بر آرد بلی خرم شود بادی که بر مینو کدو آرد
راحت آبادی اگر یک عقد بگشاید و جو خلقی بر باید	اینرا دم جان باید که خود بلی اگر کرد
ای خردی که بر در حین تو ره جفت خادم ز نادانیت کور استیغنی	خود را نیل تا منی تعریف مید یکسان جو آسمان سره و بر مید
بادی بعرف تیند ارد ز نقد زین شیوه خود نقش تو ان رو	دان جمله را کمال تو ترغیب مید ترغیب را ز مرتبه ترغیب مید

کنار طارم نیلی طای مشک شود جو همیشه ز خشکی جلف بکشد درین مهال بکشدش از آنکه خشک شود	شما جو نازد خلق تو کسب بخت اگر چه مشک نسیم است شاد بخت تو افتاب سجالی منها خشم گرم
درف در بطش سرد و نسا کرد درود ز ناناوک انداز کردند جکوبی در ایند یا باز کردند	شما زهره که خورشید است بر آمد و اگر افتاب سرکشش کرد انتر است و اقبال هر دو برین
چهارزنده نیک ازو حالت بود فزنت کن دلم بر دل خود سبب جو امیکنی همچو کاغد	زهی دست بفضاحت فلم دارد ای زبا و خود را نه همچو دست سید کانه انم
بکسل و باد و بکر ماهتاب می نمود ز عادت و سیر خواجگان تو بود خلاده نیم کسل گشت و سرش نمود	تو خود نکوی کین جنتان هم گشت فرد کد آشتن و راه غمزه کن من ان خویش کفتم و کرد تو دانی

هر که حق دست بر رخ تو کسب ز ایند چون معرفت ز خواجگان	زین ده مانع هم نمی ان یا زنده قسم می بعد ازین جو عین نادانی
شهر با جوادیت زعد تو جهان جزخ در بان گشت جهان دار غم کرد او دست نذر در جوم از راه	کرد کاری که نه نیکوست نزد هر کس که زین قاعده تا اوست خود کرد جزخ با اصل نبرد دست کرد در کار
الای برید روان باد بر سج جو ای بدرگاه قاضی القضاة یکوای فلک با همه ارتفاع که از خواجگان نظم عقد می دهند ز تشریف صاحب بگویم که من تو خود حد کسب بر قدر جور ز آغاز جبریل استیجت کار خفیل سبک دست ما شوره کن	کس از حله عار آید و کوشش دعایا می چو رسنان از منش فرد ز رایوان تو مسکنش بنسین تو باشی میان کفکش بفریادم از صاحب خورش ببغداد و خلد برین معدش بفرجام ادراک کوز نش سیخ سخی ناف مشوشش

نه زال ز من دوخت از بنگ	نه او پدر دهنه ز اهنش
سه ماهت خانها که تا میکشتم	تو صاحب کربان در پیش
بفرسود بدریدتا در برانکه	که من خود بپوشیدم بر نش
سخن و در خواسانی چون اینتر	که بر تو زلفان نشود کشش
ز صدر تو با بد که صاحب بود	تفاضای رسم صلب کردنش
بسیب صدر از زدن دوستان	بدی گفت دشمن بکون ز نش
نمود این که از ان بود در سرفا	که میشد ایام می کردنش
در یغاد دل او بر سوزی چنین	که گیتی عوض کرد با نشونش
خدا یا که از بر پست این شجر	ز خج طیب مشتم و مشکنش
در ان باک استه ز کمی از	ببصل رفعا کن کون روشنش
شما و حلقه کون ستاره زوندم	رو ایدار که چون حلقه از برونم
بیر چشمه شاک جود زود و جلای	ز دور در رخ در بان شاه می نگرم
ز روی آنکه بگویم اجازتی طلبم	نه راه آنکه گنم تا شام بر بگذرم
درین میان ز فرمانده ام که چون	بیک نهار است ازین گفت و گوی بخرم

عق

اجتمعی را نسبتی بودی سوی فرزند	بچم فرزند می بکل که ان سخن بر خن
دی بریز کی با او میگفت با خیرین	تا مبروشید در حق ان ساوین
کان عزیز از فرط سبت دبا و غ	در عبارت چون فلک از خود نما
خانه دار بود که کافران میگفتن	سفا و با م طایب بوده ام
صفت چون کام از درهای نافه بر کن	غرفه چون کور نظار هاراط ابا چون
مسندش از بس که قطعه ز غنای تو	بالتی از بس که تر قندش کند ستا
ای ز بزم تو با طایف خلق	بست رکوش و دل سکر رفتن
از بی کوشن و کردن مدح و ست	محل شا کرد مز بدر سخفتن
بنده بر در مانده در مان حبت	سخنی بازمی توان گفتن
نه جهان نگر نیست که سببی	همچو دریا بیاید از سفین
که بگذشت رسد بجا آرد	شرط کم گفتن و سبک گفتن
و عا کوی دولت این که وقتی	بخدمت رسید در حسن سلطان
مبارک صمیم تو انشا در ا	بستندیده و کرده سخن فراوان

دو

بیش از او در تعریف و تشریح یافت علی الجبار با خاک این است بجز دست رسیده و لیکن دارد	علاوی دولت با پناه کست ز نظر استین بر کمرهای او دل با جانش سر میخ و زبان
سبک قدر افلاک قدر تا او در باغ جرج که بر باد کس سلطان سواد طره تویح تو در این بکام کین تو را جمعی که سست بود مزرده است حسود تو در مشرف ز سر مرتبت او نشان دهند ز جامه خانه غلت سرانی برند جوان تراست بدان شکر ز جام مدح تو حرف گوئی و کلاه نسبت آدم مشرف از سر ز سار بخت طمک و قیامت	بیخ فاد بر چون قضای مقدور بر پیشانی مر تو در دهر کامور سبب باه جوده کند زنگار جود قضای ز بهر در فضا عجز کند منتره انقباب با حور منه است در افواه عالمیان بوجه جلوه کند در لباس مقور قدم برود نهاد زردنای زبور بزرگتر خود و دعوت کافور چنانکه از سر ز نسبت نشا نور کند دیده خورشید را بر لب نوری

سوی

استاد

بر استانه قدر تو آسمان برسد اگر انیز کسی نشد بفر تو در عجب نه یوسفی بایات رسد بدو ز کوه کبی کندان سبک ز را با یوت منم که قره بخت شاه نشاند جو خاندان از هم فرزند خورشید درازانه درین صفت ماه باش داد منم که بر تو خشک صلبان فدا در نو ز غوغای کبری ان کرد در زمین معنی نه که با غنث کفایت او غلامی نه که سر موزه خلاصت او درین دوازده فی الفی است ببار کاهره مدحتم چنین نزد یک بدست که ام دست است یعنی که از میگم از تان من چون خاستن	فصاحت کفایت مر جان قدر تو جمع عطا شود در درخت قیامت ز موسوی بر نبوت رسد زور نه انشی کندان آهن فلان خود فقر را همه بر بوری می خورد نه لایق است سره کار خردی تو برین و جوب جفا زری بی تو ز مطلع سختم انقباب مشرفی که زخم خنجر سنج حکمت غوری بهر روی مذوم چون کلاه بیازی در استین نیم چون طهر کبودی ز بار کبر و صول نه بر ز کجوری بجانه خانه ره صلحتم بدین دور عظیم جامک بدست تو بر نوری که بد نه روح و توست خشم غوری
---	--

و صلی

ایمانونه کردن زین حضرت شاه بر قدم که بود بعد از مظلومی بین جبرست ز تو غیر سگ را غمی میشه تا که کن گشت را از کارها ز عکس صاحب تیغ گشت عرعر	که حاصل زینت بارگاه مستور بهر زبان که بجنبه بخیزد کور بین چه که ز تقصیر خود چه منکر رونده جوج خاک استکنا تا طور جان بسوزد که در ز یاد چه مهر
ای بر آورده بخیز ز هر چه نام بازوی ملک نیست جو تو کس نام از سر آورده جاه تو فلک بهیزی ز تو اگر زده من سز نیست ز عرف زاوه بخت جوان تو جهان صفدر جوج بر بر تبه در بای ارد هنر آباد در شمشیر خود مکنست درسی ادریس ز من خواه که حکمی هر که نظمی بهم ارد نشود نیمه من	بافته از لقیب تاشی تو اجمالی خانه و هم نه کجخت جو تمنای وزر از روی وقار تو زین شعلی بخواسان روی افتنا و نظرت عالی طلعت دیدی که تو که کن از روی الی در هر لای سخنی از بارگشت بی عالی بیشتر زین کنه بزوان سر عالی روشنینان هوس را کتب عالی کل دیلم کرد و بکلاه سالی

آه بودی

گر چه بودی بود از خانه شسته نمی تا که بر ماه نگارم ز تو چه جسته پسلی که بودی قالیب غر ز منی قلم بز تو خوشید بکار دیلی طرد عارض جزمان ز دور تو بولت	در سینه کلمه عاشقید جهانی همه در زینت از بان بند چو ماهی بر رخ کل که بود بیل عاشق لیلی سایه سپهر سبز ع بر آورد زالی شتر و جلوه که او سید بقالی حلقه در کوشش کیمان بود عالی کر که تو لغبت تو در پیش بود عالی بازوی نایب نایر که بر ارد علی سر صد طوبی در ز بر کشتن از دلی هر زبان غمی کونیکار دانی
بیتی انم که شدم دور ز باره قنبر ان لغت است را عالمی بدل و جان تا که طوبی جو سر سبز تو عوی لغز سرد کردار تو سر سبز میان کله ایتی معنی تیغ تو روانت کنده	جهان صورت گشت زود آه معنی براد تو باد دین و دینی بچون ستم کرد عدل تو تنوی ز کما تو یک که حصیت کردی
حاکمستان سلطانیت نام بپاس تو در بو طند ملک ملت بکس بلا داد تیغ تو زمان ز خاک تو یک نفر باست حقیر	

خود در دستان عزم تو آمد	چو اطفال بر دست کوچ الفی
بر لب جام تو بگذاشت فتنه	بشست از فضولی و باغ غمی
سنتا که اجازت دهی بنده نو	گند قصه محنت خویش استی
ز و خشک او جمله طبع نزنند	که جز با معانی نیابد تسلی
سوادی که سی سال روح قدس را	برین جان نمکین فناست علی
دو صد جوج چون درج اولی	ز منظم استقر منثور استی
رمیده ز سودای آن را می سخن	شمید ز آتش خویش این عشق
چو بگفت در کج ریگان ویران	کما ز اباد را که ان دست بر لبی
اگر غم زبانی گند بر کتاوان	و که تو شش لغت زنده بر که دعوی
بشی در جناب خداوند عالم	که اقبال را با و تا حشر ماوی
بهر نیت از زین بنده زنی	چنین رفت بر لفظ انتر کرای
کزن وقت این چنان و عده آمد	چه گوید چه در زمان دهد رای علی
همی تا زینکی بود نام نیکی	همی تازه تقوی بود قور عقی
بر لفظ مشکور با هی جو نیکی	به روز بسندیده با هی جو تقوی
جهان حیره در طاعت حضرت تو	تو در طاعت حضرت حق تعالی

ای گلزار

ای فکرت تو بکلام کرده	بالای زمانه در زمانه
مرک از لطف خنجر چو بسته	با صد حیلت ز بیم جان
با صد جهان پر بنمت	چون بخت تو بر نشین جوان
ز بجز کس بیات فرست	نیی بند بر آسمان
از بازوی نیت تو زحمت	وز نعیبه بلا جهان
هر زال کی تواند بخت	با درستی بدوک دان
از عالم مدح زجر سپند	فکری بدر کجا جان
بر بام جهان کی تواند شد	با نیم شکسته زده جان
ای سبک همسر در تو	در وجه کسی آشیان
که منزل روح مینت آرد	هر روز بتازه کار دان
دالی که کران سها باشد	بیل طبعی با شیان
از بهر وفاق گفته بچند	برین سبکی کند کران
حقا که اگر بهستی ارزو	در دوسر خفاق قنبا
تا خاک بود کران رکابی	تا باد بود سبک عنان
از آتش و آب خنجر تو	با دوا اثری بهر مکان

ای کبریا که فرمایند افلاک	بر سر با زار آتش چو فتادی
آب جو اهرمون جبهه بر روی	داد طراوت کجین و بلبل و بلدی
در دل با قوت خون زغبین کرده	چو شوق آب شمیم با زکنت دی
در شرف خاندان فضل افزوده	که صدف دو دمان ملک ترا دی
روشنی سینها جو آلوده نیست	تا که زان جهان جو صورتی دی
در چو طهور تو نمک ده و کلاست	چشم جهان چیزی نشد بر تو زادی
از دوری برفت تیشاخ ز زین	رقص طرب در گرفت با در نشادی
راستی الحق کلین خاتم دوران	چو تو نشستی که در باک نهادی
زین جبر و ما در جو ابر جو دریا	که چه نیم ابدی نیم منادی
ای قاعده بزرگ دارک	از خون تو پرده استوارک
باطوق کفایت تو تقدیر	بر طاق هند فلک سوارک
اندک صفت کار سازی ملک	یک مرد نه که صد هزارک
بر نامه عقل بسم و صدوری	در جامه شریع بود و ما ترک
معروف همان سرازاری	مشهور ز نهان نام دارک

مینی فونینگ

مدح خواندم طهیب دین را	سرتا سر سخن جان سپاری
چون عهد تو در دست مهری	چون علم تو در کران عیناری
ایا که روزگاری دوی تشریف	من بر جامه تو در جگاری
تا حشر بتای دولت باد	چون طاق فلک بر بیداری
در انتظار عراقی قتلایف خوش تو	بیا قتلایف لازم که در غصه را
چو کفایت یک تراب تلخ	مشکل او را کسی جواب نداد
هر شبی در خواب مستغرقم در این	سرخ سپید شود در ز کشته ای و
عکس خط او بر بین در چشمم خورشید	تا بر بینی برده نشکفت بر بینی او
ای عفت در جان من او بخند	تا که خود با جان من او بخند
با درویش در فقرستان دل	صدیق از آن مهر و ماه انگخند
غمزه خونخواره بی آب تو	آب و جسته خون دلهار بخند

اشتی

تا روی در کشیدی از ارضی و فضا چون زلف خود بریشان بگذاشتی گفتی چگونه داری ناداشتی و رفتی ناکه بخار جهان اینانستی و رفتی تا خود چگونه روید تو کاشتی و رفتی اورا بدست اینان بگذاشتی و رفتی	را بهت بر کشا دم نه خوشش بگذاشتی رخ در سفر نهادی ناگاه عالی را گفتم ترا بارم چون جان و دیده چشمم کز آب جوزوی از وصل کل تحفیت جو ریت بارش بلا گفتم در دام جانیت تر دامن می و لود
در عشق تو جای بنی میست در شیشه جوهر محمدی میست کانه سخن تو حکمی میست در شیشه نور سم محمدی میست چند گنگه می می می میست بگشت خ بر آب حومی میست در باب گرفت بی نمی میست در ساختنت مرهمی میست	بی رویت و روی حومی میست چو با بر زلفت تو فلک را گفتی که بگفتمت دل رو بس عروم ز خد مست تو نقد میست اشک تو غشوه تو گفتم باغ دهر چون باد نخست و نهال شادای خنجم این دریش کرد بوست ما را

خاک باستان و عالم را هوساست دوری او بتو دور از روی تو باد سهرام هر دم از نوک منز هر که با غوغایستن خوانده غمت	آب بر رخ خاک بر سر چخته کار مج چون زلف بر هم ریخته صد هزار او نکته اشک اوخته چون اینتر از خویشتن بگر بخته
بره بنهاد دل از ماه رخ تو نشی لبی ز کس نیز افکن او بهم فلک خیرگی عطر زردستان خطاره زلفش کفکی از سکر گفته سخن خوانده بنای می بر رخ او دوخته ام هر دو نظر ز غری در صف پیکان همان نیست جگر من بخت اینتر امشب اگر عود بر بطا	سیم بر سر و قدی جز رفتی چون سبیل باز گیر او همچو جهان بوی می هره کنایان چمن کرده بر پیش لبی بخت میست این که گندی بسبب سببی بالا با خسته ام هر دو جهان در بدلی بر سر زندان جهان خسته خیر می مست جواب از در او باز شویم سببی
دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی بس عهد ما که کردیم بس عهد ما کردی	بیمو صبی دل از ما برده اشتهای و رفتی وان ما جو از فتنه ای گشتی و رفتی

حلق

را بهت اینی دعا

باید عالم نماند مسرودم تسک نیست کز این رباط حاکی مستانه نومی چنین یک اطل چه توان کردن اثر میساز	بارسم و تا و مردی نیست منزل که هیچ آدمی نیست و به غفلت نشین ز می نیست کز دهر امید حومی نیست
هیچ دردی بتو ای بار دران ساد روینت این که تو ماهی و سمند بنده ان دهنم ازین دندان کبر پاربان لب جوینت ای سگدل پوست حسی و من سوخته یقویام چه بود کز خفت تو بیاتو رسد گرچه در عالم جان والی پیداد	هیچ کردی بتو ای حبه حیوان ساد چنین ماه سپهرت دوران ساد هیچ کس را جز از من سردندان ساد غیر نیست بر میان کران مر ساد مزدغنی نه ترا کتبت اخوان ساد بر دل من غم جو تو با بان ساد عقله در د اینتر از تو سلطان ساد
مردا وجود کفین باروی او نام کفتم که جانش خوانم دل کف کف خوانی	شبی نام بستن بر سوی او نیام من یاری این دلیری با حوی او نیام

۱۶

خاندان اسک خود دین طرفه کرد در با کتسم مسانو لیکن جو با دی غم خواهم که کوی با شتم جو کان حکم اورا هد بار ابرویم رویش بر و الله چون دوست کیندل از جمله روی کرم کر باد صبح کردم هر جا که ره نورام	از بیم او جمیدن در کوی او نیام گر بی شوم گذشتن از حوی او نیام چون نیکم بر بنیم بازوی او نیام این بار که بود جهان باروی او نیام وان رو تو تو نام جز سوی او نیام چرخ خاک او بنو ستم جز بوی او نیام
و الله کوی باکی ناموس جهان برد آور دیرین زلفت جو کان کرد جان بود که میقیم بند زلفینش تا خود سز زلفینت بکشوده همی کشتام دمان از حسن بر کز ترعی کم بار دمی بازم برد که بار خود کفتم ز هست ندیم صد نفس ز کرد در هر سخنی بجز در تو جو یقین دیم	حقا که بجای لکی آرام روان برد رو رو که بدان جو کان کوی از کلان رخم ز نسکین با هم دست بان برد هین ای دل زندانی بگر ز که جان بارب ز این کاخو نامم بزبان برد این رسم چنین دانه زان سگد بان و آخو لیکدستی چیزی ز میان ردی از تو نه تا نامم بر هر جو کان برد

گفتم که اینتراز ما در صید کردی ز یاد	حال مردم استم چون شبان رود
دل ببری تن بزنی اینت طباوی چرخ بدان بوالعجبی هر بدن صید کرد بردیغار نشخو تو جان تو تن در دو دم خود دهدت دل که کفی نقص من کرد یک تره صحبت با با تو بنان چو سید بوسه بها جان طلبی این بری طباوی بخت بخوام که کند راه بکوی گنیم دست خوش حکم تو امست چو کنگر انفس بد لوی تو کرد بر او روزی	شوخ روی سخت دلی هست فایزوی بوی بزدند چنین رنگ نما کوی چشم بدان دوری جدی ما کوی اینست دوروی وز زبان پوی راستی از حدیک فلک جیب با می شرم بر روی زهی نیکس دانگی نو دادینار و که تند کام بجای کردی بر رقص چون منی سخت غمگین کوی داد کی آید ز جهان اینت چو ای که
جلیدر خان همان صید اینترند تو می	
یارب زینبار ز تو سخت طباوی کوی	
دلیری داغ که جان میجو اید از خونم کوه هر هشت گل جان فردل نمان	از مر جان بر نشاید چو نیست ای تن بجان با چنین در مای مروارید صدف گنیم

چشم سوزن

چشم سوزن که درین علم از کس منی خانه من برود پس خانه خود تن زد اختیار می نیست باغ در در اینک جهان مادل من پیش او در اید تا رنجی ترسی آید عمل در شیشه شعر اشیر	ای سلمان وطن خویش سوزن گنیم چاره جهان همان اسفل بنان تو گنیم چونال میکن من کرد مسکن گنیم باطریق پیش من بنهید تا من گنیم گشتگان عشق را ازین شیشه سوزن
چنان سنگ بر بخت نمی گنیم از تو کلها داد بعد در جان لختینه از غایت حسن تو در غایت شرم خود تا خود چه سواری تو کز غایت حالک در غیبی و جلالی چون شعر اشیر تو	طلوی و فایر بر زمانت نمی گنم تا عفریه کم بر تو خند نیست نمی گنم بیدات نمی نام سندان نمی گنیم جز بر دل بر دیده چو لانت نمی گنم کالا دل سنگ او سندان نمی گنیم
ای جان جان چون کرامی جام جان بعد جان اسوب بخت به جان دارد بهیچو لغت سر کرام ساعی دیگر با	چون روح و استک بر خود ماده کز زلف جان و بز لنگن جام جان بهیچو صفت سیم ستم ساعه دیگر بخواد

باوه اجرت از دست غم سرون کنی روز بارست از سلطان سلطان کنی چون ز بر بوش ملک برتید باغ گفت از کل عاریت کن لذت از کمر چرخ را کوچه خورشیدین کوه آن مجلس سازد و آنکه برعدهای نشین	حاکم او با من کن از کینه انچه نخوا از حباب جام و هم او رنگ و هم فرخ در دسر مسرکه دوی بیک با سر نخواه زینت از فروز و سنان صنوبر کز نوب ماه را کو بر بطنا پهن چرخا که نخواه باوه چون لغت بازرگ سکر نخواه
جانم فدای دست که جان من نوی هسته نشا بدان شکر بعبود جان بر سر غم تو نم فدای این سخن در عشق تو کجدمت سلطان ایام آنکس که گفت از تیر بزنگان بر مکنی	سخن و نماند نازه کست از من نوی یکین از ان سیانه بر ندان من نوی بی حرکت جان چه بود جان من نوی این سه سعادت تو که سلطان من زین نکته جان است که زنگان من
خیز تا دست طب کدم جام منم بای از میدان عشق لعینان غم	دوستگانی برین تیار مبارک منم دست بر قرآن مهر لعینان منم

مال از زاده

ما که از زاده ام آفریدی ارادت شکری می سازد او با من خایان کنی خوت دلهای نازک در کل با بینه است کیزین انگیز برستی ما بکسید کافی دیوانه ما دم زنده همچون اوددها در کشتن باد و نسیم تا دوی دیگر دوی عالم زود خواهد شد	هر چه با ما دادی ما بختیم بر دینم نقد جان خان کنیم رای ملک زینم حسد نه سسکی بر بران منم همی بکسر زنده بریم لاشی زینم ای بی از دل بر کشیم در تن اندر زینم با بسوی جود صد سال بسوی منم ما ز صحبت کردنی داریم با هم
کز کوی عاشقانی تا عدم سخن با من کز طریقه فکرم چون عامیان چله کرد هر که از کوشن ز چرخ بود دیوانه هر میان کجی زان بر ساط انبساط راه دین در گاه نیست از انبات تیر	خوش خوش و میان بندی چو من سخن کز زبان عام را چون خاصک انبساط هر که از کوشن ز چرخ بود دیوانه که همی خواهی که ز زنی بود زانده سالها تو دوی کردی ز این خفا
چو خیمیت که از زینت زنگیها	چو زینت که از بهر نیت کسانرا

صهارنس فرخ زده میند به جازرا سپهر کوش گرفته خراج میشا زرا صبا مشاطه خوش قاشقان میشا زرا بسان خلد پارس است خاک ز کجا ترا	بباز که طرب تازه میکنند دل بدشت جلوه کری عرصه دوا و کار جو کو دکال بدستمان آید حجت معتمد قاضی القضاة کمال الدین
سودا بتو از دماغ سبب دم اورا بتو ترا یاد ما و ادم معلوم شد کنون که بربا دم کرد دولت عاقبت مه دادم روز می دوسه کاره ان فرام کرد دست غم تو کرد از ادم در عشق تو کس ندید نشا دم کین دم ز مشیمه جمان ز ادم تا خمنت تو سبب دوا دادم هر چند لجا فری در افتادم	از دل که غم تو بخت دم برین دگری که زیده نشاید عمر است که خاک تو همی بوسیم بکج ز جو تو بر آسایم بل تا ز سیر باز افتد من بنده بخشش فرخ تو چشم عمری بگذرانتم که یک است و اندک کنون چنین همید انم بکشت خدای را دم وی ا حالی ما برتی ظلمان چشم

ای طبع

ای طبع ایتر بر همه مینزل کردل که غم تو بخت دم	تو که از دور و سیر آه کنی شبح ان مجلس اگر زانکندوی افسری بر بندت عشق جوهای حدیرین خانه اکرامات منوی بی سرو پای سهی تازه بسنج نوره زن در سبب حوران جوچه بای بر تادک خود نه جوایشر
مه حدیث سر این راه کنی کشته ناکتبه جوا آه کنی گر سر مرتبه کو تاه کنی خوشترین بر دو جهان شنا کنی بو کونخ در رخ آن آه کنی سحقه را که آگاه کنی تا گذر بر فلک حلقه کنی	مامانده ام و جهانی در دست غم در دل شکر خفا ده بر میند از سر گذشت کردن سر بر خط جو باین در روزه سستی نشسته کن کاری کوچک قارون رخ تو در دست داده
از عمر سپس رفت از صبر کم جانده از روی آب رفته در دیده غم مالان و انسک در زبان همچون غم از لذت فراموشی دل با غم دردی جو کوه قارون تا سست غم	

دست که جز کلام از شاخ تنایا الا و دم مانده از لطف عمر با یا روزی بقای عالم در دست قضا و قدر کسب نمانی طبعت ز کجا خود	اود ز با بیازد در خار غم مانده صد داغ و در حرمت با آن دو دم مانده امید را داغی بر بویک غم مانده در بند مرد ز کی از طوس جسم مانده
می بین که تا به غایت از نو مردوم از تو وفا نخواهد زیرا که خود ندارد چون خاک بر بندرم جیره ز آست که دارم چون خاک کوی باشد بی و همان رویش دیدن کجایم بهر سبیل و لایمی ضایع است آرد گوشت بار بهیچم کاهی تن صغیرم دی قفسه لطم بر سحر عرضه کردم	هم رختی می بخویم هم روی می ختام بر تو بدل بخویم زیرا که خود نیام ورقی مثلش بریزی هر روز صد زدم خاک تو کل چشمم کوی تو حاجی خوام چون در جهان بنامندی رسنم هر سبب برهنه کتف دیده عینم دانی که من بوی تنی با بر نیام تا بر چه موجب انداز لفظ و خوام
کف که نوبت من و آنکه نیر زنده عم لغت بس مانده ست ارا نهمی تمام	

نبرد

ندید دل مرا نمی خواهد از محنتی که هست معشوقم هر که که ز معشوقان سخن گوید من عاشق ز اهدم و لبیک او ای مرد سمانه است از تو خود جان پیش کشته بود که بپذیرد قصه حکیم آنرا ما اینک	جز صحبت نامترا نمی خواهد ببوند من کد امنی خواهد که مراد نام جو امنی خواهد روزی خواهد دید عالمی خواهد در اصل وجود ما نمی خواهد که قالب کم سمانی خواهد امید ترا نمی خواهد
در عشق تو یک کار دار از عشق آمد بگو یک ز غمت و قدر عمرم چشم من ز رخسار ترا بازمینم در ملک در دستان میدهد کس خلق از تو جویند و تا خلق دریند مانیز رضایت تو که ندیم جو کس را کی در دما سر از تو و فنا خاصه که بود	خون میخورد از عصبه و ساق اطمن که با لقی هست بر یکدی و درق که در دست جو انوشیروان یک کار که از عشق تویی سازد دز منم ترا بر یکی رخسار عروقت بر هر چه هوای تو کند ز بهره دنی و قالب عالم ز دنیا چه شست

ای حی بلا بود قضا من ز کجا نوزک اینک طایبی که قوی یارب تنها آفت هر جا و تنی فتنه هر دورنی اینک طایبی که قوی یارب تنها جو باری در عهد تنی نود و ز ما دیده ای اینک طایبی که قوی یارب تنها بستی جو باریان بکرم در رخ اوجی تویم اینک طایبی که قوی یارب تنها کشته سار تو ام بدل گرفتار تو ام اینک طایبی که قوی یارب تنها ز غمزه بگفتی کیس بکیر ازین	ای دل پرجم زایه نشادی عمر ما تا که ازین جور و جفا شرم ندادی کجا رجا و پختی سوار لشکر شکنی جو غمزه از غمزه زان کشته بهم شکنی که به قوی سر و سنجی چه خوش کنی دل بر باسی ز زهی بزنی عشقه بگفتی از عشوه سرم خون کنی از غم عصمه ز تو چند جورم تحت تو چند شقیقه زار تو ام عاشق ز تو ام بجان خویدار تو کم پاک در کار تو ام تا شده حومت ایمن ازین
ایر خود را به ازین دوستداران برین اینک طایبی که قوی یارب ز تنه تو	صبح دمان ازین کل بوی مست خواب نمان در سر شهلا

خانه بهم آورد

خانه بهم برده چون عهد زک سانی ازاده ستاده بیای راه خوین می زدای نرم در شتر رساغر زمار دار گفت که پروت لب من سعد باز ساقی لب بد جام می تا بد و دست کینم آنچه نیست برده درین باب بناید درید ز کس حد و دین به نیرکت مساز ریخ بر اینخت و لیکن نزد زهی تو روح بخونی و دیگران نه ردای نوز سیه که دماه ستر عامه نزارید به بر نهاد داند چون مجبر که تا بنخته که از رسم باد سو که اگر ماه حاکم سینه ز خشت برم	زلف بهم در شده چون قفل مپشت باقی دو سلس می کوشین برت حکام در درواها سلس خشم من از صورت او بیت پوششش داری و باده سینه تا دل من سوخته بریم نشست ماددی نیست گم آنچه هست توبه درین ماه بناید شکست جواه سحر جردی من مپشت بیز بند است و لیکن تخت بساط حسن تو بود جور کساد و تن پوشش عارض خوشنید بر لبی من ز صحن گلشن مینا معد سال بجان خویدار تو کم پاک در کار تو ام مه صبح سرتنار در راه کعب
--	---

بسیار کبیرم عاشق زار تو ام چشمی چشم طراز تو ام بر میان عاشق زار تو ام خاک دلب کرد با زار تو ام مینت یاری ترک ازار تو ام	چند گوی و انتم خواهی گرفت دوستی ز بهکار زلفت نشکست طبیعتی خواهی بر هم درید گرندارم کسب بیع و شکر ای نجاک افکنده از زخمی مرا	باز او جان عزیز است و ناله فتان نیز بدان که چشمه تو در اغوشش دست کی بود نور خیزه تو بر جاده ان خطه مایل مناسبت بر لطف تو تا سخن را	من الدی هو لطلب من الدی تنور که عقل باه و بداند همی کجاست شکر بجو صبح که نه نماید بریدن ز نور عشق سارگشت فتونهای جان ما سخن که بار محنت خرد و زمان همی کند آید
مهر تو جو صبر منی مجازی عشق تو در ادبست بازی سپهائی فراق من در ازی از محنت من بازی بندوی تو من بترک نازی	ای عهد تو جمله تا نمانزی در بای نیز از محنت افکندی از زلفت تو دام کرد کوسه مکوی می سزود که تا فراق زلفت تو بر آمد آسمان گفت	بی در دست جوخ بد سازم بجز برد و جنت دیده طلبم مینت می گزیم با چشم گر برارم بر از مال و سنه دهر بر فتنه انس می جویم چشم جانست گشت میگوینم	با مال جهان طلب سازم عشق بدرید پیسره دارم مینت دست ستیز می سازم جوخ نینوری کند بر او زرم راه بر جاده آب می نازم دست خوشت و بد همی مارم
بر سپاری جهان کا مد تو هم میدارم زین بیکارم و از می سکار بیکارم جو بیکه بخشتم حالی غم دیگر طبع دارم	چو مغفرت خن دارم که غم زاندا می دارم مدره تازه هر ساعت رسول خود میکنم بیک غم ایلی باشد که از عشق تو بکنم	از همه عالم سزید از تو ام بای بر کار دل من می سنه	با دردم کن عاشق زار تو ام گر چه میدانی که در کار تو ام

مهر نوری

اشتر کبکبار من رسی باز	چون کرد همه اینتر بوسے
در دستان تراوانج جگر ساخته ام	کرد میدان تراکل ابر ساخته ام
بنو و نام تو ای بار نه نزد بکشد دور	نوز من بیچ دمن از تو همه بیچم
برده زنده ای هستی من برده نو	کجه باز همه سرکز تو در سا خندام
خطی آمد ز تو در خون من چون چو قلم	بیش از آن خط قدم ارماک سر خندام
طوق ز کردی فغم مکر از راه جمال	دست و کرد میان کمر ساخته ام
سرو بالای دوسوسن بر کلا عارضی	ز تو بستان تماشا ی نظر خندام
ای بسا بستگے تو در صورت دمن	از قد حلقه ای خود حلقه در ساختم
حلقه حلقه است در داج فلک آن	وان کل حلقه آینه در ساختم
دوش با دوش مجازات بیان میکردم	نکته راره بهی از زبان میکردم
عزت خلق جهان بهیشت کردن	نقش اسرار ز خود نیز نشان میکردم
چون جهان نزل جهان بود من از نیز	منزلت هست از آن سوی جهان
استین ز بر سر سنگ ملون همه	بازم بویه والی کعبان میکردم

چرا کوی را دو خوشین را قیاسی جو	شنا سم یار مری دوانی عارضی جو
رزخارت کله برین کرای ترصد ها	جوا بن منی همی انی کنن خارج حرم
ز مستی بوسه دهن ز لب برده ام	همین منی نه سیاری همی خایم همی
ز غم بای بندی کنی که چون لغت نام	ز لغت تر بهم فرما که چون جو غم تو نام
اینتر فیتن میخوان را لاجم در سوسر	
عراقین خراسان مینود قطع با زارم	
ای پشیمان ننده ز دلدار	عهد تو کرده با جگر جوارم
هست معرول عافیت تا تو	در عمل کار حسن بر کارم
عنه می ده که گوش دارم	ناز میکن که جای ان دارم
سر زلفین خود بکبر و بکش	تا اینتری که این منی یارم
من سنگ کن تو سنگ خوی	من خوب سخن تو خیر وی
با من ان کن که لطف بزدن	بار و سو کرده از کوه سئ
بر سنگ دل من بخت سی	کجا در طریق سنگ خوسئ
در بارت کنارم و تو ان آب	کز دل همه کرد چشم نشوی

مردم دیدست و اندم دیده هر مرد	پر بر پی میکرد از عکس رخ زیبای او
چند خرم خون نود از دست دل	شستم از دست بهشت آب و گل
زین شبش او داند و شمع شمع	زین شبش او داند و دانه ماه چه گل
بنیال از آن که بدین حکمی است	با ددل از من بدو عالم بحسب
روز در گری برود که برود	مینست غم او همه برین سبیل
گر همه سنگ جو پیش کند	اتش سوای تبی سنگدل
فارغ از دل من و طبعی جواب	ساخته باندج نه صف کسل
خرو خرو و فن حسنه و منت	مطرف دولت و الدین دل
بخی لکه خراز تو کس کرده نیم	که در خزان تو بکلفه آرید نیم
بریده ندرک جانم ز تیغ دست تو	توان نگر که طغوز از تو دل برید نیم
مباد بر بس که نسوزد دستم	اگر چه جز اربوت قد خمیده نیم
عکاس زان حال قوی نفیسم کن	اگر چه تو چون مرغ دل رسید نیم
دواع دیده کنم که بدگیری نکرد	کی غلام تو ام من غلام دیده نیم

نظار از هر چه کلف دیدن من محویم	خود از هر چه جزو است عیان مسکوم
تا در او که هم از من نخرد یار سج	بود سر ما به دران تیغ زبان مسکوم
بزدلی که می دست سر صفت درج	عالم غیب در انکشت بیان مسکوم
او جو خوشنیدر کان که کرد	و آن او صدف کو هر کان مسکوم
تا با باج رسید بر سخن لغوی آه	گاه تیر از قد خود گاه کان مسکوم
دم بد او دندم راه ام طراز ان هوا	ز آنکه بر او از نه در او ج مکان مسکوم
سیم که پیش سمن لانی ردا سماهی	سرو باری کیت تا کوید من ملای او
بر سر منت و مده که اسما کنشبت	یاری و خجنت سوای دوری او
کسوی ده پای او بر تا کرد یار کنی	هست ما و ای دلی در عشق نیکتای
خویشتر قربان کنم که زای بند خویش	زنده بودن من شرط بود بر خلاف ای
ای بدین من تا قدم دل شو که بان طول	در سوید ای نیکفد محل سوای او
جان برده روی او که عاشقی روانه	کس از شمع بدان روی جهان از او
ز کسینا قدم کن که عاشق باشد	در لبستان شمشاد بر من سماهی او
تا ندیدی که طلب چون پاکبازی	بسبب خویش سایه بر کنان ز تو زای او

ز غمزه تو مبادم امان جان جو آبر	اگر چشم تو بی چشم تو نمیدانم
ان زلفش خوش بن در عروسان	و آن قامت دلکش بن در عروسان
بالعل لبش خطی ز نام بختان کس	اسایش جاندار می از اسایش جان
گوید که جهان و جان تا بخرم کویان	کان جان و جهان اندر در آستان
با شخص فنا دشمن بر راه سران	با دیده تا محرم در روی بتان
او صبی دل دارد تو صورت تن	با چشم جنین صبی در بار خندان
بیش از تو اینرا زوی تیرا تو میکنی	در سوز دلش می بین در حوال زبان
که صاحب کلیدی در صورت عشق تو	چون بخت حسرتی در کون مکان
بهر عارض تو بستم جو نظر را بیدارم	هم مهره تو بوسم جو کیف خراب دارم
بد عارض تو خاتم من از کلمه شکرتم	سخن خویشم بر کبکی لب تو خصلت دارم
تو نقاب بسته در عقیق تابان	من حسنه در انگی ز عقیق تاب دارم
بده زلف با زلفی چه بگو فطرم کرفی	چو زلفش دیده صدی کلفن در آید دارم
تو که اتنی ملای بویماز بسته ام دل	بس از آن می جو چشم که دل کبای دارم

شکلانی

همه کان ز آتش تو نمده اند کارم	چون که روزی از وی نه پیش ما دارم
چو بدیدی مجر و دل و دین سنا چشم	نه تو نه منت تو مه و انی دارم
بغاب دشمنی که نماند بدیشی	من از آن نمان خود را ز خود ز
جو عذاب تو عطا بست و جهان بوی	دل ازین جفا ندادم سر آن عیب
از سر فرسوس کنی که از تیر بیدارم	اگر جهان امانی بدی جواب دارم
از کل که باشد ز تو گفته عاقلان	کله بست یار به عهد و وفا دارم
ای همه سیران اسیر دارم تو	تو سنان خویشم بین دارم تو
باز مالیده که مرد انگلنی	کجین منع کردن جام تو
هم عیبی کرده در راه بقول	ازین بخت با دستنام تو
مردم چشم روان رضایت تو	حلقه انگش خود پیغام تو
از غلداران دیوان وجود	فتنه بر کار است در ایام تو
در غمت خوشتر از دشت روزگار	که ز دست تو ما بر آید کام تو
نویان نا کرده از سر می رسد	بای هر تو دامن بر ایام تو
صد هزاران صیده اری چون آبر	خود هر چه است او به نزد دارم تو

و کارهای دل سبک نشاید نزد مردم نیست ساد و رک نشستی و از من کردی آن که غمغمی صد با اینرا هر روز در با او فداست نارود و هملد جندان از غم درین منصور بنهان میکنی با او	عنان در دست بد عهدی نشاید ز چشم چشمها بر رخ گشتادی بردی باز و ز ما در نزا دی تو ظالم در بی او چون فنا دی همان باری که عهد بارش دادی همان که گوید بر دواع روز شادی
رصد ره گذرت میدارم با همه بختری هر چه کنی تا سنگ خویشتنم تا میدی در جهان دستتر از جهان بود نقد کردم ز رخ کوهرا شک ادم چشمم از آن همه عمر جو خوی جول تل من مکه ار کفتم خوار می داری اینتر	چشمم و دل بر برت میدارم لطیف طوطی جزت میدارم بزرگ و بام درت میدارم جز از آن دو سرت میدارم سر طوق و کت میدارم در حجاب نظرت میدارم تا چون حکمت میدارم خوار با دوع اگر است میدارم

هر زمان سوسن سبز آبتن بین جستی سر و جالش دیدی خنده زد و صدف لعل گت و دیدم اینده همه بره روح هست حسنت نشان آنکه عقل دلبر از اسر مشک لبی است تا زه کنی نورد و قندیل بهر که بندید تن بی کوشش اینتر چشم قصه ز سر تا بقدم	می ای آن سبیل بر تابش بین مستی ز کس جو جو آبتن بین رسته بود تو خوش آبتن بین عکس جو نشید جهان تا آبتن بین از می آلوده دو قیاسش بین جز غلبه تا آبتن بین دکحت طاق دو حجر آبتن بین که لاغری تا آبتن بین فتنه را ساخته اسایش بین
از نوز قی بر دل درویش کشیدم سود اینده تا خوزه در آمد ز در تا از تو سرخی رخسار پویا دیدم که همه بر تو تو صفه هد بار ز پیدا تو رضی که ندارم	خط بر جو و عاقبت اندیش کشیدم در خانه دلی بود و آبتن کشیدم بس خون که چشم از جگر آبتن کشیدم سن طومر تو در دو جو آبتن کشیدم از عالم سستی بعدم پیش کشیدم

با محرم و نا اطل جو نخل از قبل تو از خاست جو تو انفر و نغنی ما	هم خوشش کردم و هم خوش کشیدم ان نیز پیش تو جاکیش کشیدم
از که جنان سلسلهها پند باشند هر جا که بگویند جانهانی عزیزان صد بار بگفتم کن ای دل مرد پند بزیگانه طراوت چشم که ناگاه صد نامه صد بسته بخوانی و ندانی در راه هر که نهد هم جو این است	هر سلسله زندان دلی یافته باشند در پیش کن ارام که یافته باشند کان راه بیای جو تو می یافته باشند تا در کوی جیب تو بخت یافته باشند کاجای سخن از کاغذ سر یافته باشند انگش که تو هم بویشت یافته باشند
باز در آمازه مند در کمن با یار تو گیند ز غریب ما را بنو خاری هندا کار تو در پیش می باید کفر و کفر که در دل بس نازین و ناز تو بس از مخلصها همین دلی گفته در ای کی	بوالعجب است حکمی است این در دلی این کل و لمان فدا می فرست بار تو کردی بنیاد نهان کار تو ویر باید تا بر آید دل بطبع بار تو کم ز تو قبری مطالی درین باز تو

در کار تو از دست بند عهد جو با نکته من از عشق تو رسوا می جوم	من سوخته زین عصفه ماندم تو با هم را منی ام اندی که تو ز بیای جمانی
روح از جویدی که منم این چنینم نی نی ز روز سنگه لان یا میا و بجو دهن سنگه تو اکنون که ضروری است صد عهد هستی و هم آنکه بختی گفتی کل بر حق ز من خاص تو باشد بروی ای چاره اینتر از سر سنوخی	مشکر آنکه از آنکه توانی که جمانی ان ما ز تر الیس که تو خود سنگه مانی بگذر با تنگ دل مانبت نی ما را به از این بود عهد تو که منی دیدم که جو سو سن منرا جمله را منی خوش باش که کجا من بری صدمه را منی
وقت بیاید که در دو نیم سپر آید عمر عزیز از سرو و مرغ بر آرد بود این سخت عقده صبر کنم صبر بازم ز اکنون که در کار ز کاف و هست ز ایام یک نظر جی من سخت بستم از زمانه منم	صیح وصال از شب امید بر آید ان دور و ز زراق هم سپر آید آنکه اگر در نیست هم بدر آید فرغ دلی شد نیست تا بر آید و این قدر ایام را چه در نظر آید من نیم انگش باز مانه بر آید

حلقه و از حلقه نزار است	سنت زنجیر او بر در زده است
خود عجب فریفت از تو است	سنت زنجیر ما دیوانه ایان
در زمان این دوان امت مکنی	بس کافسو نهاد که گشت کرد غیر
فرسوده قدمهای در طلب تو	ای در هم بر سینه مجروح لب تو
در طره سر کم شده العجب تو	کم کرد سر رشته تبر بر دم باز
تا بر طرف روز بگذشت تو	چون یار طراست بخت روزین من
بجز عرف خسته حیوان لب تو	چون لاله در جبهه بخت جوار
تا حشر و خوبان جهان شد لقب تو	مهر بنده تو بید تو سلطان کوا
از او میان نسبت همان لب تو	ای جوهری زاده برین حسن طراد
چون پندم من بجز اید طرب تو	در ساخته ام باغ و خود روی هست
تقدیر الهی بدو باقی سبب تو	بید لوسه سال که اینتر از عهدان بود
وز و صاست خوف نماند کس	ای ز تو هر دماغی صد هوس
کبت جز در تو با جان هم نش	چست جز با دل استنشین

بهر با از کمان حادثه تجسد	بوست نزار و چون کز جگر لبید
جهان بر باز از دست میان خود	مبارک با و او از درد نواران بدهد
فتای سبزی بوته صبا گوست	ردای کسر و میدان حین غنای بخت
شکوه بر لبه حشر همی خندد	جوی بنده که اسباب لب ترکش می شود
کشیده تیغ عیسان رخ بد تو	بخت دل همی گوید که خوش می شود
نیسم از شاخ نهنز میکند دنیا تو	خط اینش با ریاده اگر برای دین می شود
زبان از تو صبر بند و سحر که بل عاقبت	اگر یک آه خون آلوده این سچاره شود
ولیکن زان می بوسم که بیل کون	بدرگاهش آمد و ز این حشره نبرد
ای آل آخو مانی این دیوانه	هر زمان با منت بیگانه کنی
خود که غم بار نغمی مجلسی است	بر تو در جنت این پر و لکنی
دام او را مرغ گشتی بس بود	مرغ او را کرد خواجی دانگی
کی شود مغفوف دست آموز تو	او چنان بازی تو میان خانگی
افتابی بر فلک خرمین زد	دزد اینی کیست از بیگانه کنی

سنت

چمن در کوی یار خواهم زود	دران غمگسار خواهم زود
با چیت کشان نوبت اصل	یار و ز کار خواهم زود
اولین تا زمانه که ز منم	بر سر انتظار خواهم زود
بار خ تو بنشین و خط اوله که	در خ آن و بهار خواهم زود
باز بر بام عالم از نخواست	علمی آشکار خواهم زود
خاک در چشمم باد خواهد کفایت	آب بر روی نار خواهم زود
بیت بای کمال در ره عشق	بر رخ فخر و عار خواهم زود
هو و جبار احوست کتم با خود	همه در کار زار خواهم زود
هزار ز کز اینتر خواهم ماند	بز سخن برکن ز خواهم زود

بر کرم که منی عشق تو منی بی منم	زان جو نغمه لیکن که مهره برین منم
گرفت دست تو منم عشوه وصال تو	به دست نامد تو منم خوش زبانی تو
بر آن دم که منم چشم روی صلاح	کز مصلحت اول خود برین می منم
اگر تیغ دور دست سخن رود با من	مشاب روی که در روی منم
بخوان جانم ز میکده نمت شیر	اگره حنک ندرین ز عمارت تو منم

بیز باز آرسه جو نوشکوی	در نه دی هم غانده بی کس
تا منت نخواست در شهر و حومه	فته بر عفتت و عدل اندر خول
یک صفت بر نایب دیوان تو	به چکس را در جهان چه چکس
نخچه میجوست عشق کفایتش	بیت خالی چه بماند دست رس
خنده زد گفت مرغی چون اینتر	غبن باشد که برود اروس

کارم از عشق بجایست چه تدبیر کنم	یار در برده مناست چه تدبیر کنم
راز می پوشم تا کس نه بداند لیکن	اشک رخساره ناست چه تدبیر کنم
وصل را چه کار است صبور باش	که نه نیست نه ناست چه تدبیر کنم
بر کمان مانده ام از بار ترا غمش	در میان دل و جانست چه تدبیر کنم
زین کمان دست بغیرم و توان برو	بای غیرت بی ناست چه تدبیر کنم
بگذرد لبش با دم سخن سستیم	خضم در چشمم در ناست چه تدبیر کنم
یار خضم خوشیست جوستان کی برم	و سخن راز حق ناست چه تدبیر کنم

بیش آرد اگر دوست اینتر
 اهی خوشتر عیانت چه تدبیر کنم

سخت جاطع روز کار مباد و آ	خوبتر با طبع روز کار است زو
بجوانی ز کار در فنا دید است	یا باید برک اصطرار است زو
همچو بالاینو سردی چمن می شست	در خوری لعل تو دوی ز عدل می نرسد
چشم فضا چون بگویم که مرا	یک زبانت و ز افغان سخن می نرسد
هر زمان لطف تو آرد بر ما سببی	سببی کنش ز شکنج سخن می نرسد
مانند بام ز خیال تو که خشت مس ساد	که نفسی زو صالح تو بین می رسد
هر زمان کنی کار کنی لچار تو کو	در است خوابی دم ز بخت گفتن می رسد
گشتگان در جهان ز لطف تو دل می رسد	که هزاران تن یکن یک سخن می رسد
بر زمین تو آندوه گشتان دار و یک	کین از آن قوم در اندوه بین می رسد
خون من می خوردی که که اینترانست	باری آن گفت زبانی بد من می رسد
دیده مورست باد مان که تو داری	تا در جویمت یا میان که تو داری
هر بسجمنای دل ز بخت نشانی	ان خزلان داد و آردان دمان که تو داری
خوشنمیدان دل سواد بر اسی	خا صید کمالی جهان که تو داری

بل رسیدی عطر جان بر تنم	اینترانست و تنی با تو کام تنم کرد
صبر هم نیز حق گذاری کرد	دل عشق تو جان سبباری کرد
علم نیارت پای داری کرد	صبر و دل است بهم داد بند
علم بر آید چو بخت باری کرد	تاب و کار ما چو بخت است
راستی را بر ز کوه داری کرد	بخت ما را بخواه پیش آمد
که بخت خواست باری کرد	این منم لا اله الا الله
بارم ان لفظ گفت باری کرد	ای لکنون بساط محبتش
بخت فرخنده پیش کانی کرد	که زینتی کز آن ننداز بس کار
زه در آب چشم زاری کرد	بر در او چو زنده است اینتر
من تو با لطف کرد کار باری کرد	خوبتر با چو زنده کار باری کرد
تا در در کار اشتغال باری کرد	و عده و صفت بگویش بگویش
با علم صد هزار خار باری کرد	بر بی بوی گل ز باغ رخ تو
تا در راه فتاده کار سازد	روی بدیدم ز صب هم تری کرد

کویک دست زبانی چون میسار	که جز زرد و وطن کار نمیشاند
که جز ز اسایش روی زمین	نای کرد از حسرت او ز غماند
هم نهاد عشق و محبت با کس	جاودان چون طربست نامانند
با کینه در میان دلانش می زندم	چون عود در میان نفسش خوش میزندم
بر من زمانه به جو شخصت چه کنم	بلبل نماند ز کله دلکش همیترنم
کوی مگر بر من هم از روزن عدم	پروانه وار در بال در انشس همیترنم
دکست زبانه جو طفلان و کنهی	لافت از سرای برده بقرش همیترنم
کردن در این نمودن است این فعل	بر اعتقاد ناقه انشس همیترنم
بر لبست خشم بانی میکند همیترنم	زین روی لافتال نفس همیترنم
بر دردم و بهانده ز درمان خوشین	گم کرده در رهجوی تو در مان خوشین
حال در او در دو تو سیری نمیکند	سیر اندر کجا بنواز جان خوشین
چون کوی شستل من در زمین برت	کوی در او بود بچوکان خوشین
ای تو در بد آن بداد دست صبح	از دست تو در بد که چنان خوشین

عشو و زمان غلبستی و نهادی	ز آنچه تو دانی بدان زبان که تو داری
شرم ریز تو زمین معاد کردن	سود که بر کردم و زمان که تو داری
ظرف کنی بزبان که از تو چه دارم	آه از آن شوخ دیدگان که تو داری
کوشش همی در از آن که در است	آن دکشته در غفلان که تو داری
ایست میم شود مجال میندیش	دل بزبانی کس بدان که تو داری
بیم عشق تو دل بکارین به	جان نبود در شکل بکار نیاید
عقل بر افت ندکیده یک تغییر	در رخ ذوق خلی بکار نیاید
شعشع دولت خو نامی عزیز بر او	نعم تو شمع جلی بکار نیاید
سوی تو عشق نامه که نوشتم	نفس جز از خون دل بکار نیاید
تا جو تو می کشید مصاف صغی	چو ایاز تو دل بکار نیاید
پیغم تو یک نفس کشاد بر آرم	گر گئی از من بکل بکار نیاید
دوستی بکل دست زمانه	موتی محرم و سمر از زمانه
نازده بود هفت سینه ما	چرخ در هیچ یک انداز زمانه

کویک دست

ای روزی که این پیدا است صبح	از دست تو دیده کربان خوش
بی طبعیت بنده دوران او تو علم	رسم و کسب بدوران خوش
زلف ترا که صاحب ملک مملکت	ظلم آفت آمده در شان خوش
بیاغلقان	
ای کی کرده عشق تو در خون طایفین	بیر بلای تو نه بنیست مکان من
این دوستی بود که چون خنده دل	بگذاری و بسازی با دشمنان من
از آن جهال جبهه زبا که آن است	تا بوده جز خیال تو در دیده آن من
در چشم که غوطه خزان هم کوه کرد	در پانصد دست دیده گوهرش آن من
زین فرقت دراز که نام و نشان من	دانی جلوه کنست تن ناتوان من
در جانم هیچ دیده به بسبب خیال تو	جز ناله ای که گوشش ناید نشان من
در سن زبان طعنه چرا می کنی دراز	کرد آن بدح صدر زمانه زبان من
بیاغلقان	
ای برکتی که است به پیدا عاقلان	هر چه برود ز تو فریاد عاقلان
سلطان محنت ز خرابی می کند	نزد دل که دم دل استم آباد عاقلان
بان تاس غریب فراموش کی تو م	روزی که در دست بخوابد عاقلان

بیاغلقان

بیاغلقان هر آنچه بر میکند غمت	کوی که در بدی است افتاد عاقلان
بگست روز و جهان بی همین	یک لحظه کم کن تو ز پیدا عاقلان
بیاغلقان	
با چوئی که قصه تو در سبب انهم	کوی که بسختی بگریه بر یک انهم
صد درینوش وصل یک در میگریم	از دست دل بر ارم دور و در عاقلان
یکره اجازت کرم ز به سبب	تا سختی ز صحبت او بر کان انهم
خوش کنی بوعده دل تو خلافت	چون چشم انتظار بگری در انهم
دست خوش تو ام زبان خوش	تا من مطلق نام تو در زبان انهم
بیاغلقان	
هر که در دامن تو آویزد	نه حبت ز دقت او که بر خیزد
عشق تو صدها وصف نشکند	که یکی که در نه انگبند
بالیست کس خدای تو به دهاد	عجب کویم که باز نشیند
طبع تو به خود که مار در دست	جو از و بدینی همه یزد
جان سرشته رخنه می طبع	تا ز جودت دو اسپد بگریزد
هر که حال انتر بی نوشت	او سر کوی تو بر سر پهنزد

زلف چون بر عذار میبختند	میل و اور نهاری کفنی
چون لبشست لطف میکردد	باده را در خناری کفنی
جان او بچشت بر فرازک	تا نظر بر شکاری کفنی
هر جا که مهر در میان آمد	بخوانش بر کناری کفنی
همی سوزن اگر چه سست سوزی	بگنج بر روی کاری کفنی
صفت ناموس و سخت آورد	ز آنکه در خنک ماری کفنی
رود تو مالک جهان ازرد	و صل و حیات جادوان ازرد
زان لعل که صد هزار دارد	یکبوسه بصد هزار جان ازرد
نام جوی همی بری نه خه	این بدین لب و دنان ازرد
جان بندگی ترا کرده است	انصاف بعهده ایگان ازرد
خشمش آنگندم بدان کل عاص	تا خود نیز از بوستان ازرد
و کفشت اینترا اگر بصر دارد	بگویی که کز پیش ازان ازرد
ای شب زلف تو سینه روزم	خسته زده ز کار کین تو زرم

مهر نغم

محم برزم خوب تو منم	که یک آه می بر آن روزم
تا ترا حسن نیک می سازد	چشم بد و ز خویش همی روزم
مطمئنم که بخت دل را می شوم	جستنی ده که بس تو اوم
خوشی را بقدر شب خوشن باد	تا جگر از نشت روزم
روزی که بخشایم تو بر باد منم	دل خوش کند عذبه از خوشن آید
چون صفت بالا است کنی از بر منم	مرد آن بود آن که کمتر زرن آید
کریغ سالاید عشقت من این	حاشا که ز صد پیر منم یک کفن آید
تا چند زبان کرده بدام که است	چیزی که ز ایام بدندان من آید
من کردم کو تو از بهر تو کردم	بیل زنی کل بگزار من آید
لبخنت زلم زبان شکن زلف ما	که چشم بد آن بدین آید
رخ او دیده را بصر بختد	لب او کام را شکر بختد
دو که همی بر افتد از شب روز	جان از آهه را مگر بختد
حلقه زلف دزه برود او	هر که مرده و از او از سر بختد

در ره او خطم از کلمه و ادبیت	اگر اقطاع حسن برنجند
با دو استغی عشق او که برک	هر زمانم غم و درختند
خاک کویش از سنگ جبهه	بس چون رنگ سیم و زر بختند
بی نظیر جهان شود جو اینتر	هر که عشق او نظر بختند
از صفایت او در لیس بختند	از صفات تو در خیر بختند
بر ب ط قارخانه حسن	تا رخسار هست که قمر بختند
در جلاب روان بر بختند	تا لب هست که شکر بختند
هر که شد مرغ حبیب لب تو	مرغ دو جهان عشق زیر بر بختند
سنگهای است وصل او که درو	بنت همان که عشق و سر بختند
همه جوی مکن که در با بد	همه نازی مکن که در بختند
ایچ در دل و جان سواری تو	شیرین جهان شکاری تو
دریا آورد و عاقبت را	بیداد بد مستاری تو
وی دشمن جان من بهما	جو همه دوستماری تو

عبداللہ

عندت میان ما و لیکن	موقوف بر استواری تو
کاریت بزرگ عشق خاصه	در نوبت خود کاری تو
تا تو لای تو کردم شدم از تو و بزا	با جانم خوشم کردم نگیری از او
من بکرم تو بختی بکنم خوشی تو	تو ان خنده شیرین من این کردی
چون کل و خار زستان ابدت و او	کل جو جان داشتن و خود را مال
بمنز اول زنی در پاخ تو زنی	ممنو مشغول توام فارغ از مزبور
خاک بیخانه دران سر که باج به	عشق وستی برود بس بریزد ز خاک
که تو ز یاد روی دست بیار و بداد	در تو ز نهاد خود سودند از تو
عشق گوید بر او ایگفتن و ایگفتن	درد گوید بر او سر و اینک
او عده برورد دست کند بر	دام اندیش بر افکن مر تو را بر
پاد و دشمنی خود بلاست بر	باغی دوستی ز تمامت بگذارد
پاد و اسلام در افق و اسلام بوس	یا بگری نمود رنند سیکره ز ما
هر که دل اسیر و بالائی تندی	بر سر هر از روی می بندد

دل بر آواز در آواز گشت

چو بر خیزد رزاه خویش
دل بر خیزد رزاه حوا
هر کین جان صفای کند
در جرم کو هر دل هر شبی
در بدان هر چند شنید ای بود
تن بسوزد سوخته خاکی کند
زیر هر بکلی کل حرف راد
در حفظ او بر سر مشغول عشق
طیلسان عقل دریا اکنند
لا شنت بر نقد اوردی کنند
نا توانی می مند او را و لیک

آنکه سر در راه سودای هستند
بس سپرد بدل آرای هستند
بس برده صوم تنهای هستند
از سر تنک دیدن در بای هستند
برهن زانام شنید ای هستند
حشمت را بر روی زبانی هستند
خود بخود باج تماشا می هستند
رسم و فنی بطن ای هستند
زاهدی انام رسو ای هستند
لاکن در بار زدای هستند
دست بر کف تو دانا می هستند

همان تو آمد دل بر باغ در غایت خویش
در شب روی مایهت جالوس گداز تو
نقل دل شتاقان از میوه جرم کن

دین مرغ سخن و از آرزوی بیجان کن
شنید ز ملک خورده او چه بر آید کن
دقل ده سرستان بزاوه مکران کن

زان نام

زان سر که می چنین لاف زدی باز
نابید شنید را در خسته نیان کنی
یک ساغ غم روی در بوی ایاز
زنی که نمده مست بر کوه کوه خلی
چون آخته شد غنبت بر کردن کوهان
بالای ممالک را در همه دل گم کن
خوابی که دران حضرت شاه از تو سازد
نفسی ز جانی کل در کار و در برین
هم بوش کلین از خوب حل
سر را بختان میدان باز بچه جوان
از باغ اینتران جایک بر لب کوه

هم تیغ چو که لان زان هم چو
هر دم سر بر باد و در خسته نیان کن
در سینه بر لب بر سر شست
وان که همه را با نبرد جبهه جوان
چون باخته شد صفت در دیده و در
بالای خلافت او در که سلطان
این سر که کون در از پیش سگ
نام که چون دل در عقده در جان کن
هم بویست خود بین را از بخت
و آنکه ز غم روی بر کوی کریان کن
در شبیه بی حسان یک قطره ایمان کن

ست و در حق با دوست مجزده ام
بخش سبک تاج جان برده ام
من و مجلس خاک در غم

بگویش کن بگفت دی خورده ام
بدا و کوان ملک ری خورده ام
چنین می گمانا که کی خورده ام

خود شارب همخوانی در کتب نفت طاهران غزه او خوب بود جهاز غزه می آرد بنفشه ابرار بمیکویید چه الله کا بنر اورد در کیمیا	سواد لاله بر عثمان درج با سمن ارد که کرده سبزه جان بنر از سنگ ببین شاد و نا نفع بر عدان ارد طاوت نظر او دارد که فوجی سن
بر کل جو مثال عنبر انگری که سبیل است را بنو راجی که ز کس است را بجز ابانی که سو که چشم جادو سن که لای آری براض نازک چون عرض طعی ز فصل خود لولو این طرز که ز کس حدیث آری از صلفه کوشش در لطافت قبیر ز نارد در جنب آری در جنبه جها سرنگ آب	در روم در کتب لشکر انگری تا آفت شور و کبر انگری تا فتنه حفته را بر انگری که بفضله علاج عنبر انگری که بره آب آرز انگری حالی زوجه ماز انگری و انکه حدیث لشکر انگری بر مچ هلال لاغر انگری بر مهره مهره در انگری اعلب زه کتون بر انگری

ز دانش لقا رود خوی خورده ام که با بارک سے خورده ام بتیج سسم چون دی خورده ام که کی حفته ام حسب میخورد ام جان بر تن حکت می خورد	ز کوفتم از خلفت رسیده ام بگیر و عمار و کنیه ستم بیاورد لم آب زردان کزاد ز مستی که بود دست آگه نیم حنیده جو حکم خورده ام جونی
که در یک قطره همی در وطن ارد وز وسه سینه هر نکته لشکر آری دمان لاله عمار فرادی بن ارد سر حضرت گرفته چون مسکنه ارد جو حور الدین هم جت و باوت سن بی کزای عصابه جو موسی ارد شکفت ای بران شکلی که حجابی کسی اند که کوسن جان بران شیرین بجا زهر بر پشت نه نهیدی جونی ارد	دمان تنگ لبان طبع فرود ارد که تا در شکم دارد با قوت نام جان حنیده که بنده را بسیار بودیم سنان چون بنده حضرت می کرد جو روح القدس محموت ز ناری دی کزای صفت کوبید جو احمد هنر سخنای فرخ اود که در نمی بند مهمان خانه صمت کلان طایف کی از می در اندازد فنی جونی ارد

کشف جوی

لوز شارب

اب انگیزی از حبشها بکن	از حبش هم اینر اوز انگیزی
چون باغ تو را که کسیرم	از هر دو جهان کنار کسیرم
با بختت کسیرم بر ارم	چون در آن کنار کسیرم
وز مرتبه دست خود بوسم	کان طره مشکبار کسیرم
بی محنتش ارمی بر ارم	حقا که در شمار کسیرم
نی زهره اگ سنگ شمع	در شیشه روزگار کسیرم
نی زهره اگه بر کمان نشینم	می کام که در کمان کسیرم
حبش هم چون شده نارم	ان حبش هم که اعتبار کسیرم
آنست صلاح هر که حالی	و بنال صلاح کار کسیرم
پیر و ز شوم که درین شغل	در در چو اینر مایه کسیرم
نی فی نکلند اینر کرد	خاک در شیشه با کسیرم
ای هبلک مابن عشق ترا کفانی	رحمت خون عشق در آن حکم است
نسخه خاص است غم در کف محکم	جان بر دم بشه طمان که تو بود

صبر

کوتاه

کوشش تو مشک باز از او منت شود	عصمه هر حکایتی قصه هر حکایتی
گشت جهان مسکلت از بل فتنه هر	کرد میان لشکر بر مقرر از سنی
ساختند با منت که سر علم و دین	در سر نیم آه او سوختی لایقی
چونم نوجو جوده ام از تو بکن لوری	در حق تو به کفتم من بس حکایتی
که به در او در کنند کار من و تو هم بود	عشق را اندک می حسن ترا نهادی
شام از طرب رحمت سحر کرد	اینرا از مدولت مشک کرده
از عشق خلاقی تو هر با س	سر تا بقدم همه کس کرده
چو نشید اگر به نیت ناموسی	در دور تو کار ما شن بر کرد
از صبح و تا ترس که دادی	نا هفتده ما در دست کرده
چون دایره که نقطه جلالت	در کردم اگر نه عسر کرده
و نفس بکنم چو روز روز باشد	که طبع تو که ستور و کفر کرده
از کندی بی دست حال من	در هر دم از این بسته کرده
هر جا که گشته که کاتراس	در باز تو بی تو حس کرده
در عشق تو سیم مشک را باید	تا کار بد ان جو ز رز کرده

عشق

لعل تو کبیر در جگانه	دین قاعده کس جتو نداند
در حسن خست بدست مردی	از راه خواجهاستماند
چو نشید غمگزیند بگوست	شاید که بران کم دو اند
تو این دانه زلم زدیده	در بای عشق تو در فشانند
نزدیک آمد که فتنه تو	بر عالم جوی خوان براند
در کار تو اند بادستانان	عشق بین کدابه راند
حرمم هر که بر لب است	چون وصل بگسردی براند
دیوان خیال را به نفعان	کز نو و ترک بمن رسانند
یار دوست جو در جان میکنند	زانکه کار جان بر جان میکنند
تا و کفر کان کافرند به پیش	رخنه در شیر ایمان میکنند
حلقه ز بجز نقش هر شی	اقبالی را بزند ان میکنند
هر که او دامن بگشاید داد	خون صفتش بر کپان میکنند
کافر بیای دور نقش هر شی	قصه جان همه سمان میکنند
هر دو عالم بر نیکی و بخش	چون از زبان سبای میکنند

بغیر

بیم بری بی رویه از انس لب	از بی کسی و دودندان میکنند
ای زان چشمه جان بخش در پستان کی	کو در حله حسودان جهان ان
جان اگر سجد لم با تیار در بر کجا	زان عیان باز نام که تو جانان
لب و دندان ترا سجده برم چون بر	از جهان ای صفا بان تو بدندان
چشم من بر بهار است که بر می زار	تا تو در فضل زستان کل خندان
زان دوزخین برین کعبان	با بر فتنه احوال بر فتنان
از نماندی که چه سردار	بخزان کم زبای بر دار
خدمت جان بر تو آوردم	بجز خدمت و کردار
بنت سربکار فرود آید	چو شود در خود هر از سردار
بی تو از خود جنبه سنی باغ	حی چه کیم تو هم جز دار
بهری دارم چوشت بد کرد	اگرم زین بسی تر دار
از بهی بیدای اینر خست	
باری از رخ و جوه زرداری	

بامه مدت جن بسوزد چاینت جمال تو که آب عشاق زاز شعله دل هر صبح ز آه آتشینم از تاب تو در ستم که ناچار دام کنیت بر سینا بد در زلف تو جهان است بریم که بهر ضلالت روی هند هر که جو این گشته است	وز مشک حلت سخن بسوزد شهبال عقاب طن بسوزد برتن همه بیه طن بسوزد چون صبح همه وطن بسوزد چون دل نگر چنت تن بسوزد در حسرت من صد جو من بسوزد گور این رخ تشنگان بسوزد رسمیت که غویش بسوزد از زلف دلش کفن بسوزد
و صلح را ازین سعادت میکنند خوی بر زمانه دارد از ان در وقت بهار است دل نه برینت ما شوم گفت ای فلان ز تو بسلا بسوزد بر من سلام کی کند آن کو نظر کند	چون ببند التفات زیاد میکنند بسیار هر که شوم و عادت میکنند زان ناز میکنند که عادت میکنند که درم بزمین سعادت نمکند در آسمان ز کبر سعادت میکنند

کلی

گفتم که زنده می شست و وصل تو که که نمندی کند عمل تو دیک گفتم که کارم از تو جانست گفت که فرمیشودم که دم و غنوه کار او	گفتا تو دست نماز و لایق میکنند بی منت نیست چون بار او میکنند که کوش سوی زرق و عبا میکنند مزا بوم بلفظ شما دست میکنند
ای حرف و دعا بپنداشت خوش بگو او حق که جانما را این نشان بر کردن نهند کردن جز بر خط غمغمو کوی ز که می بنی حال بنوش افرو زمینان بی بی تو دیده بر درون شستی از سنگ می باید با جرم بسبوی ما گفتی که بسی زنگت از بملو شستی	آه هر که کلین راه نیست بسوی تو ایک خط خال او اینک هم می تو چو لایق بکنند نشسته بر سر کو تو کطره نوحه ای شده از زگر تو قسم لب مانا به بقطره زخو تو باین همه چون کوم هم شکر بگو بچاره اینتر اینک شست بر تو
از عشق تو بوی حزن همی آید هر باره دل امی کم از غمگنا	دم شوان زد که چون همی آید این با غمت زدن همی آید

چشم تو خندک بر کمان دارد	مانا که بجزم خون سس آید
بناهی چشم عقلت چندا	کان جادو در فنون همی آید
دیدم سر زلف تو که با بند دل	جایی که فلک ز بون همی آید
دل خانه من بر وجه تو آن کرد	وز کسوت که از دون همی آید
میزد در جام آسمان یعنی	کز تو سستی کنون همی آید
عشق تو بجای جوی برون آید	کفشان بنشین برون همی آید
یکبار اشیر زخم خورده او تو	دین با از بومون همی آید

بسته خندان تو شکرتانند	سبلی ز تاب تو غیرفتانند
ماز تو چون باز گشت استین	در ز کبر از دو جهان برشتانند
در قدم عشوه تو بس که کوش	عشق ز رخساره ج زلفانند
وز قبل تیرگی چشم من	لعل تو یارب که چه کو برشتانند
از زلف تو خیالی برست	دست زلف بر شست برتفتانند
شعله مده از کردون خست	لطف تو چون آیین اندفتانند
بود اشیران دود و یکسان خست	بر سر این بکده و غزل برشتانند

عالم نفس

جان نقش رخ بر لب دارد	تن نیز چشم تو بر جگر دارد
من خاکش لخم که از عونت	خاک قدم تو تاج کسر دارد
در خد مس تو زمانه معدوم است	کز رحمت خویش بیشتر دارد
کپورتی آن جنان میند	کی دل دهدش که دیده دارد
بیشش تو ز جان جز نمیدارم	بر حسن ز خیال که جنر دارد
عالم من زمین ج بر بسی	زلف تو جواب خود ز بر دارد
کرمی نندت اشیر می بینی	تن ز که ازین دو عهد دارد

که مشک بر حسن چه زنی	شکر زنگ بر فتن چه زنی
چون ز لعل تو بوسه طلبم	برست کر لوبو عدن چه زنی
صد کربان دریده هست از تو	جاک بر طراف پر است زنی
چون تو کوی که جان بخش زغم	بچه کیم که بوسه تن چه زنی
عاشق این تیر و بار است	بامه دانند لاله لوب چه زنی

بر لب است سخا چه تو	دست در زلف بر می آید
---------------------	----------------------

دل و دست غمت بجان بچند	عقل فرخسته بر کران بچند
خاک باشی چو تو بنیدم من	کز گفت باد را ایگان بچند
از لبت هر که گوهری طلبید	سبزاران هزارگان بچند
شواند که گیت از تو دلی	تا بحیثت در آن جهان بچند
و عده کرده بگشتن جان	گوشش با باد در میان بچند
زلف تو دست بر اینتر بند	آه کز دست او جان بچند
باز در عشق کمن تازه شد	
باز در عشق کمن تازه شد	باز در عشق کمن تازه شد
دل ز برم جنت سفر بار کرد	جان ز پیشش تا در دور او زد
ریخ دل سوخته از حد گذشت	در و دل ریشش زاندا زد
عشق اینتر از کس گشته بود	مژده شمار کز سر تازه شد
تن بی غم تو جان نمیخواهد	
تن بی غم تو جان نمیخواهد	جان بی رخ تو جهان نمیخواهد
گوگردی که بر دل عشقت	مانند سبک استخوان نمیخواهد
گفتم کمن این مست در کجایان	هر یکد نفس امان نمیخواهد

با دیده

با دیده چگونه که جز نقشه	از کلبه تو زبان نمی خواهد
گفتم کمن چنین می خواست	بچه بود دولت جهان نمیخواهد
جان میدیدم یک نظر چندین	بندیش که از ایگان نمیخواهد
سهلت اینتر چون در اجاش	از تو بس سر زبان نمیخواهد
بیر است روی اندر روزی بکند	
بیر است روی اندر روزی بکند	از بندیش نوی ره جنت رو بکند
جان بی روی در کلمه کز مهر تو بکشم	جو خیزداری از دم تو فکار هفتا کنی
بکند چشمش از سر برت در سر	اگرش با خیال خود نفسی شستنی
دو جهان نهد بسیر بدین بوی نامر	فدای بر سگ نمی گذری بر سخی
برت افتاب و مه صدق بر بند	نورین مویک بسینه نمی تا بگانی
طبع بود است بس ز لب تو اینتر را	بسرتو کاین قدر طبع او نمی گانی
دلان بگه با جان در نه بندی	
دلان بگه با جان در نه بندی	هر ابرو و لب دیگر نه بند س
نهی آنکه که اینی نیست نشاید	که بابت درد نباشد سر نه بند
ز باطل دعوی خود شرم س	کنی و هر برود او از نه بند

ز عشق از میان خانه در دست نه چشم بر خیل است از لب و برین روزم به بین تا ز آب دیده ایتر هیچ کشتاید زیار است	چه سود او در به بندی در بر سبب سند و کرب در بر سبب نه خوابم همه سبب بر به سبب به بدی علی خود هم در نه سبب
یک دست خود چشم دل دارد می نیار و تجنبد با غم تو قد من خم شد سر زلفت از دل تا هلاک یکوی است هر شک می ز صفت بگریز تا که در این نزد ا من	کسی دل غم فغم بی لکنا رو من کیم بسخ هم غمی باره اگر او است حدان دارد هم سر الحقیقش می خاز مرد باید که در و کسارو کرد طوفان منتنه می بارد
هر غم که در عشق تو من خارند ام دور از من زلفین تو هر ک دل زنا از عشق تو خوارم نه که خودم است	بتر علم الله که جز این کارند ام از در کش از دور تو بیجا ز نام من خوار عشق تو من خوار نام

از دیده

از دیده چه سگ باشم که خون غ کوی که در خشک می باد دار کفخی که اینتر اقدم این کارند ار	در ناله چه عذر آدم اگر از اندام بر کشتم ازین بارین شمارند ام کار است می خواهی نه نماز نام
صفت انکم جو پدای شود ز دوشش از ز خاک بنهان میکند هر سبت از بس در بار چشم که کوی صدم بداری باری دوستدار زلف او کنتم جهان عشق باور بر دی مانند نهان دانی نشد تا که کوید صبر کن بار میکوبد بدیدم خوش تو	عشق رخ بوشید و رسوا می شود ان قتل بر هر که پدای شود دامن لفاق در با می شود آه کاکوزن رسته بیکتا شود سوی برین دشتن ما می شود تا جانش اشکارا می شود هر کجا او شد دل آنجا می شود می جهان از موج در با می شود
سخ تو هسته جهان بود دل دین هست در سر غم تو	گر نه از دیده با نهان بود کاش بلری امید جان بود

ز رحمت یا دعا خواستنی	کرند اشکم جو از عوان بود
دانشی بجان ز دست عنت	کرند رویم جو ز عوان بود
میزبانیت تازه دعه تو	کرند در لغت اسخوان بود
عشوه میدعی که لای تو ام	کی چنین بودی از جهان بود
جو ز دنی برز خاک کویتو دوش	کرند فریاد با سمان بود
در رکابم فلک سپاده سندی	جون قبول تو هم عیان بود
زان لظافت که در دست ترا	کاشنک پیچ در زبان بود
از معیان آشنیانت	محر کردی آسمان بود
سرما که هیچ از رویه	خاک ان فرخ آستان بود
بارب این من غیب کم خطم	که چو کجاست اندر آمدی ز درم
قد تو باری ز خوب خوب تر	وای من که عنت ز بد بترم
همین چشمم اگر چه چون ز کس	در کل عارض می مگرم
علم ز خود باورم بهی میند	نیرت است سخت بی جرم
راست تو ای نظاره رخ تو	برید از وجود خود نظرم

کی نامه

می نماید که کجاست بد است	این حزه سحر خواب درم
سز این قصه باز من بد علم	که چه آورده حجر تو بدم
کمری بر بسته ام می بین	که بقیامت جو حلقه و کرم
ای بسا سب که بودی روست	روی بز خاک تیره تا همدم
دست است اگر کجا هر خواست	خشک نمک تو عدد ز منم ترم
در بر کم نرنگ و ز رخ و زلف	بر کل و مشک کن کن رو بدم
جون اینم بن بندگی بر دواز	تا طرا از جهان نشود انرم
بی تو با بکل غم دل مانده ام	دست بر سر باغی رکاب مانده ام
دست گیریدم که سخت است دلم	چاره سازیدم که مشکل مانده ام
یار یا هر ناقصی نشاد دست من	من جو غمی اری جو کامل مانده ام
صدقه عا در نسید و ادان بگیر	من بدین یک نفس صل مانده ام
جون کم آسان کنده ام چون نیر	تا درین ده روز منزل مانده ام
دخول خوبی نیست بر من از کمن	
در غم طبعی و فاضل مانده ام	

روز اقبال مسرخ بینی	که تا شاکاشش ان فرخ بینی
علم خرد لوی فتادی فزودا	کرب او نوش بلخ بینی
وزر بستن داغ دیو سوار کی	در جهان اسم تناخ بینی
ماه نخب سببی ربهی زلفی	کرنخ آن ماه نخب بینی
ولا فرک آن جان و جهانگر	و اندر نک هر کوه دست جانگیر
تراور مملکت جایست صاف	بر دوسوی غمی کیرم زبان کیر
بر آورده به نیک از عشق تاسی	به نامم که خواهی در زبان کیر
مرا گوئی جهانی خشم و آرس	بشو در خون جانم خود جهان کیر
سبک بای نه در فتوی عشق	تو خود بر ج اصل را در زبان کیر
خوشم صبرست یعنی در کیم	بقوتت است و بازه کمال کیر
بین لشکر تو با او کی برای	بر درگاه سلطان ارسلان کیر
را حجت به برش کمتر آید	ز چون دل کن رخس کمتر آید
نیارم دست در روی غمت	که چون با در زده روزن در لید

دین

روز مشد در بیت روزم به با	ترا باید کزین کار سه بر آید
بن خجری الاهی نورت سے	که یکبار ز شکی است لاغز آید
عنان جو بر طنی سست بر کبر	که هر کوی نیز باز و در سر آید
ز آه من صد ز کن کان دلاور	اگر ز می زند کار سه بر آید
مرا به عهد خواندی سهیل نیا	توان گفتی که از مز در جزو آید
زین در یکد کز زلف و کت غم	کم صد کار که در یکد کس آید
تو میکوی دمانی وارم الا	نذاغم ناکسی را با در آید
کراین که در دست این کس است	که در بایش درد کوه سرد آید
ایتر آب گلش برشش زیدی	بغلیکن تخم زین ابی بر آید
جانا همه بایت کنوی	در نشان تو است کوی
یک کالج بخت بست ناید	کردر جن جهان بجای سی
حسنت بر د زبان سوسن	کر لاف زنده تبارده وی
دارم طبع وفا ز تو نه	کین قاعده نیست در کنوی
کوی بستم ترا نشنیده	لیکن چه کنی که این کنوی

روز دوازدهم را امان ده	کمان غمزه عاشق هست و کوی
از دردی بگردان برو	داین همه بر افشان برو
مکن آن عشق ز سر تازه سبالی	میر آن عهد به بیان برو
کز آن گفت که سر کرده پای	کز فلان روی بگردان برو
سبزه حسنه دلان ترا	همچین بل کسر و سامان برو
وصل تنگ نیست که در جی باید	دو زبان حبه بر جی باید
نظر ناکه ز آنست پدو	لیکن از سخت نظر جی باید
خدمت جان بر او بروم گفت	به ازین نقد و کرمه باید
اگر از وصل سخن میکوسه	سخن اینست که ز جی باید
دل در بر سر این گفت که ترس	بای مردت منم ارجی باید
بس برونی سر کالیت ز تر	طنز تا ساز تو در می باید
بهار را سال خوشتر می نماید	چون چون نقش آوزنی نماید

چنانچه

چنان شد عارض بستان که	خط خوبان مزور می نماید
ز کلبی برک و سیاهی مشکوفه	ز زمین جوج برا خرمی نماید
کسی منع آنک عاشق معشانه	کمی کل روی دل سبر می نماید
نشسته در بس هر دوزه جان	دو صد عطار و سنکرمی نماید
ز زکس باغ را خنجر بسته است	که لاله مشک و جگر می نماید
درین موسم اینتر از یاد مردم	سهمنا بین کرد او در می نماید
هر کس را که دل داری جوان سر روی	نه بیدارم که جانش در آرزو ای نماید
ز زمین منتش هستند در هر کوی	در کز دیکه فواحه یکی ز ایشان نماید
چونش افتاد دست با بیماری	سپا و اندم کزین بیمار مزوری نماید
سز که ماه نوسازد کایا سلمان	هر آن در آن که باوش کاهی نماید
سخن گوته ندانم که دور نسکا میر	کز وی کسی سخن گوید چه جای گوئی نماید
دماغ بر سه درم از آن کمتر خواهد	بگویم با تو چون مجلس ز نام اطلاق نماید
بسی از خنده منتش بر آسمان خواهد زد	چو جام برده در جنت سماع نماید
اینرا چون فلک کردت با شمع نبدی	اگر مکن کنی دور فلک را بلبی نماید

ترا اگر تو نومی عالمی نشکاز بود نویک کنار و دو سینه دل بر دل بیم جرم بعد از ارباب کز عت بمورد سیم بشد روزگار وین جهان بگیرد حسن تو بد به جمال بر آن بساط که عدلی تو گوهر است تو چون بجاری و از بهری نظری ندیم عشق ترا با دم چه جفت است ز شمع ستم تو این جهان بزد	بعهد تو علم منته است که از بعد خود بقاعده خود در میان کار نخست که در برم در سر خار بود که کار خوب بسم و پرور کار بود سباه عقل بیکبار تا روز ما بود کن در راستی روح برین روز در انشایم که کار چون بکار بود گفتیم تو بگفتند گاه ممکن بود مگر که در کتف عدل نشهر ما بود
چون گشتی جن دلارای بغیر بود جمال مانع درو اراسته شد زکل در کت ارایش جان می است معشوق نظرموس از میان بر دار	و فست بعیش کن دلارای ان انده گاه شادی افزای برخیز و صبوح را پارسای یکساعت ازین دو بر میاسای کوی طرب از وجود بر پاسبای

بش از تو

پیش از تو به بین جبر است در دور سپهر عمر و سنای	ان شکر خای شده کوش از تو از لطافت جو خبیلی کوشی شام را خالیه در زلف از ملک سلطان مبرم کوشی سبز بوستان فلک است نشیند ماه شب هر دو سجود آوردند جو نوساتی شدیم سگت کریه میسزود جو سخن میگفتی چون خزه مانند دل بهوش از تو
رخ ماه آمده شب بوش از تو برنگوست کس از خوشش از تو ماه را غاشبیه بر دوشش از تو بد بود به به بوشش از تو سوی را در بهاد و دوشش از تو پیش ان خط و بنا کوشش از تو کجا کجوان ز رخ و بوشش از تو عقل در بار که کوشش از تو عاریت حواست دل بوشش از تو	با این جن توافق با نداد مستی چشم خوشی تو بدتر کس ساق لاله نمونه دهن است
ما زلف تو منگنا ب نداد گر که دارد خار خوب نداد عقل حسودت چون شراب نداد	

ما سبب رخسار قست افشایم کن ماه که باشد که در برابر توست عقل که مغنیت بر حالک است چرخ چه گوید که پیش تو که نیست ای همه رفت بگور باغ چون منقطع است لکن چون آینه درین	او همه رنگت و صبح آب ندارد چهره ز نشویر در لثاب ندارد مشکل زلف ترا جواب ندارد عاشق بیده و پیش آفتاب ندارد تا که در آتش در عذاب ندارد رحمت حفظ بر چه صوابش دارد
بالا گویم را از چون مجرم نماند غشش یک عهد بمن نخورد چرخ سرمکت از دیده که بان من جو که من زبان تیغ غم شد م مینست این وفادار شش سر ما مکنسار از هر بی غمکین برست	در دگر نیست از حد و مرهم نماند دین بزرگ عسر که هم نماند چرخ را در دیده کوی هم نماند ای فلک عیبی مکن کت غم نماند من بیزایم خود که در عالم نماند در جهان کوی ولی چرخ نماند
بیم صبری داشت از عالم آتیر وای او در دست غمکان هم	

ای کلاه

مرعی بکایه بودم یاری بدستم چون دید که از جانش چشم برستم تا راج طره او در هر چه بودم ایستاد ز ما رست برستی برست دل جانی وقتت اگر بر آرم صفای دل بر کوشش بساطش بگرفت آنیر جانی	الحی شکر و صیدی ناکه بدستم آمد با غمزه معر به در جنت هم آمد و اسب غمزه هر چه بدستم آمد از روی بست کونز یاری بدستم آمد خوار هم بنا بد زینت بدستم آمد کز روی نگاه کردم افلاک بدستم آمد
دل نبی ای من فراق را سعادت این دو سر روز و سال هم بر لایه حسنت دل را فلک تیغ طبیعت قصه در دم بخواند باز و که خواند خون دل من بر خنیت یار حکوم جان من از بند غم خلاص نمابد	قدح صبح الصبده و الزمان اعاده صرت کمالیت و العنا زیده قد قطع الله قلب و ایارده بعثه صدر طوبی الزمان مراده صبر هم سلم القضا معاده وزره عقد لسان و سطر قلاوه
بهمچو آتیر از زمانه دست نشینید من عرف الدهر طوعه و مراده	

با جو بد جلیف سبک دیدن عشق با نیم نیم جانی در پاس صفا الحق بخت کوشی سستی نمیکند	وان با کجا ز هر دو جهان را سینه این با دست بر زده از این سینه دل می توان شناخت که جان را
در دلبست عشق با کجا در مان میزند کفتم ز طلیت او را چنین عیب در خشمش در این سخن بگفت نشاد	هر دل که در قفا بد و جان میزند آهسته ایجا که بندگان میزند الحق عینها تو تا وان میزند
کفتم که سایه در نشدیم بر چنگ کفتم با نام لب می نوشی او لیک	بگذره زان شب در خندان میزند خود می لطف ز وقت دگر میزند
کرد ماه از زلف عبیری نمی حلقه در گوش و در بجز تو ام بر کلیدی تو عشق آورده ام	سپش جان از لعل خکری نمی از جام چون حلقه بر بر ز نمی هر دم زان خانه دیکری نمی
چهره زدم بچون کردی بیچار باندی خدی که در پر در عشق	سکه اینک بوی برین ز زخمی نمی سست با لاله اندر ز نمی

مشک بی رنگ بر سمن چو بر با سپه رنگ سر یکی چکنی باد و ده مویست سر چه بر رخ و عارضی سید آبر	شب در دیدن بریدن چه بر خیمه بر دامن خشن چو بر بوسه و مویست تن چه در وصف کل و سمن چه بر
آتش عشق تو چون زبانه برارد حلقه زلفت ز هر دگر کی برارد بای در آید بسک با ز می جازا تا دوست حلقه لطف بکشاید	دو دزد اول از سر ز ما ز برارد دست سینه زو دگر و خانه دوستت جالت چو ما ز ما ز برارد بوالعجب جرح صد بهانه برارد
قلمه بران در فرود شود کمر خ تو چکنی بازست عشق از جبه ز لول هر نفسی صد بهار مرغ هموس را عشق ترا شعر انبر در اینیم جرخ	دست کشایش با ستانه سهر طاووس از آتش سینه خارج حطت کرده ام و دان برارد چون نظر صاحب یکانه برارد
دل بر آید وصل تو جان را می زند	هر دانه و ارسود و ز میان را می زند

بکلف در صورت این روح عالی که تا سپهری کوی زن نبی هر جویگان بود میر خدایت کا در پوست من شود حال در شش کج غیش شاه ذوق من چون دعوی خون کرد در خط او کفم جا زلف بهرین بر کن رشام باد بود از قاصد لیکره بهتر زای و خوشتر در زنا دو کبک شش اثر از انکه خون	بسته نیل با پای کل بر سر چنان مکر اینک اینک بخت عشق طوای سلطانی کر خیز در میدانش بر یکوان جویگان کر یار بان دندان دهن جاه زندی گفت کاینک محبتی شرعی هرمانی کر باسباه کفر بر هرز مسلمان مکر مهر اعظم در ملک ماه کنشی کر بر هر هرگان گرفته لعل پیکانی مکر
جهان قوت تدبیر و تو بیند نه بیند مبارک کل با نه تو سمن زار جان چون جو خوش بخندد دل و دیده را در این کار باشد میشاید رویت اسیرانه بخشش	نه روی تو کفک کو تو بیند و اگر نیز بیند بر تو بیند جو خوششید که کف روی تو بیند که سو تو بودید سو تو بیند دو عالم بکنار مو تو بیند

از نزل

در خوش لبت ندیم روی از نوازی ز جو بخت ز آب خرمین و خرمین تا آب هیچ صادق روشن بخت بر جز لاله ای چشم کس از دمه الی بی کوی غنچه با جان تقدیر	تدی جو سر و کوه موی از نوازی ز بر شنبلیله بر اندم چون از نوازی ز بر خاک نیره در دم روی از نوازی ز و ز کل غی بند بر دم روی از نوازی ز جوگان هر طاراکوی از نوازی ز
بدین حال اگر ز او سستی و کرب که بودی شد حال حیات اینک صفتی زند بخارست لاجرم و ز دل که جان جواب جز نبی و فایده اوست و که بندی بتول یا سستی	همه همان مملکت تراستی که خطبه طلب بنام ماستی در لای ز دوری کراستی فدای است کاشکی بجاستی اگر دل تو بر سر وفاستی بخت تو ایشرا بون سستی
بار خشنمی باید عشق تو نزارد از دگر که خود درم جوگان ملاک	هر بر جای تاب عقیقه نزارد ان سر که سرش ناخن سودا نزارد

در باغ ابل عشق تو باد است اول سید او کنی بر من و یکبار بر منی یکت بشده ام تبت الفح اریون کوز انکه گران بنهری بن مایه کوی اورا چه زبان دارد اگر عشق از تو	هر روز می دوید با کجا که بکار زان کوجو تو پیدا کنی بر تو کار بیش تو هر کویم که الفح چه تو تا عشق تو مار از بر زکافی بشمار از شک تو هر زرد و در آب می
چفت شرط عارفان بانی نوری از دیکه مت باشی با بار و کوش یکساره با دستانه کشور جهان بود کی فرو و آید ای کانی بر تر از کوش کرد و عالم پیش صاحب سستی در کل طبع را در عورکی میکند که در سون با و چه زفاکی خاکستان مرط	سلطت را خاک نغین که ای خشن چو خورشید بر زمین کردن باد غای بر سکندر نه صدراع با دستانه هر دور و زه الت که همان خدای بر نشا بد است عالم کن بی خشن چشمه دل از تویی روشن خشن دیده را با و تبت بی تو تویی خشن
ورد حاصل کنی که ممکن نیست بی اگر در رو از مس آسبکتی سیم کسائی سحر	

بازند

باز دل در عشق را می میسزند از سلامت پشت دستی میخورد تا از شکم بسته ز قد جو چنگ زیر من زار است ترسک سبد عذر دارد در کز من بکاشد دست حکم او قوی کن تا بقدر مطرب حسنی درین نطق لب بر سر افتاد از لبی نقاد تر	سنگ بر فصل ملباسی میزند بر سلامت پشت بامی میزند خارج برده تو ای میزند زانکه او بر بنیم ناسی میزند راه پیرانشنای میزند طبع سرکش را افقاسی میزند گرچه که که مای و مای میزند همچون در کان روای میزند
با آنکه بر بن سیاری هم تاب نمی آید ای در قبضت ایند ز بنی و بر سر بنی دستی تا جان من میکند شب بزه دمی روشن فرجالی و تو	از نخوت و جباری با مات نمی آید افزونی این بازی نه مات نمی آید چون زلف سرافکنده در باغی بان می فدت در سر این باغی
مکن که بدل داری باشد جو در عالم باری است مکاری هم تاب نمی آید	

توسن بر عثمان بن دود	وان لعل شکر فشان بن دود
بنیان زر قیاس نیم بوسه	پیش آرد سرو نمان بن دود
دشنام تو حجت انیر است	راغنی شدم از توان بن دود
واجی است در اران لب خوش	رهتی بر زبان بن دود
یک شب تو خواه از آن است	ان بسته در دمان بن دود
داود و لم نمید بر لطف ستم است	دست ظلم ای بس در کز نغم زود است
بس که ز راه عبده در دل بود	بزرگام کن نقد ز کس نیست تو
از تو سخته ام جو کل تا کی بجو کل	در حق من کشته دل ز نفوس نیست تو
تا جو تو ی من علی سر سوی دستنی	زود دکان چون منی کشته کشته نیست تو
که با امید خوانده ام که بقیا رساندم	بر در دل بمانده ام عاجز و بای نیست تو
زندگی می ز غم نام نهادم و ششتم	بس که بی هم ز غم در عجب نیست تو
خاستم ستم است آن باز که خوا	بهم نیست اندم ز سر از روی نیست تو
بو که نشی جدی که طالع در بر آید	میل سوی وفا کند طبع جفا نیست تو
کام ایتر در جهان باد جهان بیام تو	دولت سندانم تو جرم بلب نیست تو

دلبری دارم

دلبری دارم که یارب زینما	رو جهان زار که یارب تیرما
او در چشمم دم در چشمم او	آنجق خواهم که یارب تیرما
هر دمی صد بار پیش از جو یا	بر زبان لادم که یارب تیرما
راست بخوابی جهان در کار او	کور شد کارم که یارب تیرما
گیرم از جو چشمش بناره زلفش	این قدر یارم که یارب تیرما
من نیارم نارم معذ و زانکه	دلبری دارم که یارب تیرما
از لب یار کس کوی باید	در چشمش عنبر ترمی باید
نقد بوسه بهنای ز لبش	بیترا ز روی جو زرمی باید
در سر عشوه شدن عمر که بود	وصل را عمر و کرمی باید
بدر عشوه از نوک و کرمی باید	چون کنم ز منش ترمی باید
بای مدی که بگیرد و شستم	بیترا ز نوک و کرمی باید
دست گیری کرده جرم بود	بیترا ز نوک و کرمی باید
دوش در عیش و عشرتی بودم	گر طرب تا بر دوز فغنی بودم

ماه بر نه سب توقع تو از خط	رقعه خالیه بر سبم بنا کوش کند
خشم کوبید بر او بسج همه جز در آن	دوشش جمال کند تا مهرش نکند
مسوده با زنی رخ کیت که با در آن	لا ف مرغی زند و باز بر موش کند
تعرض مریسان ای زمانه عرض مرا	کمر ترا در کجاست در جهان ارم
کز نه عالم بر از بقا کشم در کوزه	همه امید با قبال این جوان ارم
از چشمه غذب خلق کشتی	سکستواریده رخشم شور قلوبا
با این همه خوشتری چشم	زین بیماری چشم معوق
گفته بفریت تشنه است	خواج که بفرسیت تشنه باد
کشم بر ازین در که باشد	تا آخو عسمران جنین باو
کز از نفس ابلیس برسد کسی	کف سوی خواهد اشارت کند
عالم بران جملی جنان کند	کسی با م کلنجی عمارت کند
دو دره بک موضع آینه جع	کلی کوبید ز زار یارت کند

باز بود و شراب شمع و من	ز دست اندر میان من بودم
با وصالش غم تو میکشتم	وز جانش دمی بر اسودم
گاه جام طرب بر میجو دم	گاه کام نشاط خوشش کردم
کره و میز بند کیسوی او	بیرد و با علم بلطف بکشودم
دست با جوخ در کمر کردم	بای بر ماه مشتری سودم
خواجگها زمانه در سر داشت	لیکن من بیدگش فرمودم
چاره بوسم زیار رایت بود	بیخ دیگر ز راه بر بودم
ده به بخشید بختی بعد از آنم	بستم بر پیش بر بخشودم
با چنین عیش و ظلم باشد اگر	کویم از بخت خود ز خوشنودم
مشرع عاشقیه مهر تو بردوش کند	آسمان حلقه پیمان تو در کوش کند
از لطف صدر کسب در دل کوب	سنگ را دایع سپان بر لبش کند
طبع فطرت هم از بخت کوه فرس	برف سماع برق انبی مسروش کند
ماتم خشم ترا عاشقیه تشنه آ	مهر زرین کله اندر سرست بوش کند
عقل شاگردی را بنو کند و ر	در شما با بل کار فراموشش کند

ماه بر سب

مجلس ششم از بی بی
 کما شانه

<p>کوه دیده کرده ام پیش کس جان تو جان و طبع و آستین بر طبعی نمی هر ذوقی رسد کسی تیر و سوزان نیست این مرد و تو خا می بزنی که موت حیات عاشقان منی جوی من تو مال و تو خود هر نفسی طبع تو در این من زانکه حق من شوق ملال و اندوه دل زری یکی دوست نیست چون حاد و نه تو عام شد قاصد که نامش</p>	<p>اطلس کشیده تمام در قدم خیا لتو برک عیبانی کند در حق من و صالتو مرغ تو کی شود یکی که نبرد با لتو ماه تمام در خطت از خط جان مالتو و از همه ام ز برکان صورت زرقالتو ده که بخیل بند شود مسل من از طالتو که مفرق تاب شد بسبب نیت تالتو از همه ز برکان کسی تا شده در جوتو صورت حسرت و جهان مملکت تالتو</p>
---	---

عشق این صدمه نمر و مسل است حال دان
 و ده که هم چو خوشش بود در حق من و حال تو

تو که در این کتاب است
 الملت
 در روز چهارشنبه
 ۱۰۸۶



۲۹۹۹

